

@Rooman\_nazy1400

زهرا باقرزاده (تبلور)

#پست\_اول □ #واژگونی □

اولین پست تقدیم به خیال مبهم چند ساله!

\_استاد در مورد فلسفه مرگ چی میگن؟

محسن ماژیک روی سکو میذاره به دانشجو هاش خیره میشه

دستش تکیه گاه سکو کنفرانس میکنه و با صدای که شبیه

دوبلرهای سینماست شروع به صحبت میکنه

\_نیچه فیلسوف معتقد که زندگی که در مقابل سختی ها و

رنج ها به آن آری می گویم و معتقد هستیم که انسان بایستی

هرچه سرشارتر و پرکارتر زندگی کنه و از این طریق که می

خواهد اندیشه ترس از مرگ را از بین بیره. و در صدد این است

که زندگی را دوصد چندان بیش تر از مرگ شایسته اندیشیدن

بکنه و نیز معتقد که انسان باید آزادانه و آگاهانه مرگ خود را

انتخاب کنه.

یکی از پسران دانشجو ها با نکته سنجی میگه

\_این ادعای همه فلاسفه است ؟

محسن با چشم های سیاه براقش به دانشجوهاش نگاه میکنه

نه دقیقا برعکس اون در نظر کرکگور، این، زندگی که باید آزادانه و آگاهانه انتخاب شود. وی سعادت ابدی را در زندگی پس از مرگ می دونه که مسیحیت وعده رستگاری آن را داده . نیچه و کرکگور دو فیلسوفی هستند که هرچند مسیر حرکت اون ها متفاوت اما هر دو منتقد مسیحیت مرسوم و متداولند و در نهایت هر دو به امکاناتی پرداخته اند که سرانجام به یک مقصد می رسند و آن فرد انسان .

دوباره دانشجو میپرسه

فقط مسیحیت؟

محسن لبخندی میزنه به ساعتش نگاه میکنه

\_\_جلسه بعد الان وقت تموم ..

دانشجو ها بلند میشن هر کدوم خسته نباشید میگن چندتا

دختر و پسر کنار سکو با محسن حرف میزنن ..

\_\_استاد واقعا فلسفه مرگ یک فلسفه لاینحل؟

محسن برگه هاشو مرتب تو کیفش جا میده .

\_\_نه تو علم فلسفه هر چیزی حل مسله نیست خودش یک

مسله است .

دوباره همون دختر میپرسه

\_\_حتی رفتار های بدوی ادم ها ..

محسن در حین بیرون رفتن گوشیشو روشن میکنه ..همون

دختر و پسر دنبالش راه می افتند

محسن جواب میده

\_نظر می رسد که برخی از مردم، در شرایطی به دنیا میان،

زندگی می کنند و وضعیت هایی را تجربه می کنند که می تونه

سبب بشه که رفتارِ اون ها در یک وضعیتِ اخلاقیِ خاص،

ناپسند تلقی بشه در حالی که اون رفتار کاملاً خارج از کنترلِ

اون ها بوده است.

نمونه ای از شانسِ اخلاقیِ مربوط به شرایط مثل: فردی فقیر، در

خانواده ای فقیر به دنیا می آد و برای ادامه ُ حیات، چاره ای جز

دزدیدنِ غذا نداره فردی دیگر، در خانواده‌ای بسیار ثروت‌مند  
به دنیا می‌آد و بدونِ اینکه تلاشی بکند یا نیاز به دزدی باشد،  
غذای فراوانی دارد. آیا فردِ فقیر، به لحاظِ اخلاقی، گناه‌کارتر از  
فردِ ثروت‌مند؟ به هر حال، این تقصیر او نبوده که در  
خانواده‌ای فقیر متولد شده، مسئله، تنها مسئلهٔ «شانس»  
بوده.

به طرف دانشجو‌ها که تا در خروجی باهاش می‌ومدن برگشت  
\_خوب سقراط‌های آینده اجازه مرخصی به بنده رو بدید .  
بعد ریموت ماشین شاسی بلندش زد .

صدای یکی از دانشجوهای پسر رو شنید

\_ولی استاد شرایط اینجوری که خیلی ناعادلانه است پس

فلسفه عدل خدا چی میشه؟

محسن با چشای که بخاطر غروب خورشید تو صورتش افتاده

بود دانشجو شو تو حاله سیاه میدید

\_عدل خدا جزو فلسفی ترین مسله هاست حتما یک جای این

نقصان مرتفع میشه

سریع اون پسر جواب داد

\_عالم تناسخ !

محسن لبخند پر رنگی زد

\_آی آی مارو با خط قرمز های عرفا در ننداز .



و سروار ماشین شد .

و تمام فکرش به پانزده سالگیش کشیده .

از توی آینه ماشین به خودش نگاه کرد موهای جوگندمی کنار

گوشش و پُلور خردلی که با کت تک اسپرت راه راه های خیلی

نامحسوس سبز رنگ و مشکی ست کرده بود و یقه بلوز

آنکادر شده سبز رنگش ..

گوشیش زنگ خورد و عکس دختری که لب هاشو باد کرده بود

چشاش لوچ روی صفحه افتاد و اسم درشت سحر .

تماس رو پخش ماشین انداخت

صدای پر هیجان دختر تو ماشین پیچید

\_\_سلام سلام محسن پیداش کردم ...

محسن با تعجب گفت

\_\_چی؟

صدای عصبانی دختر پیچید

\_\_وای یادت رفته همون که برات تعریف کردم .

محسن کلی به ذهنش فشار آورد ولی چیزی بادش نمیومد .

\_\_جون تو یادم نمیاد ؟

دختر با عصبانیت بیشتر گفت

\_\_وای محسن ....من خودم کشتم تا پیداش کردم .

محسن خیلی خونسرد فرمون پیچید

\_چی میگی سحر نمیفهمم...دارم میرم خونه ...

صدا پارازیت میداد ..

\_ا...ن ...دخ....ر پی....کردم

محسن کلافه سیستم پخش خاموش کرد

\_چی صداتو نداشتم؟

سحر دوباره تند تند و هول زده گفت

\_همون کیس ..دختره ...یادته گفتم

همون لحظه ماشین پلیس مقابلش ایستاد .

\_اخ سحر بهت میزنم ...الان جریمه میشم بخاطر موبایل ..

#پست\_دوم □ #واژگونی □

در با شدت باز شد نگاه نگران مامان زری تو دعای قنوتش به  
قاب پنجره بود و صدای ربنا آتنا شو بلند کرده بود ..  
چشم های درشت و سورمه کشیده اش که زیر چروک های  
پیری هویدا زیبایی نفس گیر جونی هاش بود روی هم گذاشت  
و الله اکبر غلیظی گفت و به رکوع رفت .  
تو تشهد اش صدای داد بیداد بچه هاشو می شنید ..  
در اتاق با صدای بدی باز شد .

\_تو گوه میخوره ...امشب جنازه اتو میبرم عطی حالت شد !

دختر بیست ساله ای ترسیده با لب خونی و مقنعه کج و موهای  
رنگ شده که پریشون دورش ریخته بود .

داد زد

\_من نمیام ...احمق بیشعور اون پسر تمام دارایش همون وام  
بانکیش !

صدای سلام دادن نماز مامان زری بلند شد .

پسر هیکلی با کت مارک گرون قیمت و عینک ری بندی که به

یقه تیشرت اش آویزون کرده بود با قیافه حق به جانب

نگاهش کرد و با پوزخند صداش نازک کرد

\_\_تو رو صنم بیا کارتو بکن پولتو بگیر ...یادم نرفته اون دختره  
آذر پَرپریش دادی !

مامان زری جانمازش جمع کرد

\_\_خدا الهی من بکشه با این بچه بزرگ کردنم !

پسر پوزخندی زد

\_\_اینهمه پیش خدات دست دعا بلند کردی واسه عاقبت

بخیری ما دیدی چطور مستجاب شد ...واسه این گور گریه نکن

که خالیه ؟

مامان زری وسط انگشت اشاره شصتش به دندون گرفت

\_\_استغفرالله زبون به دهن بگیر عطا ...خدا کفرش میاد !

با حرص صورت دخترشو واریسی کرد ..

چشمهای کشیده و روشن دخترکش و اون لپ های که شبیه  
سنباب بود .

عطا دست به کمر به درگاه در تکیه زد

\_پس به همون خدات بگو کرایه خونه خرج نون تو سفره اتم از  
آسمون بفرسته ..

عطی با حرص گفت

\_نیست که نون خونه مارو تو از زور بازوت میدی ...

عطا لگدی به پای دختر زد که آخش در امد .

مامان زری ویشگونی از بازوی عطی گرفت و با دندون های

کلید شده گفت

\_تویکی زبون به دهن بگیر ...به دیوانه گفتن خرمن آتیش نرنی

گفت خوب شد یادم آوردی ..

عطا روی طاقچه پنجره که پرده اش کنار زده شده بود یک

گلدون شمعدونی کنارش بود نشست و دستش به کمرش تکیه

گاه کرد

\_امشب مثل بچه آدم میای مهمونی فهمیدی ...مثل همیشه

معرکه ات الم میکنی تا اون پسره مرادی باورش بشه یک



چیزهای حالت بعد چیزهای که بهت یاد دادم مو به مو میگی  
بفهمم پس و پیش بگی تو همون مهمونی چالت میکنم ...

از جاش بلند شد

\_درضمن تو مهمونی کوفتی هم هی نگاهت به من نباشه وقتی  
اون پسرها دورت میکنن من نمیتونم ناجی ایت باشم من نقشم  
یک پسری حرف تو انکار میکنم و میخواد سر به تنت نباشه ..  
پوزخندی زد

\_البته اینکه میخوام سر به تنت نباشه نقش نیست واقعیت ..  
و رفت از خونه بیرون ..

عطی مشتش گره کرده اش به زمین کوبید

\_\_همش تقصیر تو مامان زری .

مامان زری سری از افسوس تکون داد

\_\_تو میگی چه خاکی به سرم بریزم ...تو راضی میشی دوباره

برگردیم به همون روستا ..

عطی لرز کرد حتی فکرش آزارش میداد ...

دستش روی شکمش مشت کرد هنوز خاطره اون اتفاق بعد از

هشت سال از ذهنش نمیرفت...

با همون تن کرخ شده وارد حمام شد .

لباس هاشو در آورد و زیر دوش ایستاد ..

دست روی سینه اش کشید حس کرد از سینه اش شیر جاری  
شده ...

#پست\_سوم □ #واژگونی □

\_عَطَى جَوْنٍ مِّنْ كُلِّ التَّمَّاسِ رُكْسَانَا رُو كَرْدَم تَا مِّنْ اَوْرَدَه

مهمونی ...فقط میخواستم ببینمت .

دختری با چشم های سبز نگاه به زن چاق و غرق آرایش کرد .

\_حالا بگو این پسره چجوریه مالی هست؟

دوستش که شبیه خودش یک زن میانسال با تاب ناف نما و

پرسینگ و کای آرایش بود شبیه اسب خندید

\_بگو کیس جدید هما جون خوبه یا نه؟

عطی موهای لخت و صاف که رنگ بلوطی خورده بود یکوری

روی شونش ریخت بدون حرف

به فنجون قهوه نگاه کرد

\_یک مرگ میبینم .

دوباره دوستش مثل اسب خندید

\_ایشالا که شوهرت ..اون پیری رو میکنی تو قبر ..

ولی زن با چشای وحشت زده نگاهش کرد .

عطی کلافه فنجون گذاشت از مشتری های این مدلی حالش  
بههم میخورد

\_نباید اینکار بکنی !

زن چاق به نفس نفس افتاد...

\_رکسانا میشه بری بیرون !

عطی خونسرد به هر دو نگاه میکرد .

رکسانا اخمی کرد

\_اوه تو چه جدی گرفتی ..

وقتی از اتاق بیرون رفت

زن سریع به طرف دخترک چرخید

\_تو چجوری فهمیدی ...چجوری فهمیدی من دو شب پیش

قرص خوردم ولی اینقدر جرات نداشتم که بیشتر بخورم هیچ  
کس هیچ کس خبر نداشت .

اینقدر وحشت زده بود که دونه های درشت عرق تنش گرفته  
بود .

دخترک از پشت میز بیرون آمد .

صدای اهنگ و بوی سیگار از تو پذیرایی میومد .

داخل پذیرایی شد چند زن میانسال چندتا دختر و پسر دور

هم نشسته بودن کلی می خندیدن و کیف میکردن..

نگاهش به عطا افتاد ...

#پست ۴ □ واژگونی □

\*

محسن کتری رو روی گاز میذاره .

در با ریتم خاصی زده میشه .

محسن با لبخند سر تگون میده

\_از تو سحر که آرامش نداشتی ...

درباز میکنه ...یک دختر سبزه و با موهای فر مشکی و چشم

های درشت مشکی و دماغ عملی و لبهای برجسته و پر از

انرژی وارد خونه میشه

\_\_وای وای باورت میشه پیداش کردم !

صدای از پایین پله ها میاد

\_\_محسن جان شام بیا پایین ؟

محسن بلند میگه

\_\_سلام زن داداش دست دردنگنه ..چشم ..

سحر روی مبل میشه و پاشو تگون میده بلوز و شلوار نخی

تنش با طرح کیتی اون شبیه دخترای لوس کرده .

\_\_چی تو رو اینقدر خوشحال کرده که مثل عروسک کوکی پیر

پیر میکنی .

سحر سریع گوشی شو باز میکنه



کنترل تلویزیون بر میداره به گوشیش وصل میشه ..

محسن توی قوری یکم چوب دارچین میریزه ..

روی صفحه تلویزیون تصویر یک مهمانی میفته ...سحر با ذوق

میگه

\_بین بین !

محسن با دیدن افراد که با لباس لختی و سر برهنه تو جمع

نشستن و موزیک تندی که پخش میشه اخم میکنه و کشدار

میگه

\_سحر...

سحر تند سریع با گوشی تصویر جلو میزنه و خیلی بامزه میگه  
نه ایناش نبین ..بزار ..

محسن خنده اش میگره اب جوش روی چوب های دارچین  
میرزه عطر دارچین نفس میکشه ...  
\_آها آها امد ...

محسن دوباره با اکراه به طرف تلوزیون سر برمیگردونه ..  
هنوزم با اخم به دختری نگاه میکنه که چشمهای روشنی داره  
و موهای رنگ کرده اش دورش ریخته.  
\_خوب؟

سحر با ذوق میگه

این همون دختره است برات فیلمش اوردم ببینی دوستم  
راست میگفت .

محسن با اخم و کنایه دوتا فنجون تو سینی میذاره

چشم خان داداش روشن تو همچین دوست ها داری که میرن  
همچین مهمونی ها !!

سحر چشم درشت کرد و با جیغ گفت

وای وای عمو... به بابام چکار داری اخه! من این فیلم گرفتم

واسه اینکه باور نمیکردی این دختره یک جورایی مدیوم!

محسن تو فنجون ها چای ریخت

بیخیال همش شارلاتان بازیه ؟

سحر با اصرار گفت

\_نه به خدا دوستم میگفت من تو جیبم یک عکس مامانم بوده  
اون دختره تا روسری که مامانم تو عکس سرش بوده رو بهم  
گفته ..

بعد با ذوق گفت

\_بیا ببین خودت !

محسن یک نیم نگاه به تلویزیون کرد

\_دلم نمیخواد زن نامحرم ببینم !

سحر وارفته گفت

\_خوب عمو چجوری حرف مو باور میکنی؟

محسن با لبخند نگاهش کرد

\_برات چند تا کتاب میدم میخونی تا تو اون مغزت به جای این  
اراجیف حقیقت بره ..

فنجون دمنوش به طرفش گرفت وقتی دید سحر پکر داره  
نگاهش میکنه لبخندی زد

\_باشه دختره لوس... به این دوستت بگو یک وقت از خانم  
غیب گو بگیره حضوری ببینیمش ! ..

سحر با خوشحالی جیغی کشید و به گردن محسن اویزون شد  
\_مرسی عمو ..

چای از داخل فنجون لب پر ریخت .

\_دختر خل و چل من فقط واسه این گفتم تا واقعیت برات مثل  
روز روشن بشه ..

با اخم به نوک بینی سحر زد

\_دور دوست هلی این مدلی تم خط بکش !

سحر بلند بلند خندید

\_نه بابا نگین دختر خوبیه ...تو دلش هیچی نداره ..

محسن مکث کرد انگار پرتاب شد به گذشته ...

#پست ۵ □ واژگونی □

\*\*\*

صدای تیک تیک ساعت میومد عطی از استرس رو تخت دراز کشیده بود و پاشو تکون میداد صدای خرناس های مامان زری ولی اون نگاهش به مهتاب کم چون که از پنجره میتابید بود .  
نفس گرفت و بالش و زیر رو رو کرد روی خنک بالش لرز به تنش آورد .

سعی کرد چشم ببینده ولی از ترس چشم باز کرد .  
یک بغض گنده راه گلوش گرفته بود ..

تصویرهای از بچگی هاش پیش نظرش میومد وقتی چادر رنگی سفید سرش بود و پشت سر سید آقا به نماز ایستاده بود  
صدای سید آقا که با صوتی دلچسبی میگفت

\_عطیه جان ..

اشک داغ از چشش چکید..

دوباره چشم هاشو محکم بست

صدای نفس های حریصانه و شهوت آلود تو گوشش پیچید ..از

ترس چشم باز کرد هنوز اون سیبیل های تا بناگوش جوگندمی

و موهای سفید یادش نمیرفت ...دوباره اشکش چکید ..تو

خودش جمع شد .

اینقدر به پنجره زل زد که خوابش برد .

\_عطی پاشو مادر ..پاشو ناشتا بخور ..

چشم هاشو باز کرد سفره صبحانه رو پهن دید لبخندی زد



رو تخت نشست

\_ساعت چنده؟

مامان زری توی یک استکان یک تکه نبات انداخت

\_نزدیک ظهر ..مگه امروز نمیخواستی بری جایی ..

عطی با ولع سر سفره نشست

\_نه ولش کن ..

یک لقمه بزرگ نون پنیر تو دهنش گذاشت

\_عطا باز مخ یک مشتری رو تیلیت کرده .

خندید و چایش هورت کشید

\_طرفم از اون مایه داره ..عطا هم باز بوی پول خورده دماغش ..

مامان زری سر تکون داد

\_بخور مادر بخور...

گوشیش آلارم پیام امد .

تا باز کرد یک پیام از یکی از مشتری هاش بود

" سلام عطی جون من دوستم خیلی مشتاق تورو ببینه خیلی

تعریفش کردم وقت میدی ؟ "

عطی بی اعتنا بقیه پیام هارو که مال مشتری هاش بودن باز

کرد که یا تشکر کرده بودن یا دعوت به مهمونی و وقت

حضورى ..

صدای باز شدن در امد .

عطی پوفی کشید

مامان زری نگاهش از پنجره به حیاط کشیده شد

عطا وارد خونه شد .

عطی تند تند مانتو و شلوار تنش کرد موهاشو بالای سرش

بست و شال بی قید و بند روی موهای لخت و صافش انداخت .

عطا وارد شد

\_از صبح صدبار زنگ زدم الان خبر مرگت بیدار شدی !

مامان زری بهش چشم غره رفت

\_بیا صبحونه بخور سر صبح سر آوردی!

عطا سر بالا انداخت با اخم روی لبه تاقچه پنجره جای

همیشگیش نشست

\_زود باش مشتری داری ..

عطی سریع جوراب پاش کرد

به طرف سفره رفت یک لقمه دیگه نون پنیر درست کرد و

خورد ..

مامان زری رو بوسید

تو درگاه در وایستاد

\_بریم .

عطا چپ چپ نگاهش کرد

\_\_تومرض داری شب می موندی خونه خوب واسه چی امدی  
اینجا دختره دیونه فقط نمیخواد من از اون سر شهر بکشونه  
اینجا ..

عطی نیش خندی زد ولی تو دلش کلی بخاطر همین اذیت  
کردن های عطا خوشحال بود .  
ماشین کوپه مشکی گرون قیمت عطا سر کوچه پارک بود .  
عطا سوار شد و عینک به چشم زد .  
\_\_اون پسره راضی نشد واسه شراکت ..  
نفس گرفت استارت زد .

عطی بیخیال داشت ترک های و البوم های پخش ماشین عقب  
و جلو میزد تو دلش هم خوشحال بود نشده

\_بتونی نصرالهی رو راضی کنی خیلی خوبه اون خوب پول  
میریزه تو کار .

عطی روی یک ترک موسیقی بی کلام پلی زد  
\_تهش چی ؟

عطا اخم کرد

\_نمیخوام که پولشون بخورم ....پول از اونا فکر از من ...

عطی پوزخند زد

عطا عصبانی گفت

\_چهارتا تازه به دوران رسیده خورده به پستمون میترسن یک

پاپاسی سرمایه کنن خرن نمیفهمن پول پول میاره ..

گوشی عطی زنگ خورد با دیدن اسم نگین اخم کرد زیر لب غر

زده

\_جونم نگین جون ..

دختره پشت تلفن از خوشحالی گفت

\_وای عطی عشقم صدبار گرفتمت بهت پیام دادم ...تو رو خدا

روم زمین ننداز یک نوبت واسه دوستم بده ..

عطی یک طره موشو دور انگشتش پیچید

\_ماه دیگه وقتم آزاد تره !

صدای دختره امد

\_وای نه عطی جون ماه دیگه دیره ..

عطا پوزخندی زد

\_دکتر جراح هاش ماه به ماه وقت نمیدن ..بین به کجا

رسوندمت عطی خانم ..

عطی دندون روهم سابوند

\_تو هفته دیگه وقتم خالی شد بهت پیام میدم ..

دختره با خوشحالی و کلی قربون صدقه تلفن قطع کرد .



عطی کلافه تلفن روی داشبورد انداخت و صدای پخش زیاد  
کرد ولی انگار تمام سرش درد میکرد و مغزش داشت مثل کرم  
از ترس ها و نفرت هاشی خاطرات گذشته خورده میشد

#پست ۶ □ واژگونی □

\*\*\*\*

عطی کلافه از اتاق بیرون آمد .  
عطا با اخم نگاهش کرد به گوشیش اشاره کرد .  
عطی تند تند تایپ کرد

\_دوست احمق پول که نداره بماند از اون بچه زرنگ هاست  
که درسته تو رو قورت میده از فکرش بیا بیرون .

عطا احم کرد تند تند تایپ کرد

\_به جهنم ..تو چرا اینقدر شکاری؟

عطی از اینکه تنش این مردک لمس کرده بود بغض کرد

\_واسه اینکه آدم نیستی هر حیوونی رو میاری تو دم

دستگاهت !

عطا از دور بهش خیره شد رگ غیرتش باد کرد .

\_لباس بپوش بدو خونه ...حساب اون گفتار هم میرسم .

عطی با دست های لرزون مانتو و شال سرش کرد .

نگین جلو اند

\_داری میری عطی جون ؟

عطی بدون اینکه نگاهش کنه تند تند دکمه های مانتوش

میپست ..

\_من با دوستم فردا میایم ها یادت نره ..

عطی بی حوصله اهومی گفت ..

سوار ماشین دویست و شیش اش شد و راهی اپارتمان

مشترکی که تو بهترین برج شهر با عطا داشت .

در باز کرد از این خونه و دیزاینش که کار عطا بود متنفر بود ..

تو اتاق خودش رفت .. حس میکرد رد دستمالی اون مردک روی  
تنش ..

خودش تو حمام انداخت با گریه تنش ساپید ..

حس های وحشتناک گذشته سراغش آمده بود ..

جیغ های خفه می کشید تو سر خودش میزد .

اینقدر تنش رعشه گرفته بود که زیر دوش اب داغ رفت ..

حوله پیچید و بیرون آمد .

عطا پر اخم روی مبل نشسته بود .

عطی بدون اینکه نگاهش کنه داخل کابینت دنبال قرص هاش

میگشت .

\_گفتم بچه ها دهن مرتیکه رو سرویس کردن !

عطی بی اعطنا لیوان اب سر کشید و رو کانتر گذاشت

زیر لب گفت

\_نوشدارو بعد مرگ سهراب ..

عطا عصبانی گفت

\_بدم میاد من بی غیرت فرض میکنی !

عطی پوزخندی زد به طرف اتاقش رفت ..

عطا با عصبانیت بلند داد زد

\_عطی احمق فقط یک سال دندون رو جیگر بزار تا بارمون

ببندیم ...بزار چارتا معامله بکنم بعد جفتک بنداز ...اصلا بعدش

برو هر غلطی دلت خواست بکن ... برو بشو عابد و زاهد برو ور  
دست مامان زری نماز و قران بخون ..

عطی لبه‌هاش از بغض و گریه لرزید ... هنوز تمام اون آیه های از  
حفظ که تو بچگی از سید آقا یاد گرفته بود یاد داشت .. انگار  
هر شب مرور اون ها دلش آروم میکرد .  
چشاش گرم خواب شد .

.....

\_عطی .. عطی ؟

چشم باز کرد سرش مثل توپ سنگین بود .

\_این نگین کیه صدبار به گوشیت و خونه زنگ زده ..تو نوبت ملاقات داده بودی ..

از جا بلند شد و رو تخت نشست .

پیشانی‌ش ماساژ داد

\_آره ....ساعت چند مگه ؟

صدای عطا امد

\_ده ...پاشو من باید برم شرکت ..

کرخت و بیحال بلند شد .

یک حس عجیب داشت انگار یک سنگ گنده تو سرش بود .

دست و صورتش شست چشاش هنوز از گریه سرخ بود .

یک بلوز ابی با شلوار لی پوشید ..موهاشو شونه کرد ..موهای  
صاف و روشن اش .

به چشمهای سبزش خیره شد .

لباس های عطا رو از روی روی مبل های که هر کدام یک رنگ  
بود برداشت ...

دیوارهای قرمز و سیاه مبل های رنگی رنگی ...فرش سفید

...پارکت های تیره و تابلوی یک سایه ...و چوب های بامبوی که

داخل یک گلدون کریستالی بزرگ کنار مبل ها گذاشته شده

بود .

صدای زنگ آمد ..



دستی به موهایش کشید و در باز کرد .

#پست ۷ □ واژگونی □

محسن تو ماشین نشسته بود و منتظر برادر زاده اش صحرا بود

..

صحرا با اون چادر براق کшدار از در بیرون آمد تا محسن دید .

دست تکنون داد

\_وای عمو خیلی وقت منتظری ببخشید .

محسن لبخندی زد .

صحرا با هیجان گفت

\_نگین زنگ زدم گفت هماهنگ ولی اول باید بریم دنبال خودش .

محسن سر تکون داد

\_خدایی عقل مو دادم دست دوتا دختر بچه .

صحرا لب برچید

\_عمو خواهش!

محسن چپ چپ نگاهش کرد

\_آدرس بگو ..دختره شیطون ..

صحرا خندید چال لپش نمایان شد .

\_نگین دوستم منتظره ..

محسن وقتی دوست صحرا رو سوار کرد از قیافه و ظاهرش  
اخم هاش تو هم رفت ..

نگین تا نشست با یک احوال پرسى گرم شروع به حرف زدن  
کرد

\_وای باید ببینیش ...اون یک مديوم واقعی ...یک کسی که  
مثلش نیست .

صحرا لبخند زورکی زد

نگین به محسن نگاه کرد با لبخند گفت

\_جناب دكتر من هم مثل شما خیلی دنبال این جور کارام ..

محسن با همون اخم بدون اینکه نگاهش کنه گفت

ولی من هیچ علاقه ای به فال بینی و کف بینی ندارم !

نگین واسه رفع و رجوع تند گفت

نه نه منظورم همین چیزهای ماورایی ...

محسن از اینکه داشت این زن به دنبال وجه اشتراک بین

خودشون می گشت کلافه پاشو رو گاز گذاشت

صحرا چپ چپی نگاه محسن کرد که داشت با نگاه اخم آلود

براش خط و نشون میکشید ..

با حرص گفت

من اگه امدم که به این برادرزاده عزیزم ثابت کنم هیچ

استثنایی وجود نداره!

نگین با همون لبخند گله گشادش گفت

\_اون که بعله شما درست می فرمایید ولی عَطی جون

خارقالعاده است .

محسن پوزخندی زد

\_منم ادم ثابت کنم همه کارهاشون شارلاتان بازیه ..

صحرا لب گزید زیر لب یک لطفاً مظلومانه گفت

بلاخره بعد کلی حرف های صدمن یک غاز نگین ماشین طبق

آدرس دم برج ایستاد ..

نگین با شلوار لگ و چکمه های قهوه ای و پالتوی قهوه ای

شالی که رها روی سرش افتاده بود با نیش باز جلو راه افتاد .

محسن سرش پایین انداخت و داشت حرص می خورد خودش  
بازیچه دست صحرا و دوست هاش کرده .

نگین به طرف نگهبانی رفت .

صحرا با دیرن محسن لب برچید

\_عمو!

محسن زیر دندون های کلید شدش

گفت

\_حرف نزن صحرا که از دست بدجور شکارم ..

همون موقع نگین با همون لبخند جلو آمد با ذوق گفت

\_بریم بالا طبقه هفتم هستن ..

خودش به طرف اسانسور رفت .

همون لحظه اسانسور تو لابی ایستاد .

مردی با عینک و موهای مرتب ژل زده به طرف بالا و ته ریش

بور و پالتوی خردلی از اسانسور بیرون امد .

نگین هول زده گفت

\_بفرمایید آقای دکتر .

اون مرد به صحرا خیره شد تو چند صدم ثانیه روی صورت

صحرا مکث کرد صحرا از پس قاب شیشه قرمز رنگ عینک

مرد به چشمهای روشن اش خیره شد ..

برای یک لحظه یک حس عجیب مثل ترس به دلش چنگ  
انداخت .

سوار اسانسور شد و تا لحظه ای در خواست بسته بشه به مرد  
خوش پوش که عطر به جا مانده اش هنوز تو اسانسور بود خیره  
شده بود همون لحظه مرد برگشت به طرف اسانسور و در بسته  
شد .

مرد برای یک لحظه ایستاد نگاه سیاه دختری که دیده بود تو  
ذهنش نقش بسته بود زنگ تلفن اون از هیروت بیرون آورد .

تلفن جواب داد که صدای یکی پشت خط شنیده میشد

\_الو عطا جلسه شروع شد بیا دیگه ..



در اسانسور تو طبقه پنجم مقابل در چوبی باز شد ..محسن  
سرشو بالا آورد با نگاه مغروری به صحرا میفهموند که پیروز  
این جدالِ..

در باز شد ولی کسی پشت در برای استقبال نیامد  
نگین بلند و با ناز گفت  
\_عطی جون ..

صدای عطی امد  
\_بیاین تو ..!

محسن آروم به صحرا گفت

\_من ظرفیتم پره ببین اگه دختره بی حجاب من نمیام تو ..

صحرا نفس گرفت با خودش گفت چه غلطی کردم

بعد آروم در زد و وارد شد .

روی یک میز کلی شمع های بزر و کوچیک بود یک دختر زیبا

و سفید رو با موهای صاف و رها دورش با لبخند نگاهش میکرد.

\_خوش امدین !

صحرا لبخندی زد

\_ببخشید من عموم هم هستن ...ولی ..

عه ..

نمیدونست چی بگه که خود عطی نگاهش کرد

\_من حجاب میکنم بگین تشریف بیارن .

صحرا نفس حبس شدش رها کرد ..

به طرف در رفت ..محسن خیره به تابلو روی دیوار پاگرد دید

\_عمو .. بیا ..

محسن با همون اخم یالله بلندی گفت .

صحرا آروم گفت

\_دختره عجیبه ... خیلی ..

محسن دوباره پوزخندی زد

\_الان که دستش برات رو کردم میفهمی اصلا هم عجیب نیست

محسن وارد خونه شد اولین چیزی که اون محصور کرد بوی  
خوب عود بود و بعد گلدون های زیادی که نزدیک در بزرگ  
شیشه ای تراس تو منتهی علیه پنجره پذیرایی چیده شده بود  
.

یک میز کوتاه بود و چند بالشتک دورش ..

و یک کتابخونه کوچک از چوب حصیر کنارش ..

نگاه به کتاب ها انداخت و با تعجب وقتی بین انبوه کتاب

مفاتیح و صحیفه سجادیه دید اخم کرد .

نگین با همون نیش باز گفت

\_اصلا خورش شبیه رمال ها نیست نبین حتی ادا اطوار فال  
بین هارو نداره ..

بعد صداش آرام کرد

\_جالب اینجاست که اصلا از کسی پول نمیگیره .هر کس دلش  
بخواد بهش پول میده .

محسن کلافه چشم چرخوند

بدون اینکه به نگین نگاه کنه گفت

\_اینم شگردش ..

روی مبل نشست .

صدای سلامی از پشت سرش شنید .

بدون اینکه سر بلند کنه

\_علیک سلامی گفت .

نگین بلند گفت

\_عطی جون این همون دوستم صحرا ست ایشون هم آقای

دکتر عموی بزرگوارشون .

صحرا دست دراز کرد خوبین .

عطی دستش گرفت ...با لبخند نگاهش کرد

\_تو جقدر مهربونی و نازدرونه ..

صحرا بلند خندید

\_دومی رو راست گفתי ولی اولی رو لطف شماست .

محسن بدون اینکه سر بلند کنه گفت

\_این حرف ها دلیل بر درست بودن کار شما نیست ؟

عطی به طرفش رفت ...

محسن سر بلند کرد و با دیدنش شوکه شد

#پست ۸ □ واژگونی □

محسن با ناباوری به دختر مقابلش خیره شده بود .

یک دختر که روسریش لبنانی بسته بود چشم های روشن

داشت ...عجیب براش آشنا بود ..

حس کرد عرق کرده نفسش به شماره افتاده بود ..ولی سعی  
کرد به خودش مسلط بشه...

عطی با لبخند نشست

\_درست بودن کار من؟

بعد ادامه داد

\_من کار خاصی ندارم ؟

محسن با سختی نفس کشید

\_همین فال بینی ؟

عطی لبخندی زد

\_از آینده فقط خدا خبر داره!



محسن بیشتر احم کرد

پس از چی خبر دارین؟

نگین تو حرفشون پرید

چرا خبر داره بگو بگو عطی جون گفتمی دختر خاله من بهش

یک پول خوب می رسه یادته ..وای کی فکرش میکرد تو قرعه

کشی برنده بشه ...عطی جون تو حرف نداری !

محسن با احم گفت

عطی مخفف ؟

دوباره نگین وسط حرفشون پرید

عطیرین ...صداش میکردن بعضی از دوستانمون عطیرین ...

محسن سر تکون داد

\_\_پس پیش بینی برنده شدن تو قرعه کشی بانک میکنید ..

عطی لبخندی زد

\_\_نه قرعه کشی خانوادگی بود ...اونم خیلی نا امید بود منم

اینجوری بهش امیدواری دادم خدا خواست برنده شد .

محسن بلند خندید

\_\_پس تو کارهاتون پای خدارو میکشین وسط ...مدل جدید..

عطی با همون لبخند نگاهش کرد

\_\_پای خدا همیشه وسط بوده از ازل تا ابد ..

نگین تند و پشت سر هم گفت

\_خوب فالشون بگیر عطی جون ..اقای دکتر باورش بشه !

عطی لبخندی زد که دندون های صدف مانندش نمایان شد

\_من که گفتم فالگیر نیستم ...!

صحرا با تردید گفت

\_ولی شما کارتهای تو بازی رو درست حدس زده بودید ؟

عطی مکث کرد

\_درست گفتید فقط حدس زدم نه غیب گویی !

صحرا ادامه داد

\_پس دارین کارتون کتمان میکنید؟

عطی سر تکون داد

\_کار نه ..استعدادی که خدا به من داده ...

به طرف شمع ها نگاه کرد و بعد به محسن خیره شد

\_اقای دکتر من هیچ ادعایی ندارم ..

محسن پوزخندی زد

\_ولی از همین بی ادعایی برای خودتون نون دونی درست

کردین .

عطی با غم نگاهش کرد

محسن بهش خیره شد

عطی دوباره به شمع ها روی میز نگاه کرد که باعث شد محسن  
نگاهش به طرف میز بره و در کمال ناباوری شمع ها همه  
خاموش شده بودند .

نگین با بلند شد ذوق گفت

\_دیدین ..دیدین ...دیدین ..

صحرا با چشای گرد شده به میز خیره شده بود .

ولی محسن به عطی ...

\_لطفا یک لیوان برای من میارید ..

عطی با لبخند از جاش بلند شد .

نگین هنوز با حیرت شمع ها رو واریسی میکرد

\_وای همشون خاموش شده .

و صحرا به پنجره بسته خیره شد

عطی لیوان آب روی میز گذاشت .

و با لبخند به صحرا گفت

\_هیچ پنجره ای باز نیست !

صحرا از بهت لب گزید

\_فکر هم میخونید ؟

عطی بلند خندید

\_نه عزیزم به پنجره نگاه میکردی ..

\_میشه یک لحظه من و عطی خانم تنها بزارید ..

نگین با حس پیروزی سریع گفت

\_\_پس شما هم قبول کردین آره !

صحرا بلند شد

محسن با سر بهش اشاره به بیرون کرد ولی صحرا با ترید به راه افتاد .

نگین با ذوق گفت

\_\_میبینمت عطی جون فعلا بای .

عطی خندید

محسن بهش خیره شده بود .

\_شمع ها میتونست یک شعبده بازی باشه ...با ظاهر موجه تون

نمیتونید من گول بزنید

عطی بهش خیره شد...حس یک درد کشنده توسرش پیدا شد

دقیقا طرف چپ سرش دستش روی سرش گرفت .

نفسش منقطع شد ...ضربان قلبش تند تند میشد .

محسن یک پسر چهارده ساله میدید ..

با صدای شکستن خود به خودی لیوان هر دو مات به اب ریخته

شده روی میز و لیوان خورد شده خیره شدن .

عطی اروم شده بود .

\_وقتی چهارده سالتون بوده چه اتفاقی براتون افتاده ؟



مردمک چش محسن گشاد شد .

عطی اروم ادامه داد

\_طرف چپ سرتون شکسته ...!

محسن نفس گرفت چشم از عطی برداشت ..

اینقدر گیج بود که آنی بلند شد .

عطی از گوشه چشش اشک چکید با دستهای لرزون گفت

\_میدونم چی دیدی میدونم ...

[۲۴/۵، ۱۰:۳۳] Z.Baghrzade :#پست ۹ □ واژگونی □

عطی روی مبل نشسته بود هنوز طرف چپ سرش درد میکرد و  
مبل خالی خیره شده بود .

در باز شد

[۲۴/۵، ۱۰:۵۷] Z.Baghrzade: صدای صحبت کردن عطا با

تلفن میومد .

\_برو گمرگ تمام بار مو ترخیص کن ...تا شب من میخوام ها .

وارد خونه شد دور تا دور خونه رو نگاه کرد ..کلافه از حرف های

طرف مقابل پشت خط داد زد

\_آسمون ریسمون نباف نوذری غلط کرده ...همین امروز

ترخیص میشه ..

و تلفن قطع کرد .

نگاهش به عطی افتاد که روی صندلی نشسته بود .

با اخم نگاهش کرد

\_چرا حجاب داری؟

عطی بدون اینکه نگاهش کنه از جاش بلند شد

\_مشتري داشتم .

عطا پوزخندی زد

\_واسه کدوم مشتري چارقد کشیدی سرت .

عطی بی حوصله به طرف اتاق رفت .

عطا یکم فکر کرد هنوز یک خاطره محو از اون سه نفری که  
وارد اسانسور شدن یادش بود .

\_آها...اون دختره نگین با یک مُلا کفنی ...یک دختره چادر  
چاقچولی ...پس مشتریات بودن .

تو خاطرش نگاه سیاه و ترسیده صحرا گذشت .

با عصبانیت گفت

\_مگه نگفتم خوش ندارم دور بر این ادم ها بپلکی !

عطی مانتو تن کرد

\_مشتری بودن ..

عطا روی مبل لم داد

\_دیگه مشتری قبول نکن..

عطی پوزخندی زد

عطا با حرص نگاهش میکرد اروم گفت

\_هوایی شدی باز آره...واسه همین میگم دور بر این آدم

نیلکی ..

دستشو به اشاره به عطی بالا برد

\_بیا!...بین هوایی شده...خری تو دیوانه ای!

عطی چونه اش لرزید ناتوان رو مبل نشست

\_بس کن .

عطا عصبانی بلند شد

...چی رو بس کنم ... حماقت های تورو ...

جلوی پاش زانو زد و اروم و ملایم گفت

...دختره نفهم من مرده تو رو از زیر دست اون هاف هافو ها

بیرون کشیدم یادت رفته ...تو اون روستای خراب شده ..

با کینه به عطی نگاه کرد

...همشون دم از خدا و پیغمبر میزدن نماز شون ترک نمیشد

ولی چی شد!

عطی نفس های تند تند میکشید خاطرات عذاب اورش

عطا پوزخندی زد خوب به هدف زده بود

\_\_ مسلومون!... کدوم مسلمونی دختر یازده ساله رو صیغه

پیر مرد شصت ساله میکنه ها چون ننه و بابا نداشتیم صد تا

مرد خدا و مسلمون برامون بگیرن یادته چجوری تو زمین

هاشون جای قاطر و الاغ بار میبردم ...وقتی تن تو رخت

عروسی کردن و من داد و هوار راه انداختم گفتن تو دختر به

سن تکلیف رسیده تو خونه نامحرم گناه این شرع و حکم مگه

تو مسلمون نیستی ..بین خدا گفته تو قرآن گفته ...اون دختر

بالغ شده موهاش نباید تو خونه نامحرم دیده بشه ..

عطا فکش چف شد

\_شرع و حکم بود ...تو یازده ساله رو مثل گوسفند بندازن

جلوی اون پیرمرد گرگ صفت ...

بلند شد ایستاد

\_اینا مسلمونن ...اینا هم جنس همون ادم های هستن که

ادعای خدا و پیغمبری شون میشه .

عطی سر تکون داد ..اشکش چکید

\_ولی سید آقا خوب بود ...

عطا پوزخندی زد و رفت

و عطی موند حجم خاطره های وحشتناک زندگیش ...



[۲۴/۵، ۱۱:۰۸] Z.Baghrzade: #پست ۱۰ □ واژگونی □

محسن کلافه رانندگی میکرد .

صحرا نگران گفت

\_عمو ..!

محسن مقابل اپارتمان شون ایستاد

\_پیاده شو من برم جایی ؟

صحرا لب گزید

\_خوبی عمو جون .

محسن لبخندی زد

\_آره ؟

صحرا گفت

\_هنوزم به نظرت اون دختر داره شیادی میکنه؟

محسن به روبه رو خیره بود انگشت هاشو دور فرمون فشرد .

\_نه ...

صحرا لبخندی زد

محسن ادامه داد

\_گاهی بعضی از ادم ها همچین استعداد خدادای دارن .. گاهی

هم بعضی ها با ریاضت کشی به دست میارن ... ولی ..

به صحرا نگاه کرد

\_چرا رفته سمت این کار فال بینی؟

صحرا شونه ای بالا انداخت

\_گفت من از آینده خبر ندارم .

محسن تو فکر بود باورش نمیشد اون دختر کل رازشو الان

میدونه .

\_میتونی شماره اش برام پیدا کنی ؟

صحرا لبخندش پر رنگ تر شد

\_حتماً..

و بعد پیاده شد

\_نهار نمیای ؟

محسن سر تکون داد

\_\_باید برم دانشگاه .

و صحرا دست تگون داد و رفت .

\*\*\*\* Z.Baghrzade [۱۱:۱۵ ، ۲۴/۵]

تلفن عطی پیام امد ..تا خوندن متن چشاش گشاد شد "من

محسن هستم همون که چند روز پیش امدیم دیدنتون میخوام

باهاتون صحبت کنم " ..سرو صدهای بلند باعث شد بره تو

اتاق که نگاهش به عطا خورد که جام مشروب دستش بود و

یک دختر تو بغلش داشت باهاش حرف میزد ولی زیر چشمی

داشت عطی رو میپایید .

هول بود تنش عرق کرده بود در تراس باز کرد ..باد سرد تنش  
خنک کرد .

روی شماره تماس زد .

تلفن یک بوق خورد که صدای محسن پیچید .

\_الو

عطی یک حس مرموز تو وجودش نشست

\_سلام ..

محسن با نهایت همون ادب ذاتیش گفت

\_ سلام من نمیخواستم مزاحمتون بشم ..ولی تمام فکر من

درگیر اون روز شده ..

صدای خنده های بلند مهمان ها حتی تا توی تراس هم میومد .

محسن هم انگار فهمیده بود که گفت

\_من بد موقع مزاحمتون شدم انگار؟

عطی تند گفت

\_نه نه ..

محسن ادامه داد

\_دوست دارم بدونم چی شد که به این جا رسیدین ...

بعد با خنده گفت

\_حتما خیلی نور چشمی خدا هستین؟

عطی پوزخندی زد

\_نه...من الان جایی هستم که حتی کوچکترین رد پای از خدا هم نیست .

محسن مکث کرد

\_میتونم دوباره ببینمتون ؟

عطی آهی کشید

\_چرا؟

محسن کلافه گفت

\_نمیدونم...نمیدونم ..ولی حسم میگه باید باهاتون حرف بزنم

..

عطی یک سرخوشی ته قلبش موج زد

\_باشه فردا وقتتون آزاد ؟

محسن با اطمینان گفت

\_تا ظهر آره ..

در اتاق باز شد

عطی سریع گفت

\_براتون ساعت و جای که هم ببینیم اس میکنم .

و سریع تلفن قطع کرد .

عطا با اخم سر به از بالا با دست های توی جیب پشت در

شیشه ای تراس نگاهش میکرد .



عطی موهاشو پشت گوشش زد و در تراس باز کرد

\_کی بود ؟

عطی از کنارش رد شد

\_مامان زری .

عطا دستش بند بازوی عطی کرد

\_خر خودتی ..

و اون به سمت بیرون اتاق هدایت کرد .

یک دختر با دیدن عطا دستشو دور گردنش انداخت بریم اتاقم

.

عطا چشمکی زد

\_ آخر شب .

عطی بی حال روی مبل نشست .

نگاهی به آدم های تو مهمونی کرد هیچ وقت مثل این ها نشده

بود .

بوی مواد و مشروب و عرق و ادکلن دلش آشوب کرد .

بلند شد و مانتو تن کرد .

\_عطی امشب با ده من عسل هم نمیشه خوردت .. بیا یکم ورق

بازی ؟

عطی به پسره مقابلش خیره شد

\_میخوام برم ممنون ..

پسره اینقدر مست بود که دست عطی رو کشید

\_کجا.. بیا هنوز مجلس شروع شده تو که هنوز ما رو سرگرم  
نکردی .

عطی بی حوصله دست پسرو پس زد

\_شهاب بیخیال میخوام برم سرم درد میکنه .

پسره جامشو نزدیک دهن عطی کرد

\_یک قلپ بخور سرت خوب میشه ..

و بعد هر هر خندید .

عطی بغض کرده بود .

که صدای بم و وحشتناک عصبانی عطا رو شنید

\_\_شهاب بیشتر از ظرفیت خوردی مشنگ من جواب حاج

اقاتون امشب چی بدم ها ...

و دست شهاب کشید

با چشم به عطی اشاره کرد بره .

عطی هم سریع بیرون رفت طرف ماشینش رفت .

دلش میخواست بره خونه مامان زری ..و با سرعت به طرف

پایین شهر روند .

و تمام فکرش قرار فرداش بود

#پست ۱۱ □ واژگونی □

عطی چشم باز کرد .

\_چه زود بیدار شدی بخواب مادر دیشب دیر خوابیدی ..

عطی سریع تلفن شو برداشت وقتی پیام هاشو نگاه کرد از

دیدن پیام اون شماره ناشناس ته دلش قند آب شد چشم

هاش حریصانه متن میخوند

"سلام من حوالی ساعت ۱۱ پارک گلها منتظرتونم به امید

دیدار"

این پیام باعث شد سریع از رختخواب کنده بشه ..

مامان زری براش چای ریخت .

عطی دستی به موهای تافت خوردش کشید

\_من باید برم حمام ..

مامان زری نگاهش کرد

\_مشتري داری؟

عطی گیج اهانی گفت

دوش گرفت تمام صورتش از اون رنگ لعاب ارایش دیشب پاک کرد .

پالتوی بلندش تن کرد و شال بافت اش جوری سر کرد که حتی یک لایخ موش دیده نشه .

مامان زری چپ چپ نگاهش کرد

\_فکر کنم پیش عطا نمیری ؟

عطی سویچ ماشینش برداشت

\_نه عطا شرکت ظهر میام .

مامان زری خوشحال گفت

\_پس برات زرشک پلو درست میکنم .

عطی نفس گرفت چقدر این حس الانش دوست داشت انگار

وجودش مر از امیدواری لذت بود .

سوار ماشین شد و راه افتاد .

محسن روی صندلی های بیرون کافیشاپ پارک نشسته بود و

تمام فکرش این بود شاید این دختره نیاد ..

\_سلام ..

به عقب برگشت دختری دید که یک عینک دودی بزرگ نصف صورتش پوشانده بود.

عطی عینکش برداشت

محسن از جاش بلند شد .

\_سلام خوشحالم میبینمتون ..

سریع صندلی مقابلش براش بیرون کشید عطی با یک تشکر نشست .

محسن سرشو پایین انداخت .

\_خیلی ممنون که امدین ..



عطی به نگاه محجوبانه محسن لبخندی زد

\_میخواستین با من صحبت کنید؟

محسن یک نگاه گذرا کرد

\_اجازه بدید اول چیزی سفارش بدم ..

بلند و به طرف اتاقک کافی شاپ رفت .

و دوباره سر جاش نشست .مردی با روپوش سفید نزدیک شد و

منو رو روی میز گذاشت .

عطی مردد گفت

\_من چیزی نمیخوام لطفا حرف هاتون بزنید من زمان زیادی

ندارم ..

محسن ناراحت بهش نگاه کرد .

عطی حس کرد که بهش برخورد کرده .

محسن نفس گرفت

\_من استاد دانشگاهم استاد فلسفه ..

بعد نگاهش به گلدون مصنوعی روی میز دوخت

\_البته اولش دانشجوی مدیریت بودم ...ولی تو اتفاقی کل مسیر

زندگیم عوض شد .

عطی حس میکرد کدوم اتفاق و میگه .

محسن ادامه داد

\_\_پدرو مادرم چندین سال فوت کردن و من و برادرم خونه

پدري رو ساختيم و من طبقه بالاي خونشون زندگي ميکنم

..پدري حاج اقا ثابت معتمد بازار عطاري فروش ها بود برادرم

همون راه پدرم رفت ..

ما خانواده مذهبي هستيم ..

عطي نفس گرفت

محسن ادامه داد

\_\_من از وقتي چشم باز کردم تو خونمون مراسم محرم و روضه

خوني بوده ...

عطي سعي کرد بهش نگاه نکنه ..

محسن لبخندی زد

\_خوب فکر میکنم گفتن از زندگیم بی دلیل به سوالم نیست ..

عطی کلافه گفت

\_سوال تون چیه؟

محسن نگاهش کرد انگار تو ذهنش داشت همه چیز سر هم

میکرد .

\_این استعداد نیست ؟ فکر میکنم از اتفاق براتون شروع

شده؟

عطی لبش یکوری بالا رفت

\_\_دارین برای چیزی که در من وجود داره دنبال دلیل

میگردین؟

محسن احم کرد

\_\_دنبال دلیل گشتن یعنی انکار کردن ..من شما و توانایی تون

انکار نمیکنم ...ولی ..

مکت کرد

\_\_نمیتونم قبول کنم خدا یکی رو اینجوری نور چشمی قرار بده

و اون دقیقا از توانایش تو یک راه غلط استفاده کنه !

عطی بهش برخورد و با خشم گفت

\_من کسی رو مجبور نمیکنم پیش من بیاد ...حتی اگه بیاد  
پولی بده !

محسن پوزخندی زد

\_ولی کسایی که پیش شما میان حاضرن میلیون میلیون تومن  
خرج کنن تا حرف هاتون بشنون ..

عطی رو برگردوند

محسن ادامه داد

\_اون خونه میلیادی بالای شهر از همین توانیایی ها بدست  
آمده .

عطی آنی نگاهش کرد

\_\_اون خونه من نیست!

محسن یکه خورده گفت

\_\_شما مگه متاهلین؟

عطی از این سوال شوکه شد ولی تونست خودش جمع و جور

کنه

\_\_نه ..من با برادرم زندگی میکنم ..اون یک شرکت بزرگ

تجاری داره ...از اون خونه هم تو شمال و کیش و دبی داره

...پس من لزومی نداره بخاطر پول این کار بکنم ..

عطی از جاش بلند شد

\_من هیچ وقت شماره حساب خودم و برای پرداخت نمیدم اون  
شماره حساب که دست مشتری ها میچرخه شماره حساب یک  
خیره است .

کیفش برداشت

\_اگه با من کاری ندارید باید برم .

محسن اینقدر از شنیدن این حرف ها شوکه بود که میخ  
صندلی شده بود انگار تمام معادلاتش بهم ریخته بود .

عطی عینک به چشم هاش زد

\_روزتون خوش ..و چند قدم رفت

\_تو اون زندگی رو دوست نداری !



عطی ایستاد اشک تو چشش جمع شد ولی دوباره راه افتاد.

سوار ماشین شد ساعت از دوازده ظهر هم رد شده بود .

شماره عطا رو گوشی افتاد

\_الو کجایی تو ؟

عطی بی حوصله گفت

\_مشتري داشتم .

عطا اهومی گفت

\_امروز برو خونه چمدون هاتو ببند داریم میریم شمال من یک

قرداد کاری دارم منوچ هم قراره تولد دوست دخترش شمال

بگیره ..

عطی کلافه نالید

\_میشه من نیام ؟

عطا مستبدانه گفت

\_معلومه نه ...تو مهمونی سر مدی هم هست ایندفعه باید مخ

اشو بزنی ...مامان زری گفت نهار اونجایی ...بعد نهار بیا خونه .

و تلفن قطع کرد .

تلفن رو داشبورد انداخت صدای پیامک گوشیش امد .

پیام از محسن بود با هول بازش کرد

"خانم واقعا نمیخواستم ناراحتتون کنم ولی یک حسی به من

میگه میتونم کمک تون کنم ..میتونم از این چیزی که ازش

فراری هستین نجاتتون بدم ...شما گوهره وجودی نابی دارین

...خدا به شما یک جور دیگه ای نگاه کرده "

عطی سرشو رو فرمون میداره

با خودش فکر میکنه اگه عطا بود الان گوشی رو خورد و

خاکشیر کرده بود

#پست ۱۲ □ واژگونی □

عطی توی تختش غلطی زد هنوز حرف های محسن توی گوشش بود .

واقعا زندگی شو دوست نداشت .

یاد مهمونی افتاد همیشه مثل عروسک خیمه شب بازی دست عطا بود ..

بوی سیگار میومد یعنی عطا بیدار بود .

از روی تخت بلند شد به طرف اشپزخونه رفت .

عطا مقابل تلویزیون داشت سیگار میکشید .

با اخم نگاهش کرد

\_چرا نخوابیدی؟

عطی بطری اب از یخچال برداشت

\_کی میریم خونه ؟

عطا پک محکمی به سیگار زد

\_الانم خونه ایم !

عطی به تلوزیون نگاه کرد زن های لخت که در حال رقص

بودند

..

نگاه گرفت

\_عطا من خسته شدم .

عطا سیگارش تو زیر سیگاری خاموش کرد

\_این تاثیرات رفتن خونه مامان زری!

عطی مقابلش نشست به دستبند طلایی که کله یک اسکلت بود تو دستش خیره شد و نگاه عطا هنوز به قاب تلویزیون بود لذت دیدن اون صحنه ها .

عطی بی حوصله گفت

\_کی میریم ؟

عطا تلویزیون خاموش کرد و بلند شد صدای لخ لخ دمپایش امد که از بطری اب خورد

\_من کار دارم اینجا!

عطی نالید

\_\_من میخوام برم !

عطا اخم کرد

\_\_با کوروش میری ..میخواه فردا بره ؟

عطی چشاش برق زد

\_\_آره !

عطا با همون اخم وارد اتاقش شد روی تخت بزرگ سلطنتیش

دراز کشید

انگار خودش خسته بود از این زندگی که به ظاهر دوست

داشت

عطی همون شب لباس هاشو تو چمدون چید ساعت از چهار  
صبح گذشته بود .

گوشی شو برداشت در کمال تعجب دید همون شماره که به  
اسم ناشناس سیو اش کرده بود آنلاین .

عکس هاشو نگاه کرد همه عکس هاش با یک لبخند خاص بود  
چقدر حتی از دیدن عکس هاش آرامش میگرفت ..

چشاش گرد شد وقتی بالای صفحه زده بود در حال تایپ.....  
سریع از صفحه اش بیرون امد .

قلبش بی امان میزد ..همون لحظه صدای پیامک امد .مردد بود

ولی



صفحه رو باز کرد نوشته بود "سلام دیدم آنلاین هستین

فهمیدم بیدارین من پس فردا یک سخنرانی همایشی دارم

دوست دارم بیاین اگه دلتون خواست بیاین"

عطی تند نوشت

\_"ادرس بدید میام"

بعد دوباره تایپ کرد انگار دلش میخواست باهاش حرف بزنه

\_"شما چرا بیدارید؟"

\_"من بعد نماز صبح کمی مطالعه میکنم"

عطی مکث کرد میدونست این ادم شبیه عطیه گذشته خودش  
دلش برای خودش تنگ شد .

تایپ کرد

"قبول باشه "

پتو رو روی سرش کشید سعی کرد بخوابه ولی تمام ذهنش  
تصور اون مرد بود که پای سجاده نشسته و ذکر می‌گه چقدر  
حس خوبی تو وجودش پیچید .

#پست ۱۳ □ واژگونی □

\*\*\*\*

سالن خیلی شلوغ بود...بیشترشون خانم های محجبه و یا  
مردهای شبیه محسن بودند .

عطی خدارو شکر کرد که با مانتو و مقنعه آمده .

روی صندلی نشست بعد کلی حرفهای متفرقه مجری محسن  
به عنوان آقای دکتر روی سن رفت خیلی صمیمی شروع به  
حرف زدن کرد ..و اولین چیزی که گفت

\_ما اینجا جمع شدیم که یک تلنگری برای وجود تک تکمون

باشه من حرف میزنم و گاهی شما رو به ورطه فکر فرو میبرم

...من ازمیخوام از خدا بگم ...ما برای هر چیزی یک فلسفه

داریم و همه فلسفه ها زیر مجموع فلسفه خدا شناسی .... شما  
وجودتون برای من تلنگر و من برای شما ..

عطی دیگه حرف های محسن نمیشنید و غرق فکر شد .

و نفهمید چطور چهل دقیقه گذشت با صدای دست زدن حضار  
به خودش امد .

خیلی ها دور محسن جمع شده بود از دختر و پسر ولی اون  
روی صندلی میخ شده بود و داشت فکر میکرد هیچ کس غیر  
خودش نمیدونه چه اتفاقی به سر محسن امده ...

بلند شد و دوست داشت قبل اینکه دیده بشه از اونجا بره

..هنوز به در خروجی نرسیده بود که یکی صداش کرد

\_\_سلام عطرين جون .

عطرين چه اسم غريبى بود براش ..به عقب برگشت .

همون دختری بود که دفعه پيش با نگين و محسن به خونشون

آمده بود ..يك دختر با چشای درشت مشكى و پوست گندمی

با چادری که خیلی قشنگ صورتشو انكادر کرده بود ..

صحرا دستش دراز کرد

\_\_خوبی عزيزم

عطی دستش گرفت.يك حس عجيبی وجودشو پيچيد ..به

لبخند های دلربای اين دختر خيره شد انگار يك جای زندگی

این دو تا به وجود هم گره میخورد و این عطی درک کرد به  
وحشت افتاد .

صحرا با ذوق گفت

\_عمو بفهمه امدین خیلی خوشحال میشه ..

و بدون اینکه دست عطی رو رها کنه بلند گفت

\_اقای دکتر ..اقای دکتر ..

و تقریبا عطی رو دنبال خودش کشوند تا نزدیک محسن بیره .

محسن که گرم صحبت بود با دیدن اونها اروم سر تگون داد .

نگاهش محجوبانه به عطی افتاد .نفس گرفت و پیش خودش

اعتراف کرد چقدر این دختر معصومیت داره .

صحرا گفت

\_مهمان ویژه اتون داشتن میرفتن .

محسن سریع جواب سوال یکی از دانشجو ها رو داد .

\_بچه ها ادامه بحث باشه واسه کلاس ..عذر خواهم .

و نزدیک عطی امدد

\_دیدمتون وقتی روی سن بودم ولی انگار حواس شما ماوراء

اینجا بود .

عطی لبخندی زد از اینکه این مرد اون بین این همه دختر و

پسر دیده بود و اون هم اینقدر دقیق ..

\_سلام ممنون از دعوتتون خیلی جالب بود سخرانی تون .

محسن لبخند زد

\_خوشحالم ..

صحرا سریع گفت

\_این پایین یک کافی شاپ .

عطی یک واهمه بزرگ داشت میدونست چقدر نزدیک شدن با

این ادم ها همه چیز بهم میریزه

ولی نمیتونست از این حس آرامش بگذره ..

همراه اونها وارد کافی شاپ شد .

محسن با همون مهربونی لبخند گفت



\_خیلی خوشحالم دوباره میبینمتون ..

صحرا هم مثلاً دختر کوچولو ها گفت

\_وای عمو ما که هیچ وقت شما رو نمی بینیم یا باید بیایم تو

دانشگاهت یا تو همایش هات .

محسن خندید .

صحرا ادامه داد

\_راستی عمو اون جمله ای که گفتی که قران خودش یک

مثال فلسفی من چیزی نفهمیدم ..یعنی تمام آیات قران مثال

برای جهانبینی ؟

محسن سر تکون داد

مطمناً و اینکه دقیقاً ایه توی قران درباره اینکه خدا گفته ما  
در این قران عظیم برای هدایت خلق هر گونه مثالی زدیم ..  
دست های عطی به لرزه درمیاد .

محسن کمی فکر میکنه و به عربی میگه  
\_ " و لقد ضربنا للناس ...

و عطی چشم میبندد انگار پرت شده به گذشته با همون چادر  
سفید که کنار سید آقا نشسته و بی اختیار تمام اون آیه رو  
میخونه ..

وقتی چشم باز میکنه با قیافه مبهوت صحرا و محسن خیره  
میشه .

لب میگره ...

\_بخشید .

محسن نفس میگیره

\_آیه رو حفظ بودید؟

عطی سر تگون میده

\_ایه پنجاه و هفت سوره رم ..

محسن سعی میکنه به خودش بقبولونه شانسی حتما حفظ

بوده .

صحرا لبخندی میزنه

\_چه جالب همین ایه رو یادت بود ؟

عطی لبخند تلخی میزنه سر پایین میندازه

\_من وقتی بچه بودم جزو حافظین قرآن بودم .

محسن بهش خیره میشه در کمال ناباوری به دختری خیره

میشه که میدونه سوال های زیادی درباره اش بی جواب مونده

#پست ۱۴ □ واژگونی □

\*\*\*\*

عطا روی لبه پنجره بزرگ اتاق مامان زری نشسته و چشای ریز

شده اش به عطی نگاه که چفت مامان زری ب داره کوک های

به پارچه میزنه ..صدای پدال برقی چرخ خیاطی تو سر عطا می پیچه ..

عطا سیگارش توی بشقاب گلسرخی که توش یک خیار پلاسیده و یک سیب گلاب کوچیک خاموش میکنه .

\_یک هفته از شمال امدم ...چرا نیومدی خونه .

عطی شونه ای بالا میندازه

\_گفتم شاید رها رو آوردی خونه دلت میخواد تنها باشی .

جفت ابرو عطا بالا میره .

\_تو کور و کر بودی ندیدی اصلا رها شمال تو مهمونی نیومده

بود ..

عطی بهش خیره میشه

\_عطا گفتم خسته ام میخوام تنها باشم .

مامان زری سر تکون میده

\_مادر اینجا هم خونه خودش چه فرقی میکنه

عطا بلند میشه

\_نه یابو ورش داشته ...داره چی حرص ام میده جفت پا میپره

همون جا .

عطی با دلخوری نگاهش میکنه .

عطا بالای سرش می ایسته

\_معلوم نیست با کی داری حشر و نشر میکنی ...؟

عطی با چشای گرد نگاهش میکنه .

مامان زری با اخم میگه

\_عطا بچه شدی ...این دختر جای نرفته گاهی میرفته پیش

مشتري هاش!

عطا پوزخندی ميزنه

\_همیشه مشتري هات اون پسر ريشو و دختر چادري اند .

عطی لب میگزّه

\_پاشو وسایل تو جمع کن بریم ..

عطی با ترس گفت

\_\_من نمیام !

عطا پوزخندی میزنه بدون اینکه به مامان زری نگاه کنه بلند  
میگه

\_\_مامان زری بهش گفتی پسرای یاری خونه اتو پیدا کردن ..  
عطی چشم درشت میکنه .

مامان زری زیر چشمی عطی رو نگاه میکنه  
عطا دوباره با صدای بلند میگه

\_\_بگو دیگه یک ماه پیش مثل سگ ترسیده بودی ..قسمم  
دادی به عطی نگم ..گفتی گم و گورش کن ...گفتی پسر بزرگه  
یاری گفته زنده شون نمیدارم ...گفتی؟



عطی به مامان زری خیره میشه .

مامان زری سر تکون میده

\_ای خدا گور به گور کنه اون یاری رو که مرده ک زنده اش

مصیبت ...ای خدا ما رو از شر این ظالم ها امان بده ..

عطا با لبخند به عطی نگاه میکنه

\_خدای تو کاری نمیتونه بکنه ..ولی پول من داره خوب کار

میکنه ..

بعد با پاش به زانو عطی ضربه میزنه

\_جور پلاست جمع کن تو ماشین منتظرم ....برای اون مردک و

برادرزاده عقب مونده اش هم دارم .

عطی ترسیده بلند شد

\_چی تو کله ات عطا به اونا چکار داری .

عطا به طرف در رفت عطی دنبالش

\_عطا تر رو خدا ..

عطا راه رفته رو برگشت محکم موهای عطی رو از پشت گرفت

و از زیر دندون های کلید شده اش گفت

\_خفه شو خفه شو ...من به چی قسم میدی ..ها ...اون مردک

جانماز ابکش داری چی وردی در گوش تو وز وز میکنه که

میخوای گوه بزنی به همه زندگی من .

عطی با بغض گریه گفت

\_عطا...عطا...اونا آدم های خوبین...همه مثل یاری ادم های  
اون روستا نیستن ..

تو چشمهای روشن و عطا خیره شد

\_اونا مثل سید آقا ن ...

عطا با حرص موهاشو ول میکنه نفس های تند تند میکشه

\_خاک بر سرت عطی ..خاک برسرت ...نفهمیدی چی به روزت

آوردن ...تو یادت رفته من یادم نرفته دختر بچه یازده ساله ای

که داشت از زور درد به خودش می پیچید از زور کتک های که

خورده بود .

صورتش نزدیک عطی کرد که چشمهای اشکی بود .

و نمک میپاشید به زخم های چندین ساله

\_یادته به زور میخواستی به اون بچه مرده شیر بدی فکر

میکردی زنده میشه ..

عطی ناله ای کرد روی زمین نشست دستش به سرش گرفت .

\_چقدر خدا رو صدا کردی ..جوابت داد ...

پوزخندی زد

\_نداد ...چون وجود نداره ...اون مردک هم از خدا برای خودش

نون دونی درست کرده ..تمام امارش در آوردم ...دقیقا داره به

اسم خدا کاسبی میکنه ...

\*\*\*

صدای ویز ویز پیامک عطی حواسش پرت کرد ولی بعد دست

زن مقابلش گرفت

\_\_بهتر صبور باشی ..

زن فین فینی کرد

\_\_من عاشقش بودم همه زندگیمو به پاش ریختم .

دوباره صدای ویز ویز آمد ناخودگاه عطی رد لبخند روی لب

هاش نقش بست وقتی میدونست الان محسن داره بهش پیام

میده ایتقدر ذوق و استرس ناشناخته تو وجودش بیدار شده

بود که دستپاچه گفت

\_زندگی خیلی بی ارزش عزیزم ...بهتره امیدوار باشی همینکه

فهمیدی اون ادم یار همیشگی تو نیست خودش دو هیچ از

زندگی جلویی ..

زن سر تکون داد

\_مرسی عطی جون ..

و بعد آهی کشید و ادامه داد

\_امیدوارم تو هم یار همیشگی تو پیدا کنی ..

عطی مکث کرد یار همیشگی ضربان قلبش تند تند میکوبید و  
انگار تمام حواسش پی گوشی اش بود  
زن بلند شد .

\_مرسی عطی جون ..

و رفت بیرون از اتاق .

عطی سریع گوشی شو برداشت دست هاش میلرزید وقتی  
چهار پیام از محسن تو صفحه اش دید .

با ذوق صفحه رو باز کرد

دید نوشته

"سلام عزیز دلم "

و این عزیز دلم های که جدیداً بهش میگفت چه حس عجیبی  
داشت . چشم هاش حریصانه بقیه پیام خوند

"برات کتاب پیدا کردم "

"یک قرار بزار کتاب بهت بدم و هم اینکه واقعا دلم میخواد

ببینمت راستش کتاب بهانه است "

"میتونم بهت زنگ بزنم الان "

عطی سریع روی شماره زد .

صدای بوق انتظار براش قشنگترین سمفونی بود .

\_سلام بانوی من ..

عطی با یک لبخند بزرگ گفت



\_\_سلام خوبی ...واقعا کتاب پیدا کردی؟

البته ذوق زدگیش بخاطر کتاب نبود بخاطر این بود که  
میدونست دوباره میخواد ببینتش .

\_\_بله براتون پیدا کردم ...البته بگم صحرا من کچل کرد اینقدر  
گفت بدم بهش بخونه ولی گفتم کتاب صاحب داره حالا خوندي  
بده این بیچاره کلی بال بال زد .

عطی خندش گرفت و چقدر براش خوشایند بود که وجودش  
حتی از صحرا هم برای این مرد عزیز تر شده بود .

\_\_من هر وقت شما وقت داشته باشی میتونم پیام ..

محسن مکث کرد

\_\_حتی الان؟

عطی به ساعت نگاه کرد هفت شب بود به هوایی خونه مامان  
زری میتونست مهمونی عصرانه رو بیچونه ..

با ذوق گفت

\_\_حتی الان!

محسن گفت

\_\_پس بیا چون میخوام مطلب مهمی رو بهت بگم !

عطی قلبش تند تر میزد .

سریع گفت

\_\_باشه الان راه میفتم میام کافه همیشگی ..

خدا حافظی کرد مقابل آینه ایستاد تتمه آرایشش پاک کرد

گوشه روسریشو دور گردنش پیچوند یک وری کج گره زد این

مدل صحرا شیک پوش بهش یاد داده بود که روسری از سرش

سر نخوره و موهاش دیده نشه ..

به خودش تو آینه نگاه کرد لبش از بغض لرزید .. شاید باید قبل

از اینکه این رابطه عاطفی بینشون محکم تر بشه بهش میگفت

از گذشته نکبتیش ..

یکی در اتاق زد

یکی از دوست های دوره های زنونه اش بود .

\_عه میخوای بری عطی ..

عطی سریع بارونیش تن کرد .

\_آره ..

دختره که یک پیراهن کوتاه پوشیده بود کلی آرایش داشت

گفت

\_بیا عسرونه رو سلف کردم ... تو که اصلا چیزی نخوردی !

عطی لبخندی زد

\_مرسی عزیزم .. جای کار دارم ..

و سریع از جمع خدا حافظی کرد جمعی که هیچ وقت خودش

متعلق بهش نمیدونست ..

سوار ماشین شد دوباره تو آینه خودش چک کرد ..

و استارت زد .

توی راه با خودش فکر میکرد بهتره درباره گذشته اش امروز  
حرف بزنه ولی یک ترس عجیب تو دلش بود اگه اون با این  
شرایط پیش آمده نخواد چی ..صدتا فکر تو سرش بود .  
بلاخره رسید به کافه ..

محسن با یک لبخند پشت میز نشسته بود نگاهش میکرد  
وقتی اون دید که اینجوری عاشقانه نگاهش میکنه نفس  
گرفت با خودش گفت بهتره بهش بگم .

محسن بلند شد

\_سلام خانم چه قشنگ روسری تون بستین ..

عطی لبخند دندون نمایی زد .

محسن صندلی برایش بیرون کشید .

بعد مقابلش نشست و کتاب بالا آورد

\_اینم کتاب ..

عطی کتاب گرفت و با همون لبخند ورقش میزد و بدون اینکه

به محسن نگاه کنه گفت

\_ممنونم ...چند وقت پیش یک صفحه های رو توی نت ازش

خوندم واقعا از خوندنش لذت بردم وقتی شما گفتین میتونید

برام کتابش تهیه کنید ..خیلی خوشحال شدم ..

سرش بالا آورد دید محسن با عشق داره نگاهش میکنه ..

خجالت زده لبخندی زد

\_خوبی شما ؟

محسن نفس گرفت

\_نمیدونم واقعا خدا چه خواب هایی برام دیده ...ولی این

میدونم این حسی که هر روز داره برام پررنگ ار میشه یک

عشق واقعیه ..

عطی تیغه بینیش تیر کشید از اشک .

محسن ادامه داد

\_زن داداش همش اصرار داره ببینه تو رو ...اینقدر که این

صحرای لوس واسه چزوندن من هی تو خونه چپ و راست از تو  
میگه ...

بعد سرش پایین انداخت

\_حاج داداشم میگه اگه مادر تون اجازه بدن یک شب  
دعوتتون کنیم .

عطی وحشت زده گفت

\_مامان زری رو ؟

محسن سر تکون داد

\_و داداش تو !



عطی انگار تمام خوشی هاش مر کشید .

محسن با احم تو صورتش دقیق شد

\_من تصمیم جدیه دلم نمیخواد باهم نامحرم باشیم ...این

دیدن های که هرچند تو جمع و مکان عمومی هست باز من

آزار میده دلم نمیخواد نگاهم به تو و عشقی که به تو دارم

آلوده گناه باشه !

عطی سر تکون داد

\_گذشته من یک مشکل بزرگ !

محسن کلافه از تکرار این حرف های عطی گفت

\_\_عزیزم گذشته تو و شغلی که داشتی اصلا برام مهم نیست  
...منم جلوی مخالفت های برادرت می ایستم ..

عطی نفس گرفت

\_\_من خیلی اذیت شدم تو گذشته ...حتی یاد آوریش ..

محسن اخم کرد

\_\_دلم نمی خواد حتی با یاد آوریش هم تو رو اذیت کنم .

عطی اشکش چکید

\_\_باید بگم ..باید بگم ...

عطی چشم بست حتی یادآوریش هم عذابش میداد

\_من وعطا پدر و مادر واقعی نداریم .. ما تو یک روستا زندگی

میکردیم ...وقتی بچه بودیم زیر دست سید آقا بزرگ شدیم

..سید اقا خادم امازاده روستا بود مارو بزرگ کرد من پیش اون

حافظ قران شدم عطا هم چندتا جایزه کشوری برد ..روزهای

خوبی بود سید اقا خیلی مهربون بود مثل یک پدر من هیچ

وقت از مامان و بابام هیچی یادم نمیاد ولی یادمه مامان زری که

بچه اش نمیشد ک زن شوهر مرده بود مارو ترو خشک میکرد

بعد یک خواستگار شهری براش میاد میره شهر ...من ده سالم

بود که سید اقا مرد من و عطا هیچ کس نداشتیم و مجبور

شدیم بریم خونه یکی از هالی روستا چون خونه سید اقا وقف  
امام زاده بود ...اون کسی که خونس رفتیم اسمش اقا یاری بود  
یک مرد پنجاه و پنج ساله عطا رو برد سر زمین ها ازش  
بیگاری میکشید بیچاره عزا مجبور بود تو گاوداری بخوابه منم  
کلفت زن اش بودم تا اینکه گفتن خوبیت نداره دختر تو خونه  
نامحرم پسراش از من و عطا هم حتی بزرگتر بودن ...من محبور  
کردن محرم اقا یاری بشم که به بچه هاش هم محرم بشم ..  
عطی دست هاش میلرزید یاد اوری اون خاطرات وحشتناک ..  
یادمه وقتی بعد شستن ظرف ها تو کوچه با دخترا بازی  
میکردم من آوردن تو خونه رخت تمیز تنم کردن بعد یکی امد

و صیغه محرمیت خوند ..من بعدش میخواستم برم لباسم به

بچه ها نشون بدم ولی یکی از پیرزن ها من ویشگون گرفت و

گفت زشته تو دیگه بزرگ شدی و شوهر داری ..

عطی پوزخندی زد

\_بیچاره عطا وقتی شنید اینقدر سنگ به در زد و لگد کوبوند

چندتا مرد هی ارومش میکردن بهش میگفتن حکم خدا و قران

..دختر نباس تو خونه نامحرم باشه کی بهتر از اقا یاری ...من

نمیفهمیدم چرا عطا ناراحت که برای من الگو طلا و لباس

خریدن ..ولی اون فقط زجه میزد اون تو گاوداری زندانیش

کردن ..

محسن از خشم لب گزید

\_خدا و قران ...وای ..

عطی اشک هاش فرو میریخت

\_بدترین روزهای عمرم بود یک شبه پیر شدم از اون شب

حتی یک کلمه هم حرف نزدم ...عطا فرار کرد به اون بدبخت

تهمت دزدی زدن تا هیچ کس بهش پناه نده و من یک

عروسک صامت دست این جماعت شدن روزها زن یاری من به

صلا به میکشید و شب ها خود یاری کابوس ام بود ...یک سال

بعدش عطارو دیدمش آمده بود من فراری بده میگفت تو شهر

تو مکانیکی کار میکنه مامان زری رو پیدا کرده ...ولی ..

عطی نفسش به شماره افتاد ..

\_وقتی من با یک شکم گنده دید انگار جن دیده بود داد و هوار

راه انداخت با چوب به جون شیشه و در و خونه یاری افتاده بود

...اقا یاری و پسرش گرفتنش دوباره تو آغل زندانش کردن

یک دل سیر کتکش زدن ..

اون شب من بعد یک سال زبون باز کردم و یاری نفرین کردم ..

نمیدونم چی شد که همون لحظه یاری یکوری کج شد و به خر

خر افتاد و سخته کرد ...وقتی زنش و پسرش دورش کردن

جونش در رفته بود اونا شیون میکشیدن و از خوشحالی قهقهه

میزدم ... زن اش به جون من افتاد شروع به مشتش و لگد و  
کتکاری من کرد ...

عطی نفس میگیره .. محسن هول زده بلند میشه و به طرف  
پیشخوان میره و یک لیوان آب سفارش میده ..  
وقتی با لیوان آب میداد میبینه عطی هنوز میلرزه و گریه  
میکنه .

لیوان مقابلش میگیره

\_گفتم نمیخوام اذیت کنم ...

عطی لیوان آب میگیره و میخوره و سر تکون میده .



\_اون شب عطا تونسٹ من فراری بده ...شبانہ امیدم شهر من  
حالم بد بود من برد به یک گاراژ تعمیر ماشین من از درد به  
خودم می پیچیدم و بلاخره عطا با مامان زری امد و تونسٹ  
بچه مرده من از وجودم بیرون بکشن ..

من داشتم میمردم فقط صدای داد و هوار عطا رو میشنیدیم که  
میگفت تو فقط خدای اون ادم های وگرنه نمیداشتی خواهرم  
درد بکشه تو خدای ما نیستی...و از اونجا شد دشمن خدا ...که  
دشمنی شو بحق میدونست .

عطی سکوت کرد نمیخواست یادش بیاد چطور اون بچه سیاه و  
کبود بغل گرفته بود سعی میکرد بهش شیر بده تا زنده بشه ..

محسن خیره نگاهش کرد دلش میخواست گناه نبود تا تن

نحیف و آزرده این دختر و بغل کنه ..

\_عطیه جان ..

عطی هق زد

\_من و عطا رفتیم خونه مامان زری ولی خوب اون بیچاره هم

خودش نمیتونست خرج ما رو بده زیر زمین خونشون از

شوهرش اجاره کردیم عطا کار میکرد و شبانه درس میخوند و

من هم تو کارها به مامان زری کمک میکردم و درس میخوندم

ولی همیشه یک نفرت عجیب تو وجود عطا بود ...نفرتی که ...

حرفش ادامه نداد با التماس به محسن نگاه کرد

\_\_عطا اگه بفهمه شما قصد ازدواج دارين همه چي خراب ميشه  
..حتي شايد زنده تون نذاره ...

[۲/۶، ۱۳:۲۰] Z.Baghrzade: #پست ۱۷ □ واژگونی □

محسن با اخم گفت

\_\_يعني چي مگي نميخواه بعد اين همه مدت خواهرش طعم

خوشبختي رو بچشه ..؟

عطی با نا امیدی سر تکون داد

\_\_اون با اعتقادات شما مشکل داره!

عطی ادامه داد

\_کی باور میکنه اون پسر بچه محبوب و حافظ قران و بهترین

قاری الان یک بیزینس کار باشه تمام فکرش پول در آوردن و

خوشگذرونی و مهمونی و پارتی و مشروب و مواد باشه ...

وقتی اخم های در هم محسن دید لب گزید

\_من ام تو همون مهمونی ها و کثفت کاری های عطا بزرگ

شدم ولی ..

محسن به پشتی صندلی تکیه داد و با اخم به حرف های عطی

گوش داد

عطی بلند شد

\_کاش میتونستم فکرتون از سرم بندازم ..

محسن با عصبانیت گفت

\_عطیه جان تو الان میتونی واسه زندگی خودت تصمیم بگیری

..

عطیه کتاب از روی میز برداشت

\_اون برادرم کل زندگیم فقط اون داشتم و دارم اونم فقط من

داره ..

محسن بلند شد سرشو کج کرد و نگاهش کرد با یک لبخند

شیطون

\_پس حس ات به من چی؟

عطی نگاه دزدید

محسن با اطمینان نگاهش کرد

\_من بخاطر داشتن تو کفش اهنی میپوشم برادرت که سهله از

هفت خان رستم هم میگذرم ..

عطی نگاهش کرد انگار برای اولین بار دلش میخواست به یکی

غیر عطا اعتماد کنه به یکی غیر عطا تکیه کنه به کسی که

خیلی شبیه خودش بود .

[۲/۶، ۱۳:۲۰] Z.Baghrzade :\*

صحرا مثل دخترای تخس مقابل محسن نشسته بود با اون  
موهای فر درشت که بالای سرش بسته بود و تی شرت باب  
اسفنجی صورتی رنگ ..

\_واقعا قراره مزدوج بشی ؟

محسن چشم چرخوند

\_مزدوج دیگه چیه؟ ..

برادر محسن لبخندی زد

\_خدارو شکر ..

زن برادرش با چادری رنگی که محکم روشو گرفته بود سینی  
چای رو میز گذاشت. محسن سر پایین انداخت و به احترامش  
نیم خیز شد.

\_دستتون درد نکنه زن داداش..

مامان صحرا با خوشحالی گفت

\_کی ایشالا بریم خواستگاری؟

صحرا ابرو بالا انداخت و بشکن زد

\_میخوام برم خواستگاری نگو نه نمیشه ..این قلبم عاشقت

عاشقتم میشه ..

مامانش بلند اسمش صدا زد



\_صحرا مامان ..

و با چشم ابرو بر اش خط نشون کشید

ولی بابا اون به آغوش کشید

\_دختر شیطون من ..

محسن به صحرا نگاه کرد از نظرش یک دختر لوس و شیطون

بود که زیادی بابایی یک لحظه دلش به حال عطی سوخت یاد

درد های که تو زندگیش کشیده بود افتاد .. کاش میتونست

بهش بفهمونه چقدر دوشش داره .

\_خوب محسن جان این دختر خانم خوشبخت چکاره است

چند سالش مامان و باباش چکاره اند؟

محسن به طرف زن داداشش نگاه کرد .

با خودش فکر کرد حجاب عطیه با زن داداشش چقدر فرق داره

..و سطح تحصیلاتشون زن داداش استاد حوزوی بود ولی یک

هزارم درد های اون عطیه بیچاره رو نکشیده بود

با یک لبخند گفت

\_۲۲...

#پست ۱۸ □ واژگونی □

\*\*\*

سبدي از گلهای رز آتشین و مریم عطر دلنشینی تو ماشین  
پراکنده بود ..

محسن با یک دست فرمون نگه داشته بود و دست دیگش  
گوشیش رو بغل گوشش گرفته بود

\_تو ترافیک موندیم ... ببخشید دیگه ... می بینمتون .. قربونت  
عزیزم ..

صحرا با لذت دوباره سرشو فرو کرد تو حجم گلها و بو  
کردشون

\_اوووم ... خوشبحال عطی جون .

محسن با لبخند نگاهی بهش کرد

\_کوچولوی سرتق ..

صحرا لب برچید

\_والا کسی هم نیست بیاد میاد مارو بگیره از این گل ها

برامون بیارن ...دم به دقیقه هم قربونمون بشه ..

محسن بلند خندید

\_حسود کوچولو .

صحرا با ذوق گفت ولی خیلی خوشحال زن عموم اینقدر

مهربون نانا ..

محسن از یادآوری عطی تو دلش یک حس خوب داشت

صحرا اینه سایه بمو پایین کشید کش چادرش که روی روسری  
ساتن خاکستری و صورتیش هی سر میخورد دوباره درست  
کرد و چند تار موی که بیرون امده بود داخل روسریش داد .

\_عمو چرا نرفتیم خونه خودشون ؟

محسن با کلافگی گفت

\_هنوز داداش نمیدونه ..عطی خودش تصمیم گرفته جلسه اول  
خواستگاری خونه مامان زری اش باشه ..

صحرا اهومی گفت دست روی ابروهای پُری که کمی زیرش  
مرتب کرده بود کشید موژه های بلند و فرخورده اش با اون  
چشمهای درشت سیاه همخونی قشنگی داشت .

محسن تو یک محله پایین شهر ماشین پارک کرد .

از ماشین پیاده شد ماشین برادرش هم پشت سرشون پارک کرد .

زن داداشش با غرور از ماشین پیاده شد و جوری چادرش گرفته بود که فقط چشم هاش دیده میشد .

صحرا سبد گل دست محسن داد

\_اوف عموی خوشتیپم ..

برادر محسن نزدیک شد صحرا به بازوی باباش چسبید

\_ولی از باباجون خودم خوشتیپ تر نیستی ..

و پدرش از سر کیف نگاهش کرد .

\_صحرا زشته جلف بازی تو کوچه همه دارن نگاه میکنن ..

صحرا از حرف مامانش رو ترش کرد و گردن کشید

\_کو کسی نیست ..

محسن زنگ در زد

\_زن داداش شما بفرمایید جلو ..

در باز شد یالله یالله گویان وارد خونه شدن .

مامان زری با همون چادر نمازش به استقبالشون امد تو اتاق

مهمون خونه که چند تا مبل مخمل قرمز قدیمی چیده شده

بود و گلدون های ردیف روی تاقچه بزرگ پنجره ..

عطی با یک چادر گلدار و سینی چابی به دست وارد پذیرایی شد .

نگاهش به محسن امد که با آرامش بهش میگفت همه چی عالیه ..

عطی نفس گرفت از همه پذیرایی کرد .

صحرا با یک لبخند گنده گفت

\_ماشالا ماشالا چه عروسی !

و چشم غره مامانش بهش رفت

محسن خنده اش گرفته بود .

عطی با استرس نشست .



مامان زری با غم نگاهش کرد و گفت

\_این دختر من خیلی درد کشیده خیلی اذیت شده ..

محسن ترسیده از اینکه مامان زری اشاره ای به گذشته عطف

بکنه سریع گفت

\_منم امیدوارم بتونم دخترتان به اون خوشبختی که لایق اش

هست برسونم ..

مامان صحرا به طرف عطف برگشت

\_عزیزم تو نمیخوای چیزی بگی ؟

عطف نگاهی به محسن کرد

\_من چی بگم؟

مامان صحرا لبخندی زد

\_از خودت بگو!

عطی به مامان صحرا خیره شد و دقیقاً اوج غرور و نفرت تو  
نگاهش دید و اینکه چقدر درد کشیده سر از دواج اجباریش  
اون شبیه یک عروسی میدید که پهنای صورت اشک میریزه  
حتی حس اینکه چقدر از هر چی عشق بیزاره ...

عطی لبخندی زد

\_من فکر میکنم عشق مهم ترین خوشبختی تو زندگی حتی  
اگه همه پول دنیا مقام و تحصیلات هرچی داشته باشی ولی  
عشق نداشته باشه زندگی بی معنی ..

مامان صحرا اخم کرد ولی صحرا با یک لبخند گنده گفت

\_حرف هاتو باید استوری کنن عطی جون ..

همه خندیدن .

عطی بلند شد به طرف اشپزخونه رفت .

صحرا هم با یک ببخشید بلند شد .

عطی یک حس بدی داشت میدونست این نگرانش بی دلیل

نیست .

\_عروس خانم !

عطی به طرف صحرا برگشت و لبخندی زد

\_هوای مامانت داشته باش اون طفلی خیلی درد کشیده !

صحرا آهی کشید

\_ناراحت نشو ت رو خدا از حرف هاش ..مامان مثل سنگ اصلا  
احساس نداره ..همش فکرش دانشگاه و کتابهای قلنبه سلنبه  
اش..

عطی لبخندی زد

\_نه همه امیدش تویی همه احساسش ..

صحرا با شیطنت چشاشو لوچ کرد

\_اوه ..

بعد بلند خندید

\_تو هم همه امید عموی بیچاره منی ..چکار کردیش اینقدر  
عاشقت شده .

عطی تو دلش قند اب شد

ولی غمگین گفت

\_میتروسم خیلی ..

صحرا اون محکم بغلش کرد

\_زن عموی خوشگلم ...عموی من نمیذاره تو دلت اب تکون

بخوره از هیچی نترس ..

صدای باز شدن در امد .

و عطی بهت زده به در بزرگ حیاط نگاه کرد

\_وای ..وای ...عطاست

#پست ۱۹ □ واژگونی □

\_وای وای عطاست

صحرا گردن کشید و مردی رو دید که با چشای ریز شده داره

به پنجره نگاه میکنه یک مرد سفید با فک زاویه دار با موهای

قهوه ای که توش سایه روشن داشت و ریش کوتاه بور و

چشمهای نافذ روشن چشمهای که برای یک لحظه یک ترس

عمیق تو وجود صحرا آورد .

عطی تند به طرف در دوید

صحرا از پشت پنجره می دید چطور داره به اون با التماس  
چیزی می‌گه و اون پسر از عصبانیت فقط فحاشی میکرد .

صحرا زیر لب گفت

\_کار عمو محسن در آمده این عطا خانسون دختر بده نیست ..

پوزخندی به اون پالتو کوتاه کرم رنگ تنش و اون کفش های

براق چرمش زد ....

دهنش کش کرد

\_مردشور شور ببرن سر تا پاش مارک .

که دفعه عطا چنان دادی زد که صحرا سر جاش میخکوب شد .

میدید که عطی داره ضجه میزنه هی با التماس ارومش می کنه ..

صدای یالله گفتن محسن شنید

با ترس برگشت

\_عمو داداشش امدہ الان دارن تو حیاط خلوت دعوا میکنن .

محسن به طرف پنجره رفت با اخم به جرو بحث اونا نگاه کرد .

وقتی التماس های

خواست به طرف در بره که ارنجش صحرا چسبید

\_عمو تورو خدا ..اون ادم خیلی وحشیہ ..



ولی محسن اصلا نمی تونست خورد شون و همه ترس عطی رو  
ببینه ..

به طرف حیاط رفت

بلند گفت

\_عطیه خانم !

عطیه ترسیده برگشت .

عطا با چشای ریز و گردن خم شده نگاهش کرد

\_کی گفته پاتوا از گلیمت دراز تر کنی در این خونه رو بزنی !

محسن سعی کرد خونسرد باشه

\_من برای امر خیر..

عطا نداشت ادامه بده

\_جور پلاست جمع کن هری ...!

محسن نفس گرفت

\_اقا عطا اجازه بدید باهم حرف بزنیم ..

عطا با دست رو کتف محسن کوبید

\_گفتم هری .. تو اصلا در حد و اندازه حرف زدن با من نیستی .

عطی آروم گفت

\_عطا ...

محسن به عطی نگاه کرد

\_عطیه خانم خودشون تصمیم میگیرن ..

و بعد با بدجنسی ادامه داد

\_که تصمیمشون گرفتن .

عطا نیش خند زد سرشو عقب آورد بلند خنده از اون خنده

های پیروز مندانه ..

\_بدو .. برو گمشو ... این قبری که بالای سرش ایستادی مرده

توش نیست ..

محسن جدی گفت

\_دلیل مخالفت چیه؟

عطا لبهاشو جمع کرد

\_حتی در اون حد نیستی که برات توضیح بدم ...

صحرا هول زده وارد حیاط شد

\_عمو ..مامان و بابا سراغ تون میگیرن ..

عطا بهش خیره شد از خجالت و ترس چادرش جلو کشید .

عطی با بغض به عطا گفت

\_عطا آبرو ریزی نکن ...چشم میگم برن...فقط چیزی نگو ...عطا

با غرور به محسن نگاه کرد

\_حقت بود مثل سگ از این خونه مینداختمت بیرون ..

عطی دل زد

\_عطا ...عطا ..

کاش میتونست به این شیطان منسجم به خدا قسم بده ولی  
میدونست همین حرف کافیه که واقعا یک آتیش درست و  
حسابی راه بندازه ..

بعد به طرف محسن برگشت تمام انرژی وحشتناک و بدی که  
محسن و عطا با نگاهش به هم داشتن حس میکرد .  
محسن به طرف اتاق رفت .. و عطی هم برای دلجویی دنبالش  
رفت .

عطا با همون نیش خند به رفتنشون خیره شد .

صحرا با حرص گفت

\_خیلی بی رحمی ...خیلی .

عطا دستش تو جیبش کرد و با گردن کج شده بهش نگاه کرد  
بدون حرف فقط جوری بهش زل زد که صحرا عقب عقب به  
طرف اتاق قدم برداشت ..

#پست ۲۰ □ واژگونی □

\*\*\*

محسن کتابش بست به ساعت نگاه کرد که از یک نیمه شب  
هم گذشته بود .

با خودش فکر میکرد چطور میتونه عطا رو راضی کنه ...اون  
دقیقا مثل یک دژ نفوذ ناپذیر بود ..

عصر وقتی از خونه اشون بیرون میومد نگاه های پر از بغض اون  
دختر دیده بود و هیچ جوهر نمیتونست این همه درد تحمل  
کنه ..

و از همه بدتر توبیخ و ها سرزنش های زن برادرش بود .

تو صفحه شخصی عطی رفت براش تایپ کرد

\_حالت خوبه؟

تند تند تایپ کرد

\_تو الان یک زن مطلقه ای خیلی راحت میتونی بدون اجازه

قیم و برادرت ازدواج کنی .

گوشی رو گذاشت و پیشانیش ماساژ داد

صدای پیامک گوشیش امد

\_شماهم خوابتون نبرد ؟

لبخندی زد

\_حرف بزنیم ؟

عطی یک اهوم تایپ کرد .

محسن روی تخت دراز کشید شماره اش گرفت

\_سلام ..

\_سلام من بابت امروز واقعا متاسفم !

محسن نفس گرفت

\_نه اتفاق که پیش آمده ...ولی عطا نمیتونه برای تصمیم بگیره !



عطی با صدای ضعیفی گفت

\_اون برادرم ...تنها کسی که دارم .

محسن کلافه گفت

\_خوب بگو من چکار کنم ..اگه تو بخوای میرم بازم با عطا حرف

میزنم حتی شده هزار بار هم میرم ولی میدونی خودت بهتر

میدونی هیچ فایده ای نداره !

عطی هول زده گفت

\_نه حرف زدن با اون بیشتر سر لج میندازه ..

محسن خندید

\_خوب راه حل پیشنهاد بدید بانو ؟...

میخواهی برادرم بره باهاش صحبت کنه .

عطی نه ای گفت

محسن روی تخت نشست

\_تا هر وقت بگی من صبر میکنم ولی امیدوارم نتیجه ای

داشته باشه...

عطی نا امید گفت

\_زمان همه چیز درست نمیکنه .

محسن با جدیت گفت

\_فقط یک راه داره ..اونم اینکه اون تو عمل انجام شده قرار

بدیم ...ما عقد میکنیم ..وقتی اون بینه شما زن شرعی و

قانونی منی شاید کوتاه بیاد .

عطی ترسیده گفت

\_عطا هیچ وقت کوتاه نمیاد هیچ وقت .

محسن تیر آخر زد

\_تصمیم با تو ...میدونی من برای خوشبخت شدن هر کاری

میکنم ..

عطی یک خیلی ممنون زیر لب گفت و با یک شب بخیر تماس

قطع کرد .

عطی وسط اشپزخونه سرد و تاریک خونه مشترک خودش و  
عطا نشسته بود .

داشتن محسن وسوسه بزرگی بود و به این یقین داشت تمام  
عمرش در کنار محسن با یک آرامش زندگی میکنه ..زندگی که  
دور از تجملات و بی بندباری های الانش و حسرت هاو اشک  
های گذشته اش ..

ولی با خودش فکر کرد عطا چی ...

شاید حق با محسن وقتش زندگیشو از عطا جدا کنه ...تا خود  
صبح فکر کرد و هر دفعه زندگی که با محسن داشت بیشتر به  
نظرش براش لذت بخش تر میومد حتی اگه هیچ کدوم از این

امکانات رفاهی الان نداشته باشه ... انگار دوباره برمیگشت به  
اصل وجودی خودش ..

ساعت نزدیک پنج صبح بود که به گوشی محسن پیام داد

\_من با انتخاب کردن شما از کسی دل میبرم که همه زندگیم

بود ... همه امیدم بود ... ولی بود ... قراره با شما یک زندگی جدید

تجربه کنم پس امیدم نا امید نکنید ... من هر موقع شما آماده

گی شو داشته باشید میام محضر ...

پیام فرستاد .

یک حس عجیبداشت .. انگار یک نگرانی کشنده همراه با یک

حس خوب .

چشم رو هم گذاشت و خوابید .

#پست ۲۱ □ واژگونی □

صبح محسن با صدای در زدن های پیاپی صحرا بیدار شد .

صحرا شاد و شنگول با یک بلوز و شلوار بنفش وارد خونه شد

\_وای عمو بیرون دیدی یک عالمه برف امده ..اینقدر خوشگل ..

محسن از سردری که بخاطر بی خوابی کشیده بود اخم کرد

یک لنگه موی بافته شده صحرا رو کشید

\_شیطونک سر صبحی ..

صحرا پنجره رو باز کرد

\_\_ببین ..ببین چه خوشگله .

محسن کتری رو روی گاز گذاشت و یکم ریخت و پاش هارو  
مرتب کرد .

صحرا داشت هنوز حرف میزد

\_\_وای عمو بریم تو حیاط ادم برفی درست کنیم ..امروز که  
کلاس نداری ..

محسن کلافه نوچی کرد

\_\_باید برم کارگاه پیش بابات ..

محسن گوشی شو برداشت

وقتی دید عطی یک پیام فرستاده دیگه حرف های صحرا رو  
که هی نق میزد ..اصلا نرو ..بابا روهم میگم نره رو نمیشنید و  
مات پیام عطی شده بود ..سریع شماره گرفت و دستش بالا  
آورد

\_صحرا حان یکدقه ساکت ..

صحرا ساکت ایستاد

بوق دوم خورد که عطی گوشی رو برداشت

محسن بدون سلام کردن گفت

\_واقعا جوابت مثبت ؟

صحرا با ذوق به طرف محسن دوید گوشش چسبوند به گوشی



عطی گفت

\_آره هر وقت بگید من میام محضر ..

صحرا خوشحال بالا و پایین میبرید و با صدای خفه ای میگفت

آخ جون آخ جون ..

محسن یک اخم کرد

بعد گفت \_برو بیرون ..

صحرا نمایشی دستش در دهنش کوبید

\_باشه باشه لال لال ..

بعد با نیش باز محسن نگاه کرد .

محسن در جواب عطی گفت

اولاً امید به خدا باشد بنده خدا چکاره است... منم تمام آرزوم  
اینکه تو رو خوشبخت بکنم ..

عطی لبخندی زد

میدون این پیوند مبارک و پر از حس خوب و انرژی ..

محسن نفس گرفت و وقتی به قیافه ذوق زده صحرا با اون

چشای گرد و درشتش خیره شده بود که انچنان نیشش باز بود

که سی و دوتا دندون های سفیدش معلوم بود خندش گرفت

پس اگه اجازه بدی امروز من برگه از محضر بگیرم برای

اقدامات قبل عقد ...

عطی هم باشد گفت

صحرا دیگه نتونست طاقت بیاره و خودش به طرف محسن

رسوند و بلند گفت

\_عاشقتم زن عمو جون خودمی ..

صدای خنده عطی و بلند شد و محسن هی صحرا رو دور

میکرد و میگفت

\_زشته ..عه زشته ..

صحرا هم از به طرف پله ها رفت بلند میخوند

\_بادا بادا مبارک بادا ایشالا مبارک بادا ..بابا ..مامان ..یک خبر

خوب !

\*\*\*\*

\_خانم عطیه زرنگار ایا راضی هستید با صداق مهریه معلوم به

عقد آقای ..

صدای پچ پچ مامان صحرا آمد که آروم گفت

\_چرا نگفت دوشیزه گفت خانم .

صحرا از حرص گفت

\_عه مامان شما هم ملا غلط گیر شدی ..

مامان صحرا اخم کرد و روشو محکم تر گرفت و صحرا با نیش  
باز به عطی نگاه کرد که با یک چادر سفید کنار عموش نشسته  
بود ..

اونطرف هم مامان زری بود که اروم اشک میریخت لبخند روی  
لبش بود .

صحرا بلند شد کش چادرش درست کرد با دوربین دستش تند  
تند عکس میگرفت .

بعد بلند با شوخی گفت

\_میشه من بگم عروس رفته گلاب بیاره ..

جمع همه خندیدن و باباش با عشق نگاهش کرد

\_\_آره بابا جون ..

مامان زری با لبخند گفت

\_\_ایشالا عروسی دختر شما !

صحرا با ذوق گفت

\_\_ایشالا خدا از زبونتون بشنوه ..

دوباره همه خندیدن مامانش براش چش غره میرفت .

بعد اینکه عطی جواب بله رو داد صحرا بلند کل کشید و دست

زد .

محسن به این شیطنت های برادرزاده اش لبخندی زد ..و به

طرف برادر بزرگش رفت .

عطی مامان زری رو بغل کرد مامان زری با گریه گفت

\_خدارو شکر تو خوشبخت شدی ...وصله ادم های باخدا شدی

...

با گریه بغض گفت

\_برای عطا دعا کن مادر ..دعا کن از خر این شیطون بی خدایی

بیاد پایین ..

عطی نفس گرفت و حس کرد اگه عطا بفهمه چه قیامتی میشه .

مامان صحرا یک روبوسی سریع کرد و یک النگو تو دست

عطی کرد .

عطی وقتی دست مامان صحرا رو گرفت دلش درد آمد که هنوز  
با عشق و دوست داشتن قهره و دلش تاریک دنیا کرده ... به  
روش لبخندی زد و در مقابل اون صحرای شاد و شیطون به  
گردن عطی چسبید

\_زن عمو جونم ..چه خوشحالم ..ولی بازی رو باختی اخه کی  
مهریه فقط چهارده تا شاخه گل قرمز میگیره ...این اداهای  
ازدواج اسان چیه مد میکنین !

عطی خندید

صحرا دوباره بلند گفت

\_حداقل چهارده تُن گل سرخ می طلبیدی ...!



محسن دست صحرا کشید

\_بیا اینجا اینقدر آتش نسوزون ورجک ...

و صحرا بغل کرد ..صحرا با عشق محکم عموشو بغل کرد

\_البته عطی جون وجود خود خان عموی من هزاران هکتار گل

سرخ ...

بابای صحرا بغلش کرد

مامان زری با لبخند گفت

\_ان شالله خیر و جوونی شو ببینید ..قسمت شما .

بابای صحرا پیشانی صحرا رو بوسید

\_نه مامان زری من دخترم به گس کسونش نمیدم...

صحرا بغ کرده گفت

\_یعنی میخوای ترشی ایم بندازی ..

همه بلند خندیدن ..

محسن همه رو دعوت به رستوران کرد .

مامان صحرا جلو آمد به مامان زری گفت

\_ما خیلی اصرار کردیم که عروسی بگیرن ولی خودش

خواستن فقط برن ماه عسل ...محسن جان گفتن تمام خرج

عروسی رو میخوان بدم شیرخوارگاه ..

مامان زری با ذوق گفت

\_چه کار خوب پر ثوابی افرین ..

محسن مداخله کرد

\_ان شالله ثوابش به همه برسه ...برای امشب هم بلیط داریم

صحرا خودش مظلوم کرد

\_چرا همیشه ماه عسل دسته جمعی رفت ..منم دلم ماه عسل

میخواد اخه..

محسن خندید

\_ان شالله یک مسافرت دسته جمعی ..

محسن به طرف عطی رفت با عشق به اون خیره شد با اون

صورت سفید و نورانی ابروهای رنگ شده و کادر دار و

چشمهای روشن و حجاب کامل که داشت با چشمی آرام

در گوشش گفت

\_حالا دیگه خانم خانم های ما شدی یک دل سیر بدون عذاب

وجدان میتونم ببینمت ..

عطی لبخندی زد و از اینهمه انرژی و عشق سرمست بود ..

\_میدونم کنارت یک زندگی با عشق دارم ..

محسن دستش دور شونه عطی حلقه کرد ...

\_اخ که تو چه کردی با دل عاشق من ..

همه از پله های محضر پایین آمدن تا به رستوران برن ..

بابای صحرا به طرف ماشین پارک شده رفت

\_\_مامان زری بفرماید

[۷/۶، ۱۳:۰۶] Z.Baghrzade: ماشین پارک ..

مامان صحرا در باز کرد و مامان زری نشست ..

خودشم جلو نشست .

صحرا هی تند تند از عطی و محسن عکس می‌گرفت

\_\_اوف چه ماشین عروسی ...

محسن در باز کرد

عطی چادر سفیدش جمع کرد نشست .

محسن به طرف صحرا رفت

\_\_شیطونک خانم برو دیر شد !

صحرا لب برچید

\_منم دلم میخواد با شما پیام ..

عطی خندید

\_بیا خوب !

محسن یک چش غره به هر دوشون رفت

\_دیگه گروه تون تکمیل شد تا خوب من اذیت کنید .

صحرا با نیش باز ابرو بالا انداخت گفت

\_کجاشو دیدی عمو جونم ...اینقدر برات برنامه داریم ..مگه که

نه زن عمو .

عطی خندید یک لحظه ته دلش یک حس دلشوره وحشتناک  
نشست ..

صدای بوق ماشین امد و صدای بابتی صحرا

\_صحرا جان بیا بابا

محسن با خنده گفت

\_برو شیطونک خانم .

صحرا براشون بوس فرستاد از حاشیه خیابون به طرف ماشین

باباش دوید ..

نگاه نگران عطی به عطا خیره شد که اونطرف خیابون تو

ماشین لامبورگینش نشسته بود سیگار میکشید و اون نگاه و

همون نیش خند همیشگیش ...

صحرا نرسیده به ماشین بند دوربین دستش از گردنش در آورد

وزش باد چادر مشکیشو تو هوا به رقص آورده بود وقتی تند

تند می دوید. هنوز به ماشین نرسیده بود که یک ماشین وَن

تو خیابون ایستاد ..

صدای جیغ صحرا تو خیابون پیچید و دستی که دور دهن

صحرا گرفته شد و اون به داخل ماشین کشید و فقط یک لنگه

کفش از اون به جا موند و ماشین با سرعت دور شد ...



[۸/۶، ۱۱:۲۱] Z.Baghrzade: #پست ۲۲ □ واژگونی □

\*\*\*\*

صحرا چشم هاش باز کرد ... همه چی رو تار میدید نفسش  
منقطع بالا میومد ... نگاهی به دور برش کرد انگار هیچی یادش  
نبود فکر میکرد خوابه توی یک اتاق تاریک افتاده بود گردنش  
که انگار یک تن وزن داشت چرخوند و به پاهای یک مرد رسید  
که کفش چرم پوشیده بود و یک شلوار فاستونیانگار روی مبل  
نشسته بود نگاهش بالا ترکشید که یک دوربین تو دستهای

یک مرد دید ... که با دقت داشت عکس های گرفته شده رو  
نگاه میکرد.

صحرا یکدفعه همه چی یادش امد . عروسی عمو محسنش عطی  
و با ترس به خودش تکونی داد ... نگاهش به اون مرد دوخت که  
یک دستش زیر چونش داده بود دست دیگش داشت دکمه  
عقب و جلو دوربین میزد ...

صحرا ترسیده تو خودش جمع شد

اون مرد بدون اینکه سرش بلند کنه فقط نگاهش از تصویر  
مانیتور کوچیک دوربین به صحرا داد .

صحرا خواست بلند بشه که از شدت تهوع روی زمین استفراغ کرد

\_بخاطر داروی بیهوشیه!

صحرا ترسیده لب زد

\_تو برادر عطی هستی ..

لبهای عطا یکوری بالا رفت

صحرا ترسیده گفت

\_من ..من کجام ..

یکدفعه یاد مامان و باباش افتاد

\_مامان و بابام نگرانن من کجام؟

عطا خونسرد دوربین روی میز گذاشت به جلو خم شد و  
دستهایش تو هم گره کرد .

\_زندگی تو از الان به بعد بدون خانواده ات ...مامان بابا خواهر  
برادر عمو و همه چیز های که داشتی تموم شده ...

صحرا ترسیده نگاهش کرد

\_من نمیفهمم چی میگی ..میخوام برم خونمون ..

عطا چشم ریز کرد

\_فراموشش کن حتی اسمت ..حتی اینکه یک دختری ..حتی

اینکه یک آدمی ..از الان به بعد فقط حیوون خونگی منی ..

صحرا اینقدر گیج بود که انکار درکی نداشت

\_مامانم اینا دنبالم میگردن ..حتما پیدام میکنن ..پلیس پیدام  
میکنه .

عطا لبخندش بزرگتر شد

\_نمیتونن پیدات کنن چون تو اصلا تو اون شهر نیستی ..حتی

تو اون کشور .شاید حتی تو اون قاره ...

و از زیر دندون های کلید شده اش گفت

\_حتی روی کره زمین ...فقط تو جهنم منی ..

صحرا هنوز گیج نگاهش میکرد .

عطا بلند شد ..

\_یک نفر میاد که دندون هاتو بکشه موها تو بتراشه ..البته من

پیشنهاد داده بودم دست و پاتو قطع کنن ..و زبونت ببرن

..چیزی در مورد لولیتا شنیدی ..

صحرا با وحشت نگاهش کرد

عطا دست تو جیبش کرد

\_عروسک های جنسی ...ولی تو مصارفت جنسی نیست فقط

خیوون خونگی منی ...

صحرا با ترس گفت

\_چی داری میگی تو؟... فکر کردی شهر هرت بابام پیدات

میکنه جرم ادم ربایی اعدام ...

عطا پوز خندی زد

\_این قانون درباره ادم هاست ولی تو دیگه ادم نیستی ... فقط  
یک حیوون دست آموز من میشی .

صحرا با گریه گفت

\_اخه واسه چی ...مگه ما چکارت کردیم ...عطی خودش زن  
عموی من شد ما که زورش نکردیم ...

عطا اخم کرد و بی حوصله گفت

\_چه خوبه زبونت میبرم چون خیلی صدات جیغ جیغویه ..  
صحرا نفسش حبس شد .

عطا از در بیرون رفت .

صحرا با تن کرخت شده خواست بلند بشه ولی پاهاش به شدت  
درد

میکرد .

حس میکرد فلج شده ..

باورش نمیشد اتفاقی افتاده دلش میخواست فقط یک کابوس  
باشه ..

دوباره سعی کرد بلند بشه ..

چادرش سرش نبود و اون با همون مانتوی سفید کار شده تن  
اش بود دست به سرش کشید سنجاق روسریش در آمده بود و  
موهای بافته اش شلخته وار از زیر روسری بیرون ریخته بود ..



اتاق پنجره ای نداشت حتی نمیدوست روز یاشب ..

سعی کرد چهار دست پا به طرف مبل بره تا بتونه بلند بشه  
تموم قدرتش تو پاهاش ریخت تا تونست با کمک مبل بلند شه  
..

عرق به تنش نشست ..

سعی کرد از دیوار بگیره خودش به در برسونه ..ولی انگار  
هزاران کیلومتر دور بود ..چند بار دستگیره در تگون داد ولی  
قفل بود با مشتهای بی جونش به در کوبید چند بار و پیایی ...و  
آخر ناتوان کنار در سُر خورد..

بوی استفراغش تو اتاق پیچیده بود و هنوزم حالت تهوع داشت ..

دوباره بالا آورد و اینبار روی لباس هاش ...بی جون دراز کشید ..فقط تو دلش هی تند تند صلوات میفرستاد ...اینقدر گیج بود که ذکر دیگه ای یادش نمیومد و خوابش برد ...

در اتاق باز شد مردی وارد شد وقتی جسم صحرا رو مچاله شده دید اخم کرد و بلند گفت

\_آقا دوباره بیهوش شده ؟

عطا تلفن به دست نزدیک اتاق شد ..

با دیدن وضع صحرا چینی به بینیش داد

\_\_بگو بیان اینجا رو تمیز کنن ...!

#پست ۲۳ □ واژگونی □

\*\*\*\*

\_\_تو مطمئنی کار عطاست ؟

عطی سر تکون داد

\_\_کاش نبود .

محسن اروم گفت

ولی خواهش میکنم نزار کسی بفهمه مخصوصاً زن داداش ...  
اینجوری انگشت اتهام به سمت تو ... من خودم میرم کلانتری  
پیگیر میشم .

عطی لب گزید . هنوز صدای گریه و شیون از طبقه پایین میومد  
..

صدای گریه های مامان صحرا .. عطی دلش می سوخت دلش می  
خواست کاری انجام بده و میدونست الان تنها کسی که  
حضورش موجب آزار اون زن فقط خودش .

محسن لباس پوشید و به طرف کلانتری رفت و تمام جریان  
برای پلیس تعریف کرد و پرونده شکایت عطا در جریان افتاد .

محسن تو راهروی کلانتری نشسته بود که افسر صداش زد

\_ما استعلام گرفتیم آقای عطا زرنگار یک ماه از طریق

شرکتشون تو دبی مستقر هستن و هنوز هیچ پرواز برگشتی

به اینجا نداشتن .

محسن مات شده نگاهشون کرد .

\_البته این یک فرضیه بود !

افسر بلند شد

\_ما تمام دوربین هارو چک کردیم اون وَن آخرین جای که رفته

زیرپل بوده و بعد همون جا رها شده بود و این یعنی برادرزاده

تون ما یک ماشین تو خروجی پل جابه جا کردن ...هرکسی  
بوده خیلی حرفه ای بوده .

محسن روی پیشانیش ماساژ داد

افسر مشکوک پرسید .

\_وقتی از برادر تون درباره دشمن و بدخواه یا مزاحم پرسیدم از

یک اتفاق تو گذشته صحبت کردن ؟

محسن با اخم افسر نگاه کرد و انگار انتظار نداشت برادرش پای

اون اتفاق پونزده سال پیش گفته باشه

محسن سریع گفت

\_کدوم اتفاق؟

افسر ادامه داد

\_ شما توبیست سالگی یک تصادف شدید با یک موتور

کردید و باعث شد شما برید تو کما اون در جا فوت کنه

...برادرتون گفتن خانواده متوفی زیاد براتون تو همون سالها

دردسر درست کردن ؟

محسن که از تداعی خاطرات گذشته عرق به تنش نشسته بود

گفت

\_ نه همون جا ازشون شکایت کردیم اون ها هم کوتاه آمدن !

افسر بلند شد

بهر حال آگه بازم به مورد مشکوکی برخوردید حتما اطلاع

بدید ... ما به محض ورود آقای زرنگار ایشون مورد بازجویی قرار

میدیم ..

محسن بلند شد ..

\_ممنون !

ساعت از یازده شب گذشته بود محسن کلید در انداخت خونه

برادرش آروم بود صدایی نمیومد .

از پله ها بالا رفت در باز کرد عطی غمزده روی مبل نشسته بود

نگاهش به تلویزیون خاموش بود .

با دیدن محسن بلند شد



..چی شد؟

محسن دلش به حال این دختر سوخت انگار قرار نبود رنگ آرامش بگیره .

لبخندی زد

..بی قراری هات بی مورد بود عزیزم عطا ربطی به این جریان نداره ...اون اصلا ایران نیست .

ولی عطی حضور عطا رو خیلی نزدیکتر حس میکرد .

محسن دکمه های لباسش باز کرد

..عطا کارش چیه ؟ ..چجوری یکدفعه این همه اعتبار و جایگاه

و مال و ثروت جمع کرده؟

عطی پوزخندی زد

\_عطا..عطا...تنها آدمی که به باهوشی اون هیچ وقت ندیدم

...تمام استعدادی که خدا به من داده در مقابل استعداد های

اون هیچ ..هیچ ..هیچ ...

محسن کنجکاو تر پرسید

\_یعنی اونم دقیقا مثل تو ..

عطی سر تکون داد

\_عطا فقط هیجده سالش بود که رفت شبانه بقیه درسش ادامه

بده و روزها تو تعمیرگاه کار میکرد جوری ماهر شده بود خود

صاحب کارگاه هم با اون همه مهارت انگشت به دهن موند

...بهش پیشنهاد یک کارگاه بزرگتر داد ولی عطا بلند پروازتر

از این حرف ها بود ... یکدفعه کنکور داد و همون دفعه اول

رتبه دو رقیمی کنکور آورد ..

عطی مکث کرد

محسن با بهت گفت

\_افرین چه با استعداد ..

عطی اشک تو چشم هاش امد

\_ولی حتی دفترچه انتخاب رشته هم نگرفت در عوض هر چی

استعداد داشته با کینه هاش قاطی کرد و یادگرفت چجوری

خودش اویزون پولدارها بکنه تا ازشون پول در بیاره...و چند

سال طول نکشید که یک شرکت بزرگ تجاری زد به چهار زبان  
مسلط و هنوز رقیب تجاری نداره ... صفرهای حسابش خیلی  
خیلی زیاده .. ادم های جور واجور دورش گرفتن .

با افسوس ادامه داد

\_ولی هیچ کدوم ان ها عطا رو خوشحال نکرد ... کینه های اون  
بیشتر شد .

محسن با اخم گفت

\_از کیی؟

عطی بلند شد کنار پنجره رفت

\_از خدا ..

یکدفعه صدای جیغ و شیون از طبقه پایین امد .

محسن و عطی سراسیمه به پایین رفتن ..

وقتی در باز کردن محسن دید زن داداشش زجه و مویه میکنه

و چنگ به صورتش میزنه ..و برادرش از گریه شونه هاش

میلرزه ..

برادرش با دیدن محسن با حق حق گفت

\_از پزشک قانونی زنگ زدن یک جنازه با مشخصات صحرا

پیدا کردن ...

#پست ۲۴ □ واژگونی □

عطا کنار پنجره بزرگ ایستاده بود امتداد شب نگاه میکرد پک  
محکمی به سیگارش زد هنوز دلش از دست تنها کسی که تو  
این دنیا داشت خون بود .

در باز شد ... مردی قوی هیکل صحرا رو دنبال خودش میکشید  
...اون دقیقا مثل گوسفند جلوی پای عطا انداخت .

عطا با لذت به صورت درب و داغون و کبود صحرا خیره شد  
چشمهای که از فرت گریه سرخ سرخ بود و سر تراشیده  
تیشرت پاره و یقه شل که روی شونه اش دیده می شد .

صحرا با نفس نفس که میزد بهش خیره شد .. به چشم های  
روشنی که دقیقا یک شیطان بود .

عطا لبخندی زد

\_امروز تشیع جنازه ات بود!

صحرا با نگاهش اون دنبال کرد که به طرف تلوزیون بزرگ اتاق  
رفت و ریموت تلوزیون زد .

صفحه سیاه تلوزیون تبدیل به یک قبرستون شد صحرا با

تعجب مامان و باباش دید که شیون و گریه میکردن همه فامیل

مامان بزرگش خاله و دایی هاش عمو محسنش دوستاش همه

بودن و در آخر عکس خودش با همون لبخند همیشگیش وسط  
یک تاج گل ..

عزا با لبخند گفت

\_تو دیگه مردی!...چند روز پیش یک جنازه با مشخصات تو  
جزغاله شده از پزشک قانونی تحویل گرفتن که موهایش با دی  
ان ای تو مطابقت داشته ...

صحرا نفس نفس میزد و نگاهش هنوز به تلوزیون بود که

مامانش با دست خاک هارو روی سرش میریخت ..باباش خودش

روی خاک انداخت بود حس کرد چقدر باباش پیر شده ..عمو

محسن اشو دید که مشت تو سرش میکوبید ..مامانش غش کرد



و بقیه هی بغلش میکردن ..صدای الاالله... میومد ...و جنازه ای  
که تو خاک کردن .تصویر روی عطی رفت که آروم گریه میکرد  
..

صدای پوزخند عطا امد

\_تا حالا کسی مراسم خاک سپاری خودش ندیده بوده ...دیگه  
حتی کسی دنبالت هم نمیگرده ...شناسنامه تو باطل شده دیگه  
وجود نداری ..یک روحی ..

صحرا اشک اش چکید

با صدای که بخاطر جیغ زدن ها و گریه ها خش دار و گرفته بود  
گفت

..چی از جون من میخوای؟

عطا با ریموت تلوزیون خاموش کرد اروم به طرف صحرا که  
هنوز چهار چنگولی به زمین چنگ زده بود میلرزید نزدیک  
شد ..دقیقا مقابلش ..

..چشم در مقابل چشم ...خانواده تو تنها دارایی و تنها کسی  
که من از من گرفتن و من هم تو رو از اون ها گرفتم ..  
صحرا لب هاش لرزید

با سر به تلوزیون اشاره کرد

ولی عطی مثل من کتک نخورد ..مثل من موهای سرش

نتراشیدن ..صدتا غریبه و نامحرم نگاه کثیفشون بهش ندوختن

...دیدیش ..تو ناز و نوازش عموی من داره زندگیش میکنه ...

عطا اخم کرد ..صحرا بدجنسane نمک رو زخم عطا پاشید

\_خیلی هم بهش خوش میگذره از جهنمی که تو براش ساخته

بودی به بهشت خونه عموی من پناه آورد ...

عطا آرام گفت

\_خفه شو !

صحرا از اینکه فهمید نقطه ضعف عطا چیه پوزخندی زد

\_اینقدر از تو... افکار مزخرف تو خونه و مال و پول ات بیزار بود

که بدون هیچ اجباری امد محضر ... دیدی ؟...دیدی چه

خوشگل چادر سر کرده بود ؟...چه خانم شده بود...

عطا با عصبانیت با یک حرکت فک صحرا رو تو دستش گرفت

\_خفه شو تا دندون هاتو خورد نکردم .

صحرا با چشای اشکی بهش زل زد

\_حالا که من گُشتی ....پس من روحم ..منم میشم سوهان

روح ...

عطا اون ول کرد .

صحرا به زمین خورد .

عطا به طرف میز بزرگ اتاقش رفت یک قلاده سگ برداشت و  
اون به گردن صحرا بست .

\_سگ خونگی من ...مونده تا مردن واقعیت ...

#پست ۲۵ □ واژگونی □

\*\*\*

محسن پلوی ابکش شده رو روی سبزمینی های کف قابلمه  
ریخت ...ریش بلند و لباس مشکی تن اش درد بزرگی رو  
حکایت میکرد .

عطی توی فنجون ها چای ریخت

\_کاش میداشتی امروز من برای زن داداشت نه‌ار ببرم !

محسن سر تکون داد

\_نه اون بنده خدا حالش بده نمیخوام چیزی بگه ناراحت کنه !

عطی با عشق به محسن خیره شد

\_تو خیلی خوبی تو بدترین شرایط مواظب منی!

محسن دمکنی رو گذاشت

\_من واقعا شرمنده تو ام از لحظه ورود ات به این خونه حتی

نتونستیم درست و حسابی هم ببینیم ...

محسن روی صندلی نشست

\_داغ نبودن صحرا همه مون داغون کرده ..ولی شاید امتحان  
خداست ...خدا بهمون صبر بده تا از این امتحان اش سر بلند  
بیرون بیایم

آهی کشید و اشکش چکید و با لبخند گفت

\_وقتی بود اینقدر شلوغ و پر سر و صدا بود که الان که نیست  
انگار همه چی ثابت و صامت ..

و شونه هاش از گریه به لرزه افتاد

عطی ناراحت نگاهی کرد

\_شاید حق با رنداداش تو من پا قدمم بی خیر بوده....من این بد  
قدم بودن مو از خانواده یاری زیاد شنیده بودم .

محسن اخم کرد

\_این حرف ها چیه ...قسمت این بوده ...هرکی بوده دشمنی با

من یا داداش داشته که ما رو اینجوری بدبخت کرده .

عطی ترسیده گفت

\_پلیس چیزی نفهمیده ؟

محسن سر تگون داد به علامت نه

بعد سر پایین انداخت و گفت

\_از عطا خبر نداری؟

میدونست حرف محسن به حق ولی ته دلش دلش میخواست

کاش هیچ وقت هیچ وقت عطا مورد اتهام نبود .



\_نه هنوز با من قهره ..چندتا ایمل فرستادم و پیام دادم ..از  
یکی از دوست هاش که پرسیدم گفت هنوز از دبی نیومده .

عطی لیوان چای برداشت

\_اون من کنار گذاشته ...

محسن توی کاسه ای کمی خورشت قورمه سبزی جا کرد ...

\_اگه تو نبودی شاید من از این داغ مرگ صحرا دیوانه میشدم .

عطی لبخندی زد

محسن کمی روغن رو پلو ریخت با بغض دماغشو بالا کشید

\_صحرا بخاطر اینکه همیشه مامانش دانشگاه بود وقتی بود

غذاهای هفت و بیجار درست میکرد ..رفت کلاس آشپزی

..یواشکی میگفت قراره راحتون کنم از شر این غذا...قرمه  
سبزی رو از اون یادگرفتم ..شیطونک یک بویی راه مینداخت  
که کل خونه می پیچید .

عطی با غم گفت

\_من هیچ وقت آشپزی نکردم ...عطا از غذاهای خونگی متنفر  
بود واسه همون همیشه رستوران های غیر ایرانی سفارش غذا  
میداد .

محسن با غم نگاهش کرد

\_عزیز دلم اشکالی نداره خودم یادت میدم ..

عطی نزدیکش شد اروم تو بغلش خزید و با گریه گفت

منم دلم برای صحرا و خنده هاش تنگ شده ..ولی از تو  
یادگرفتم هیچ کار خدا بی حکمت نیست ..

[۱۲/۶، ۰۸:۴۶] Z.Baghrzade: #پست ۲۶ □ واژگونی □

\*\*\*

صحرا روی زمین دراز کشیده بود شب از نیمه گذشته بود حتی  
نمیدونست چند شنبه است دو هفته بود که کل زندگیش به فنا  
رفته بود تصویر های فیلمی که از مراسم خاکسپاریش دیده  
بود تو ذهنش میومد دیدن رنج و عذاب مامان و باباش کاش  
میتونست بره بگه زنده است دلش داغ شد ولی دیگه اشکی

نداشت بریزه دقیقا با خودش میگفت کاش واقعا مرده بودم  
..دور گردنش اینقدر که این قلاده رو کشیده بودن درد میکرد  
صدای از بیرون شنید در باز شد دوباره از ترس کتک خوردن  
به دیوار چسبید

در باز شد عطا دست به کمر تو قاب در ظاهر شد با دست اشاره  
کرد

\_بیا اینجا!

صحرا بی حرکت چسبیده بود به دیوار

عطا نوچی کرد

\_مگه نگفتم: بیا اینجا!

صحرا ترسیده نفس نفس میزد

عطا دقیقاً مثل اینکه داشت برای یک سگ یا گربه بشکن میزد

اون فرا میخواند ..

\_هی هی ..بیا اینجا ..

صحرا ترسیده نیم خیز بلند شد

عطا لبهاشو یک وری کج کرد

\_چهار دست پا ...

صحرا با حرص روی زمین نشست

عطا بهش خیره شد

به طرفش رفت و زنجیر کشید که صحرا با درد کشنده ای تو

گردنش روی زمین کشیده شد و جیغ کشید

\_کثافت اشغال ..ولم کن ..

و سعی کرد بتونه روی زانوش تعادلش حفظ کنه تا بیشتر از

این کشیده نشه .

عطا اون به طرف اتاقش برد و رو زمین رهانش کرد و بعد قلاب

زنجیر رو به میله تخت بست

صحرا از درد و گریه نفس نفس میزد

عطا از بالا مغرورانه نگاهش کرد

\_سگ ها همیشه پایین پای صاحبشون میخوابن ..

صحرا فریاد زد

\_تو دیونه ای ..عقده ای ..تو یک احمقی ..

عطا بی حرف روی تخت نشست ساعت سنگین و گرون

قیمتش از دستش در آورد وبا همون بلوز سفید و شلوار

فاستونی و کفش های چرم روی تخت دراز کشید و دست هاش

زیر سرش قرار داد .

صحرا با حرص خودش محکم به تخت کوبوند . دوباره خودش

به تخت کوبید

ولی عطا بی اعتنا خوابید .

صحرا به دور تا دور اتاق نگاهی کرد یک اتاق بزرگ با پنجره  
سراسری مقابلش معلوم بود ارتفاع خونه خیلی زیاد و  
احتمالاتوی یکی از برج ها بزرگ هستن چون ساختمان های  
کمی مقابلش از پنجره دیده میشد .

یک طرف اتاق سراسر کمد بود که درش آینه بود و یک  
تلوزیون بزرگ هم مقابل تخت ...

تو دلش گفت کاش میتونست دوباره فیلم ببینه دلش واسه  
مامان و باباش عمو محسن اش تنگ شده بود ..

سر روی زانو گذاشت و خوابش برد ..



از تابش نوری که به صورتش خورد چشم باز کرد که با بهت به چشم های باز و خیره عطا ترسیده تو جاش نشست .

عطا با همون استایلی که خوابیده بود فقط با چشم های باز نگاهش میکرد .

صحرا خجالت کشید سعی کرد یقه پاره لباسش از بالا بگیره تا بازی یقه پوشیده بشه .

با اخم رو ازش گرفت .

عطا بلند شد و از تو یخچال بار کنار تخت یک قوطی شیر بیرون آورد ..

نگاهی به صحرا کرد قوطی شیر رو توی ظرفی ریخت ..

بعد کنار صحرا خم شد .

شیر نزدیکش گرفت

\_گرسنه ات ؟

صحرا فقط نگاهش کرد خیلی وقت بود چیز درست و حسابی

نخورده بود تو دوهفته گاهی تکه نان خشک ..

عطا کردنش خم کرد

ظرف نزدیک دهن صحرا برد

\_از گرسنه ات میتونی لیسش بزنی مثل سگ لیس بزنی و

بخوریش ..

صحرا از عصبانیت زیر کاسه شیر زد

\_دیوانه عوضی ...

شیر روی شلوار عطا ریخت .

عطا اخم مصنوعی کرد

\_نوچ ..نوچ ... حیوون خوبی نیستی ..چرا دلم برات سوخت

نداشتم زبونت ببرن ..

صحرا ترسیده نگاهش کرد

عطا قلاده رو از تخت باز کرد ..

اون کشید

صحرا جیغی کشید

\_عوضی اشغال ...گردنم .

عطا بلند خندید

\_تو شبیه طوله سگ ها نیستی ...تو مثل یک گربه وحشی ...

بعد پاشو رو کمر صحرا گذاشت

\_پس مثل گربه ها راه برو .

صحرا برای یک لحظه از عصبانیت برگشت به طرفش خیز

برداشت شروع به چنگ زدن کرد

\_آشغال عوضی ...

و عطا بلند بلند میخندید و با یک دست اون اون مهار میکرد تا

با ناخون هاش بهش آسیب نرسه .

تو همون لحظه در اسانسور راهرو باز شد و یک پسر با موهای  
فرفری شبیه کلاه گیس و ریش بلند و بلوز و شلوار لَش با  
چشای بهت زده نگاهشون میکرد .

عطا از غافلگیری صحرا سواستفاده کرد اون روی زمین انداخت  
..

صحرا با خجالت تو خودش جمع شد دستش روی یقه لباسش  
رفت .

عطا نفس گرفت

\_جهان تا حالا یک گربه به این چموشی دیده بودی ...البته  
گاهی مثل سگ زوزه میکشه یا مثل گربه چنگ مندازه ...

با نیش خند ادامه داد

\_احتمالا حاصل روابط بی شرمانه یک سگ و گربه است ..

صحرا با عصبانیت به ساق پای عطا لگد زد .

عطا اخم کرد

\_لعنتی یک خر هم تو جفت گیری باهاشون شریک بوده ...

پسره با خنده نزدیک امد

\_چکار میکنی عطا!

#پست ۲۷ □ واژگونی □

پسره با خنده نزدیک امد

\_\_چکار میکنی عطا!

عطا با سر به یکی از اتاق ها اشاره کرد و نیش خند گفت

\_\_آوردی ؟

پسره نگاهش از صحرا گرفت و کوله پشتی شو از پشتش در

اورد

\_\_آره ..

عطا به ساعت اش نگاه کرد

\_\_برو آماده اش کن که امدم ...وقت زیادی ندارم ..

پسره مثل پنگوئن با اون لباس های گشاد و سوی شرت تا روی

زانوش به طرف اتاقی رفت .

صحرا پوزخندی زد

\_معتاد بدبخت ..

عطا با چشای گرد ب

شده نگاهش کرد ..

ولی یک نیش خندی زد و زنجیر کشید

\_چه خوبه تورو هم یک معتاد تزریقی کنم چرا به فکر خودم

نرسید ..

صحرا ترسیده جیغ کشید و لگد میپروند

و عطا بلند بلند میخندید

\_فکر کن دختر حاجی یک معتاد بدبخت کنار خیابونی بشه ..



صحرا بی اختیار با مشتش به کمر عطا میکوبید

\_اشغال حرومزاده ..

عطا بلند خندید

\_بعد واسه مواد به هر خفتی خودت با کمال میل تن میدی ..

صحرا از ترس قالب تهی کرده بود .

عطا اون به طرف اتاق کشید ..

صحرا از هرچی دم دستش بود چنگ می نداخت حتی گلدون

بزرگ چینی تو راهرو ..

عطا در باز کرد و صحرا رو به داخل اتاق پرت کرد .

صحرا با چیزی که دید شوکه ایستاد .

پسره با تعجب نگاهش میکرد .

صدای قهقهه های عطا رو از پشت سر میشنید

عطا با خنده بریده بریده گفت

\_جهان ..وای جهان ..حیوون خونگیم فکر کرده تو معتادی !

پسره به صحرا خیره شد .

و صحرا به صفحه بزرگ تلوزیون که به دستگاه پلی فایو وصل

بود و دست پسره یک دسته بازی بود تو گوشش هدفون .

...

صحرا گوشه اتاق کز کرده بود الان نزدیک به چهار ساعت این

دوتا مثل دیوانه ها دارن گیم میزنن واقعا چرا فکر کرد جهان

معتاد البته اعتیادش یک مدل دیگه بود حتی تیک های عصبی  
چشمش..و فهمیده بود اون جهان یک گیمور حرفه ایه و عطا  
هم یک از خود شیفته است که قصد داره هر طور شده اون  
شکست بده .

خسته نگاه تلوزیون گرفت از گرسنگی چشاش سیاهی میرفت  
.

پسره از گوشه چشم صحرا نگاه کرد

\_میستر شدی؟

عطا پوزخندی زد

\_کی به حیوون خونگیش نظر داره ..

بعد با نیش خند به طرف صحرا برگشت

\_طرف دختر حاجی از اون یقه بسته های دو آتیشه..

پسره با نفرت به طرف صحرا نگاهی کرد

\_پس یک جورای آقازاده های خونه خراب کنه؟

صحرا با حرص گفت

\_اونی که خونه خراب کنه کنارت نشسته ..من آقازاده نیستم ..

عطا بلند خندید

\_اره دیگه خودش میدونه حیوون خونگیه !

صحرا جیغ کشید

\_چرا نمیگی من دزدیدی ؟

پسره وحشت زده به صحرا نگاه کرد .

عطا دوباره خندید

صحرا جسور تر شد با گریه گفت

\_آقا تو رو خدا تورو به هر کی میپرستی برو به پلیس بگو این

من دزدیده خدا رو خوش نمیاد ...به خانواده ام گفتن من مردم

..تو رو خدا ..

پسره نگاه سردش به تلوزیون داد

\_من آتئیسم...بابام هم همین عاليجناها اعدام کردن ..

صحرا نا امید حق زد و عطا بلند بلند خندید

صحرا نفس گرفت

\_وجدان که داری؟ ...من نه اقا زاده ام ..نه بابام کاره ای

..خونمون تو منطقه وسط شهره ..بابای بدبخت من یک کارگاه

ریختگری داره ...

عطا بهش خیره شد بدون لبخند با چشای ریز شده

\_مثلا میخوای دلش بسوزونی ...پس حیوون خونگی من یک

روباه ..

و سرش چرخوند به بازی مشغول شد

صحرا دیگه حرفی نزد فقط آروم آروم گریه میکرد با خودش

فکر کرد این مرد یک دیوانه تمام عیار ...از کله صبح بدون

خوردن حتی یک لیوان چای نشسته پای بازی ...

پسره با استرس گفت

\_\_باید برم ..

عطا با اخم بدون اینکه چشم از صفحه برداره گفت

\_\_قرار بود تا عصر باشی ..

پسره نوچی کرد

\_\_سیو کن ..باید برم ..به مامانم قول دادم برم خورش بخاطر من

مطب نرفته و قرمه سبزی درست کرده .

عطا دسته رو تو بغل پسره انداخت

\_\_پاشو زود گور تو گم کن ..

پسره مثل ربات سریع تمام وسایل تو کوله پشتیش ریخت  
رفت ..

عطا صندلی گردون چرخوند و متمایل شد به طرف صحرا  
\_روباه کوچولو ...

از روی صندلی بلند شد نزدیکش آمد  
\_واقعا چرا زبون تو نبردیم ..

صحرا رو برگردوند

عطا دست هاش تو جیبش کرد با پنجه پاش به کتف صحرا زد

\_خسته شدی ...اره ولی باید تربیت بشی مثل یک حیوون  
دست آموز ..



دستش نزدیک گردن صحرا آورد صحرا چشاشو محکم بست  
زنجر قلاده رو باز کرد ..

صحرا وقتی دید قفل قلاده باز شده با بهت به عطا خیره شد که  
یک پوزخند روی لبش داشت

\_باید یک جور دیگه تربیت کنم!...

آتئیس = خداناباور

مستر = برده بودن زن برای ارباب مرد

[۱۴/۶، ۰۹:۴۰] Z.Baghrzade :#پست ۲۸ □ واژگونی □

\_باید یک جور دیگه تربیت کنم!...

صحرا یخ کرد با چشای از حدقه در آمده به عطا خیره شده بود .

عطا چونه اش بالا گرفت با غرور نگاهش کرد

\_تو چرا یاد نمیگیری که به وقتش باید پارس کنی نه حرف  
بزنی اشتباه من بود .. تو تربیت بشو نیستی باید بری سر جای  
اصلیت ..

نیش خندی زد

\_البته وقتش خانواده داشته باشی ...

صحرا گیج نگاهش کرد .

عطا تو یک حرکت کتف صحرا کشید و بلند کرد .

با گام های بزرگ به طرف در خروجی راه افتاد .

صحرا از درد شونه اش مجبور بود دنبالش بدوه ..

\_عوضی شونه ام درد گرفت ..

و باغرغر بیشتر راه دنبالش کشیده میشد ..

تا عطا در بزرگ ساختمون باز کرد .

نور خورشید چشمهای صحرا رو زد ..

ولی یک حس خوب تو وجودش دمید .. با خودش فکر کرد

شاید دلش سوخته میخواد ازادش کنه .. یک ساختمان بزرگ

وسط یک خونه باغ بود درخت های تنومند و ماشین های و

ماشین های گرون قیمت پارک شده نظر صحرا رو جلب کرد .

ولی عطا به طرف در خروجی نرفت دقیقا انگار ساختمون دور  
زد و همینطور صحرا رو دنبال خودش می کشوند .

صحرا صدای پارس سگ که شنید قفل کرد .

انگار اون روی شیطانی عطا براش نمایان شد .

یک قفس بزرگ با سگ های سیاه گریت دین ..

دو سگس یاه اندازه قد خود صحرا تو یک الونک بودن که به

واسطه میله های اهنی شبیه زندان نگهداری میشدن .

عطا بلند گفت

\_سلام بچه ها براتون یک سگ کوچولوی ماده اوردم تا خانواده

اتون تکمیل بشه ..

صحرا زبونش بند آمده بود .

عطا در قفس سگ ها رو باز کرد

\_خوب بلد نیست پارس کنه و اطاعت

[۱۴/۶، ۰۹:۴۵] Z.Baghrzade: کنه ..باید یادش بدید ..

بعد دست صحرا رو رها کرد .

صحرا از ترس انگار حتی نفس هم نمی کشید سگ ها با اون

چشمهای سیاه بهش زل زده بودن ..

\_خوب دیگه میخوام با همکاری هم چندتا طوله خوشگل

داشته باشم ...می بینید براتون یک ماده سگ اصیل و قشنگ

اوردم ..

#پست ۲۹ □ واژگونی □

سگ پارس بلندی کرد

صحرا به بازوی عطا چسبید و نفس نفس گفت

\_عطا تو رو خدا ...عطا ...تو رو خدا ...

عطا انگار نشنیده باشه به طرف در آلونک رفت .

صحرا به میله ها چسبید صدای خر خر سگ هارو

میشنید..یکی شون جلو امد ..از ترس جیغ کشید

\_عطا ..عطا ...

با مشتش به میله ها میکوبید عطا با یک نیش خند بیرون قفس  
ایستاده بود .

صدای جیغ های گوش خراشش تو پارس های سگ ها گم شده  
بود و دور حصار میدوید و از هر طرف یکیشون محاصرش  
میکرد اینقدر با شدت به این طرف و اونطرف آلونک دویده بود  
که نفس کم آورده بود و جیغ میکشید

\_وای خدا ...خدا ..

عطا با لذت نگاهش میکرد

\_حالا به خدات بگو بیاد پایین نجاتت بده ..

صحرا از ترس پاهاش سست شد نشست سگ سیاه که

کوچیکتر بود اینقدر نزدیکش بود که زبون بیرون زده و ردیف

دندون های وحشتناکش میدید .

از ترس با سکسکه گفت

\_عطا ..عطا ...من از سگ ها میترسم ...عطا

عطا گردنش گج کرد

\_من چکارم !بگو خدات بیاد پایین نجات بده !.

صحرا به تخم چشای سیاه سگ نگاه کرد .

بغضش ترکید

\_خدا....



اون سگ دیگه که بزرگ تر بود نزدیک شد پوزه اش نزدیک کرد .

صحرا نفسش منقطع شده بود از ترس ..یکدفعه چشاش سیاهی رفت و بی هوش افتاد .

عطا اخم کرد

\_خودتو به مُردن نزن ...اینا خانواده ات هستن نباید ازشون بترسی ..

سگ پوزش به بازوی صحرا کشید و پارس کرد .

عطا با دقت به جسم بی جون صحرا نگاه کرد یکلحظه به طرف آلونک دوید و درش باز کرد ..

نزدیک صحرا شد که از شدت ترس که داشته صورتش شبیه  
میت بود مچ دست صحرا رو گرفت با خودش فکر کرد شاید  
سکته کرده مرده .

ضربان ضعیفی رو حس کرد ..

تو صورت صحرا سیلی زد

\_هی ..هی ..دختره ...هی ...

صحرا پلک هاش لرزید چشم هاش نیم باز شد و دوباره بسته

شد

دست زیر گردن و پاهای صحرا انداخت اون بلند کرد

با حرص بهش خیره شد

برای یک لحظه حس کرد اون عطیه است ... محکم اون به  
خودش فشار داد و بغض نبودن خواهرش بیخ گلوش چسبید .  
اون از قفس بیرون آورد و وارد ساختمون شد ..  
\_هی ..هی مُردنی ...

دید دختره پلکش تکون خورد عطا نفس گرفت  
اون رو تخت گذاشت .

بهش خیره شد به چشم های بسته ای که موژه های بلندش  
تاب خورده بود به بینی که تابلو عملی بود و لب های قلوه ای و  
پوست تردی ای که معلوم بود زیاد کرم و رنگ و لعاب به

خودش ندیده ..گردن کشیده و برجستگی های که با اون

تیشرت گشاد و کلفت باز هم دیده میشد

ته دلش یک حسی شد ..نفس عمیقی کشید

[۱۶/۶، ۱۲:۱۷] Z.Baghrzade :#پست ۳۰ □ ولژگونی □

سعی کرد فکر کنه چی تو ذهن اون دختر میگذره ..دقیقا با

اخم دست به کمر بالای سرش ایستاده بود .

صحرا کم کم چشاشو باز کرد با دیدن عطا با اون ژست یکم

مکت کرد برای یک لحظه همه چی یادش امد و از ترس به

گوشه دیوار خزید .

عطا بشه خیره شد

\_اونی که نجات داد من بودم پس از این به بعد خدای تو منم

!...

صحرا ته گلوش هنوز از شدت جیغ هاش می سوخت و با

صدای خش داری گفت

\_همون خدا خواست تو دل تو بیفته که من از سگدونی بکشی

بیرون .

عطا گردنش کج کرد .

\_امثال شما رو خوب میشناسم ...یک روز هم من مجبور کردن

برای

[۱۶/۶، ۱۲:۳۳] Z.Baghrzade: رضای همون خدا من به جای

قاطر به گاری چهار شاخ می بستن تا زمین هاشون شخم بزنم

بعد رو قبله به نماز می ایستادن و از خدا میخواستن محصول

شون زیاد کنه ...وقتی هم خدا محصول پر باری بهشون میداد

فهمیدم این خدا خدای عادل نیست ...شاید هم اصلا وجود

نداشت که التماس های من بیینه ...

صحرا برای جانبداری از اعتقاداتش گفت

\_خدا هست این دلیل نمیشه چون تو صبر ات کم بوده فکر

کنی نیست ..

عطا پوزخندی زد و قلاده رو از روی میز کنار تخت برداشت  
..صحرا تو خودش جمع شده بود .

به یک حرکت از پشت گردن صحرا رو گرفت و اون هم مشت و  
لگد طرفش پرت میکرد ولی انگار عطا زورش زیادتر بود که  
حلقه قلاده رو دور گردنش انداخت و کشید  
\_تو هنوزم همون سگی و من ام خدای تو ...

صحرا با ضعف روی زمین نشست .

\_من چه گناهی دارم آخه که تو داری تقاص بدبختی های  
گذشته اتو از من میگیری ..

عطا خم شد صورتش جلو آورد صحرا سرش به دیوار پشت

سرش فشرد

\_تو هم دختر امثال اون ادم های ...همون ها که یک بار دیگه

زندگی من از من گرفتن ..

صحرا با تمام قدرت تمام بزاز دهنش تو صورت عطا تُف کرد .

عطا اول بهت زده نگاهش کرد که صحرا با جسارت گفت

\_تو فقط یک ترسو کینه ای هستی ...که لایق این نیستی حتی

خدا نکات کنه ..

و عطا چنان با ضرب به دهن صحرا کوبید که سرش از برگشت

به دیوار خورد .



\_کمتر واق واق کن ...سگ کوچولو ..

صحرا حس کرد لبش بی حس شد .

عطا اون به طرف اتاق دیگه ای کشوند ..

صحرا تو خودش جمع شد

عطا یک بسته ناگت مرغ تو ظرف ریخت تو مایکروفر گذاشت

..

با گوشیش چیزی رو میخوند ..

ظرف رو رو میز گذاشت و سس روش خالی کرد

صحرا تمام نگاهش به اون ناگت ها بود بوش اون عاصی کرده  
بود از ضعف و گرسنگی معده اش درد گرفته بود دست روی  
معده اش گذاشت .

عطا بهش نیم نگاهی کرد

\_اوه یادم رفت غذای هاپو کوچولو مون بدم ..

و بعد در کنسرو سوپی رو باز کرد و اون تو بشقاب ریخت و  
نزدیکش امد

صحرا اب دهنش هی قورت میداد از گرسنگی و نگاهش به اون  
ظرف محتوی سوپ بود و هویچ های نگینی شده نارنجی که با

رنگ زرد ذرت های معلق درون سوپ تلفیق خوشمزه ای  
درست کرده بود .

عطا بدجنسane نگاهش کرد هنوز حس میکرد صورتش از آب  
دهان صحرا خیس ...واسه تلافی

تمام سوپ روی کفش اش ریخت .

صحرا بهت زده نگاهش کرد به دو چشم شیطانی عطا ..

\_اگه گرسنه ات ...باید کفش من لیس بزنی !

صحرا اشکش چکید حس حقارت تا مغز استخونش نفوذ کرد .

از گرسنگی چشم بست تنها کاری که میتونست بکنه این ادم

دو هفته است بهش غذا نداده حتما همینم دریغ میکنه ..

صورتش جلو آورد

زبونش روی چرم کفش کشید یک بغض گنده راه گلویش بست  
گناهِش این بود که از جنس یک شیطان نبود ..

از بی حواسی یقه لباسش روی شونه اش سر خورد

شونه ی عریانیش به لرزه درآمد آهی کشید تو چشم های عطا  
خیره شد

\_منم خدای دارم ..

عطا با حرص زنجیر قلاده رو کشید چونه صحرا رو تو دست  
گرفت زیر گوشش آروم با دندون های کلید شده گفت

خدا... خرافاتی که تو امثال تو درست کردین ...من خدای تو

ام

بعد هُلش داد رو زمین با پوزخند به قیافه مفلوک صحرا خیره

شد از اون نگاه پر از شهوت و گستاخانه ..چیزی که می

دونست برای اون از هر عذاب گرسنگی و تشنگی کشنده تره

..و تازه نقطه ضعف صحرا دستش آمده بود و داشت فکر میکرد

میتونه مدل آزارهاش عوض کنه ...از نظر قیافه و ظاهر هم قابل

تحمل بود ...از اینکه ازش بهره جنسی ببره یک لبخند کج روی

لبهاش نشست ..

صحرا دل زد از گریه و چشم بست و خبر نداشت عطا چه  
خواب های برایش دیده !

#پست ۳۱ □ واژگونی □

عطا ظرف ناگت مقابلش گذاشت .

صحرا نفس گرفت بهش خیره شد

\_قراره از روی زمین مثل یک حیوون غذا بخورم ؟

عطا روی کاناپه نشست

\_نه هر چقدر دلت میخواد و هر جور دلت میخواد بخور .

صحرا ناآباور نگاهش کرد .

همینطور که با یک دست یقه پاره شده لباسش روی گردنش  
محکم گرفته بود چشم بست و زیر لب بسم الله الرحمن  
الرحیم گفت و یک دونه ناگت برداشت ..اروم یک گاز کوچولو  
زد و جوید طعم مرغ با انواع ادویه و پودر سوخاری زیر زبانش  
آمد .

عطا دستش عمود بر راستای سرش گرفته بود پیشانی شو  
تکیه داده بود داشت به صحرا نگاه میکرد تو دلش گفت باید  
الان حریصانه بخوره چرا اینقدر آروم شمرده  
صحرا سه تیکه ناگت زیر رگبار نگاه های عطا خورد و ظرف  
کنار گذاشت.

بدون اینکه نگاهش کنه گفت

\_ممنون !

عطا اخم کرد

\_چرا همش نخوردی ؟

صحرا یر پایین انداخت

\_چون نمی خوام سیر بشم تا بعدش گرسنگی اذیتم کنه .

عطا پوزخندی زد و بلند شد

\_حالا چرا تشکر کردی؟

صحرا روبرگردونده بود تا نبینتش چونه اش بالا آورد



\_\_چون یاد گرفتم اول از خدا بعد از هر کی یک لطف کوچیک  
هم در حق ام بکنه تشکر کنم .

عطا تو نگاه شیطانیش برق زد و دکمه بالای لباسش باز کرد  
\_\_پس منم یک چیز جدید بهت یاد میدم ببینم بازم از خدای  
خودت تشکر میکنی ...

صحرا به طرفش برگشت و سوالی نگاهش کرد  
عطا گردنش کج کرد

\_\_من ام واسه تو کاری نمیکنم که احتیاج به تشکر داشته باشم  
..باید در قبال کاری که کردم بهم سرویس بدی ..

چشای صحرا گشاد شد

عطا جلو تر امد

\_چيه فكر كردى اوردمت اينجا اينهمه صحنه سازى كردم كه

همه فكر كنن مردى بعد راست راست جلوى من رژه برى از

محسنات و تربيت خانواده عزيزت بگى !

صحرا نفس هاى بلند ترسيده اى كشيد

عطا دكمه ديگه بلوزش باز كرد

\_بايد ياد بگيرى سلام گرگ بى طمع نيست ...اونجاست كه

ميخوام ببينم بازم خداتو شكر ميكنى .

لبهائى صحرا از بغض و ترس لرزيد .

تو يك حركت عطا اون از رو زمين بلند كرد

صحرا جیغ کشید

\_تو رو خدا..ت رو خدا...

عطا

عطا صورتش نزدیکش آورد خندید صحرا ردیف دندون های

سفیدش دید

\_چقدر تو ابلهی ..

صحرا حق زد و با التماس گفت

\_اِخه من تو رو بی چی قسم بدم...من انگشت یک نامحرم بهم

نخورده...اگه عطی بود راضی میشدی اینقدر آزار ببینه ...

عطا به چشم های سیاه صحرا خیره شد

\_چرا خودتو به عطی قیاس میکنی ...اون فرشته بود ..ولی یک

ماده سگی ...

صحرا حق زد

\_من از سگ کمتر ...اصلا هر چی تو بگو ...برات کفش ات هم

لیس میزنم ..واق واق هم میکنم ...

عطا چشاش برق زد

\_باشه میل خودته اگه میخوای فقط سگ باشی باید تو سگ

دونی بخوابی ...

دستشو روی گونه خیس صحرا کشید

صحرا سرش به عقب برد تا دستش بهش نخوره

\_میخوام ..میرم تو سگ دونی ...جیغ و گریه هم نمیکنم ..غش

کردم هم من نیار بیرون ..

عطا نگاهش کرد هم خنده اش گرفته بود از حرف زدن صحرا

هم یک حس عجب پیدا کرد وقتی این دختر اینجوری مظلوم

وار از بغض لباش میلرزید و هی دماغش بالا میکشید .

پوف کلافه ای کشید

\_راه بیفت ..

صحرا جلوتر راه افتاد به طرف حیاط ..

عطا در بزرگ باز کرد

هوا گرگ و میش شده بود تاریکی قبل شب بود ...یک شب  
سرد .

عطا دید چطور داره دست های این دختر میلرزه ..  
نزدیک آلونک شد ..با یک پارس سگ صحرا به هوا پرید  
خواست جیغ بزنه جلوی دهنش گرفت .  
عطا در آلونک باز کرد .

\_برو تو ..

صحرا با نفس نفس از کنار قفس وارد شد انتهایی ترین جای  
نشست و نگاهش فقط به اون دوتا سگ بود که چشاشون تو  
تاریکی برق میزد .

عطا دکمه لباسش بست و با نیش خند گفت

\_هنوزم پیشنهاد من سر جاش ...شب روی تخت گرم و نرم

..تازه قول میدم قلاده هم گردنت نبندم ..

صحرا زانوهایش بغل کرده بود

عطا ادامه داد

\_حتی از فردا حمام و غذای کافی هم داری ...انتخاب با خودته

.

صحرا فقط نگاهش کرد و اشکش چکید ..

سگ دوباره پارس کرد و صحرا ترسیده به سگ خیره شد .

چشاشو بست زیر لب دعا کرد یادش بود همیشه باباش میگفت  
واسه اینکه از چیزی نترسی ایت الکرسی بخون ..

زیر لب شروع به ذکر گفتن شد

عطا بلند بلند خندید

\_چیه داری ورد میخونی ناپدید بشن ..

بعد سلانه سلانه به طرف خونه امد ..

خودش روی تخت پرت کرد و به سقف خیره شد

یاد نگاه اخر صحرا افتاد

بلند شد نشست تلفن اشو روشن کرد کلی پیام و تماس بی

پاسخ داشت دوباره تلفن خاموش کرد .



تلوزیون روشن کرد و اونم خاموش کرد .

لباس هاشو در آورد و زیر دوش اب داغ رفت ولی انگار هیچ

چیز حالش خوب نمیکرد

نگاه آخر اون دختر چسبید به ذهنش ..

#پست ۳۲ □ واژگونی □

نگاه آخر اون دختر چسبید به ته ذهنش...

یاد زندانی شدن های خودش تو طویله افتاد درست روز فردای

عروسی خواهرش افتاب نزده یاری با ریش حنا بسته و موهای

نم دار با بالا پوش نمدی ایش باسلام و صلوات از حمام ته

خونه باغ بیرون امد ...و دلش خون شد حتی وقتی یادش  
میومد خواهر یازده ساله اش چه شب شومی رو صبح کرده .  
نفس گرفت داشت خاطراتی رو از گذشته نُشخوار میکرد که  
خیلی وقت بود یادش رفته بود ..  
چشاشو دوباره روی هم گذاشتند.  
نگاه سیاه و اشکی صحرا تو ذهنش امد .  
و یاد به فلک شدن خودش افتاد اونم مقابل چشم های اهالی  
اون روستا که پسر یاری انچنان با کینه و نفرت ضربات ترکه  
رو به کف پاهاش میزد و صدای یاری که میگفت

ما تمام روستایی ها ادم های خدا ترس و نمازخونی هستیم

کسی اینجا معنی دزدی رو نمیدونه ...ولی حالا که یک تخم

جن اعتقادات این روستا رو پیش خدا خراب کرده و باعث شده

بخاطر گناه کبیره که کرده خشکسالی امان روستا رو ببره

باید مجازات بشه ...تا شاید خدا نظر لطفی کنه دوباره باران

رحمتش بر سر ما نازل کنه ..

عطا چشاشو باز کرد انگار هنوز هم از یادآوری اون روزها کف

پاش میسوخت وقتی صدای شر شر بارون از سوراخ طویله

دیده بود و فکر میکرد چه خدای بی عدلی امدن بارون یعنی

صحت همه تهمت ها .

تقریبا شب از نیمه گذشته بود حس میکرد تا صبح یا دختره  
یخ میزنه از ترس یا سخته میکنه ..هی زیر لب میگفت به درک  
ولی هر دفعه قلبش میلرزید و دقیقا همون نگاه لعنتی اخر  
صحرا حالش عوض میکرد .

یکدفعه یک ضرب بلند شد به طرف سگدونی رفت ..  
هوا انگار سرد تر شده بود صدای لخ لخ دمپایی هاش انعکاس  
اش تو اون خونه باغ بزرگ می پیچید .

از دور جسم مچاله شده دختره رو دید که به همون شکل زانو  
هاش بغل کرده او انتهای ترین گوشه قفس سرش تو بازوهاش  
فرو کرده ..

سگ ها از حضور عطا چشم باز کردن و پارس کردن .  
نگاه عطا رنگ نگرانی گرفت وقتی دید صحرا حتی از پارس  
سگ ها تگون نخورد .

قدم هاش سرعت بخشید و لحظه اخر با شتاب به طرفش دوید  
.

در باز کرد ..

از صدای قیچ قیچ در آهنی صحرا ترسیده سرش بلند کرد .

عطا بهش خیره شد

\_فکر کردم مُردی!

صحرا فقط نگاهش کرد

عطا برای اولین بار در مقابل یک چیز یک نفر کم آورده بود

..نفس گرفت

\_بیا بیرون!

صحرا دوباره سرش رو زانوش گذاشت

\_من اینجا راحت ترم تا تو تخت تو!

عطا اخم کرد

\_هیچ میل رغبتی به دختری ندارم که تنش بوی سگ گرفته  
..بیا گم شو بیرون ...واسه تو یک بار مردم بس نیست تو باید  
روزی هزار بار بمیری ..

صحرا اروم بلند شد هنوزم اون ترس از سگ ها داشت ولی  
انگار ایت الکرسی که هنوز طوطی وار داشت تو دلش میخوند  
کار خودش کرده بود .

از در قفس بیرون امد و جلوتر راه افتاد .

عطا اون به طرف حیاط هُل داد

\_برو دیگه ..

صحرا وارد خونه شد گرمای مطبوعی به صورتش خورد.

عطا چینی به بینیش داد

\_برو حمام بوی گندت تا صبح خفه ام میکنه .

صحرا برگشت چپ چپ نگاهش کرد

\_من لباس ندارم !

عطا پوزخند زد

\_لباس به کارت نمیداد !

صحرا بی اعتنا دوباره با همون ژست گوشه اتاق کز کرد

\_من اینجوری راحتم ..

عطا دست به کمر نگاهش کرد

\_من دهن تو یکی رو صاف میکنم ...!



بعد با صدای بلند و تشر گفت

\_برو حمام ..

صحرا اول خواست به حرفش گوش نده ولی گرمای اون دوش

داغ وسوسه اش کرد و به طرف حمام رفت ..

عطا با نگاهی تعقیب اش میکرد

\_حق نداری در ببندی !

صحرا هم بی اعتنا به اون در بست ..

عطا لگدی به در حمام زد

\_آخرش که میای بیرون!

و روی تخت دراز کشید دقیقا در مشرف به حمام ..

اینقدر به صدای شر شر دوش گوش داد به در حمام خیره شد  
و خوابش برد ...

Z [۰۹:۴۱، ۲۲/۶] Z.Baghrzade [۱۶:۲۴، ۲۱/۶]

Baghrzade: #پست ۳۳ □ واژگونی □

وقتی صحرا دید صدایی نمیاد لای در رو نیمه باز کرد عطا رو  
دید که روی تخت خوابیده... فکر کرد شاید بتونه تیغ یا ژیلتی  
پیدا کنه ...

کل حمامو گشت غیر از انواع شامپو ها و صابون های خارجی و  
لوسیون و خوشبوکننده های جور واجور هیچ چیز دیگه ای  
نبود.

با حرص زیر لب گفت

\_\_پس با چی خودشو اصلاح میکنه !..

توی آینه خودش رو نگاه کرد از دیدن خودش اشکش در امد  
موهای بلند و فردار نازینش رو با ماشین زده بودن زیر چشش  
گود افتاده بود ..

از حرص تمام شامپوهای گرون قیمت عطا رو توی توالت خالی  
کرد انگار از این کار لذت خاصی میبرد ...

بعد حسابی خودشو شست و تمیز کرد ..

از قفسه ی حوله ها یک تن پوش برداشت و تن کرد ..

اروم در رو باز کرد، عطا هنوز خواب بود .

پاورچین پاورچین به طرف در اومد تا دستگیره رو کشید دید

در قفله!!!

:Z.Baghrzade [۰۸:۵۹ ، ۲۲/۶]

ناگهان صدای عطا رو شنید

\_تمام این درها قفل هستن و دزدگیر دارن،

در ضمن، چیزی هم پیدا نمیکنی که بخوای منو باهاش سر به

نیست کنی ...پس کپه مرگت رو بذار و بخواب.

عطا دیگه چیزی نگفت

صحرا حوله رو بیشتر دور خودش پیچید تمام لباساش رو

شست

روی زمین دراز کشید و خوابش برد .

با صدای فریاد عطا چشم باز کرد که اونو تلفن به دست با

همون لباس ها مقابل خودش دید که با عصبانیت بهش خیره

شده بود و با تلفن صحبت میکرد

\_مردک عوضی تمام بار من توی گمرک خوابیده ..مگه من

مسخره ی توام ...

صحرا نیم خیز نشست گره حوله ی حمام باز شده بود با حس  
خجالت محکوتر حوله رو دور خودش پیچید .

\_من الان دبی هستم ...پام برسه اونجا دمار از روزگار همتون  
در میارم ..

عطا کلافه بلند شد شماره گرفت

\_سعید یک بلیط برگشت دبی جور کن برای ساعت دوازده  
شب به بعد ..

تلفن رو روی تخت انداخت به طرف کمد لباس ها رفت

صحرا ترسیده گفت

\_ما تو دبی هستیم .

عطا پوزخندی زد بدون اینکه نگاهش کنه یک پیراهن از رگال  
لباس ها برداشت

\_خیلی دلت میخواد دبی باشی ؟

بعد پیراهنو روی تخت پرت کرد یکی دیگه برداشت

\_بدم نیست بدمت به شیخ های عرب خوب پول میدن بابت تو

..

صحرا گیج نگاهش کرد

عطا یک پیراهن ابی برداشت و اونم انداخت رو تخت

دوباره یکی دیگه برداشت نگاهش روی پیراهن سبز پسته ای

مکث کرد .

صحرا همینطور که گوشه اتاق کز کرده بود و دستش یقه اون

حوله تن پوش محکم گرفته بود تا باز نشه پرسید

\_میخوای بری ؟

عطا بهش جوابی نداد و در کمد بزرگ دیگه ای رو باز کرد این

دفعه هم چند دست کت و شلوار برداشت هی انداخت رو تخت

..

صحرا متعجب نگاهش میکرد

عطا کمد دیگه ای رو که انواع کفش های چرم و اسپرت و کمر

بندهای مختلف داخلش بود باز کرد

...در یک کشو هم انواع ساعت های مارک قرار داشت ..



صحرا فقط به حرکات تند و سریع عطا خیره شده بود

..مرتبا گوشی تلفنش زنگ میخورد ولی اون بی اعتنا فقط در

حال انتخاب لباس بود و کل اتاقو بهم ریخت

عطا به طرف صحرا برگشت، دکمه های بلوزش رو باز کرد

\_بهت فرصت آدم بودن میدم ..پس آدم باش وگرنه جات توی

سگدونیه !

صحرا بلند شد

\_میخوای بری؟...ما دبی هستیم؟؟؟!..تو میخوای بری ایران ..؟

عطا بی اعتنا بلوزش رو در آورد و لباس تنش کرد،

صحرا خجالت کشید سر پایین انداخت .

\_\_اینم از همون اداهای با خدا بودنته؟

صحرا دوباره همون گوشه کز کرد

عطا در گاوصندوقی رو که دسته های دلار و شمش طلا و کلی

اسناد داخلش بود باز کرد...

عطا چند برگه توی کیفش گذاشت .

زنگ گوشیش عوض شد معلوم بود به یک خط دیگه ش زنگ

زدن که سریع جواب داد

\_\_چی شد؟

در همون حین لب تاپ رو روشن کرد

\_من دو ساعت دیگه فرودگاه بندر عباسم لنچ آماده باشه

...احتمالا پام برسه فرودگاه امام بعدش ببرن واسه بازجویی

زنگ زدم بیای سعید معطل نکنی. فعلا.

صحرا ناباور گفت

\_ما تو ایرانیم!...تو قاچاقی میخوای بری دبی که بتونی بلیط

برگشت به ایران بگیری ...

عطا گره کرواتش بست و پوزخندی

\_خیلی فسفر سوزوندی جلبک!...

صحرا لب گزید

\_تو دیگه چه جونوری هستی؟؟ ..

عطا بلند بلند خندید نزدیکش آمد با چشای ریز شده بهش

خیره شد فکش منقبض شده بود صحرا، رنگ روشن مردمک

های عسلی و نصفه سبز عطارو میدید که بهش زل زده بود.

تو یک حرکت چونه صحرا رو محکم گرفت

\_من جونور نیستم در حال حاضر خدای تو ام که هر وقت اراده

کنم میتونم تو رو سگ یا برده ی خودم کنم ...الان هم حال

کردم کلفت من باشی پس حالا که آدم حسابت کردم اینجا رو

مرتب کن فکر فرار به سرت نزنه چون بی فایده است ..

عطا به چشمهای اشکی صحرا خیره شد و

[۲۲/۶، ۱۰:۲۴] Z.Baghrzade: تمام اجزای صورتش رو از نظر

گذروند ..

\_نمیدونم چرا و حکمتش چی بوده ولی همون خدا خواسته که

تو الان واسه من خدایی کنی !

عطا با صدای زنگ گوشیش فک صحرا رو ول کرد ..صحرا عقب

رفت ..عطا نفس عمیقی کشید و از خونه خارج شد.

[۲۳/۶، ۰۸:۱۸] Z.Baghrzade: #پست ۳۴ □ واژگونی □

صحرا از پنجره بزرگ اتاق عطا رو دید که سوار یکی از ماشین ها شد .

نگاهی به اطراف خونه کرد بیشتر اتاق ها درشون بسته بود و همه شون به راهرویی ختم میشدن که همون اتاق بزرگ خواب بود ..

به گاوصندوقی که درش باز بود نگاهی انداخت دسته های دلار و کلی اوراق و مدارک ...و چند تا شناسنامه یکی رو باز کرد که نوشته بود:

عطا زرنگار. تاریخ تولد نشون میداد که عطا ده سال از صحرا  
بزرگتره و محل تولدش که مال همین شهر بود نگاه کرد اسم  
پدر و مادرش رضا و زری بود... صحرا مکث کرد و زیر لب گفت  
\_پس اون خانمه مامان زری مامانشون پس چرا عطی گفت  
مامان اصلیش نیست ..

شونه ای بالا انداخت با خودش فکر کرد شاید از مادر ناتنی  
هستن ... یک شناسنامه دیگه رو باز کرد به اسم عطیرین زرنگار  
با همه مشخصات عطا یکی بود محل تولد و پدر و مادر ... یک  
شناسنامه قدیمی قرمز رنگ رو باز کرد یک عکس سیاه و  
سفید از عطا که معلوم بود مربوط به هفده و هجده سالگیش،

یک ردیف سیبیل نازک پشت لب هاش بود و خیلی لاغر تر،  
فقط چشم های روشنش شبیه الان بود .

به اسم توی شناسنامه خیره شد سید عطا طباطبایی نام پدر  
سید روح الله نام مادر نرگس سادات ..صحرا نگاهش روی تاریخ  
تولدش چرخید که این یکی چهارده سال از خودش بزرگتر بود  
و محل تولد روستایی بود از توابع یک شهر دور افتاده ..  
صحرا بهت زده شد حتی فکر شو نمیکرد عطا سید باشه ولی  
الان میدید طباطباییه ..اینکه اینقدر از خدا و ائمه دوره حتما  
دلیلی داره!



حرف های عطا یادش امد از اینکه یک گذشته عجیب و پر از  
درد داشته ..

شناسنامه دیگه ای برداشت که با دیدن اسم عطیه سادات  
لبخندی زد صفحه دومش رو که ورق زد از تعجب چشاش گرد  
شد مات اسم همسر شد رحمان یاری ..یاد روز عقد عموش  
افتاد بی خود نبود مامانش شک کرده بود عطی یک دختر  
مطلقه بوده ...

شناسنامه ها رو سر جاش گذاشت کلی سند باغ و خونه و  
مغازه بود که همه به اسم عطا زرنگار بود

:Z.Baghrzade [۰۸:۳۲، ۲۳/۶]

صحرا لباس های ریخته شده ی روی تخت رو مرتب توی کمد  
چید کمد بزرگی که پر از لباس بود .

لباس های خودش رو که خشک شده بودن تنش کرد

یقه لباسش رو گره داد تا شل و اویزون نباشه ... تو یخچال اتاق

نگاه کرد که فقط توش شکلات و نوشیدنی بود از گرسنگی

شکلات هارو خورد ولی نوشیدنی هارو چون خارجی بود سر در

نمی آورد نخورد ... دلش یک نهار درست و حسابی میخواست

لب برچید

اینقدر از بیکاری حوصله اش سر آمده بود که تمام سوراخ و  
سمبه های خونه رو واریسی کرد نه راه در رو وجود داشت نه  
چیزی که حداقل بتونه خودشو نجات بده .

روی تخت دراز کشید تا خوابش برد .\*\*\*\*Z.Baghrzade:

عطا با اخم به مانیتور گوشیش خیره شده بود تصویر صحرا رو

میدید که کل زندگی شو زیر و رو میکرد و اصلا خبر نداشت

تمام دوربین ها ریز به ریز حرکات اونو ضبط کردن و دارن

تصویرش رو توی گوشی عطا نمایش میدن ..

پوزخندی زد وقتی دخترک ازادانه و برهنه توی اتاق میچرخید

و لباس عوض کرد.

مهماندار هواپیما گفت

\_لطفا گوشی تون رو خاموش یا در حالت پرواز قرار بدید

#پست ۳۵ □ واژگونی □

\*\*\*\*

عطی به نیم رخ محسن که در خواب عمیقی بود زل زده بود

حس میکرد چقدر باهاش حالش خوبه.

انگار با وجود آرام و قلب این مرد که سرشار از حضور خدا بود

به یک زندگی دوباره برگشته ..

آهی کشید.

زندگی شو دوست داشت گرچه از نبود صحرا همه چی بهم  
ریخته بود ...ساعت از پنج صبح گذشته بود، صدای اذان از  
گوشی محسن بلند شد، حس عجیبی داشت..

محسن گیج روی تخت نشست ، خمیازه ای کشید با تعجب به  
عطی نگاه کرد

\_چرا نخوابیدی سیده خانم .

عطی بلند شد روبدشامبر شو تن کرد

\_خوابم نمیبرد .

محسن به طرف دستشویی رفت

\_نماز بخون، بخواب مریض میشی خانم

عطی کتری رو اب کرد رو گاز گذاشت .

صدای قامت بستن محسن رو شنید

لبخندی زد

چادر سر کرد و نمازش رو خوند...

دلشوره و حس عجیبی ته دلش داشت ..

سوت کتری بلند شد چادرش رو تا کرد به طرف اشپزخانه

رفت قوطی چای رو برداشت که صدای زنگ موبایل محسن با

افتادن و شکستن قوطی چای تلاقی کرد .

محسن یک الو گفت به طرف اشپزخانه رفت

\_سلام من بازپرس پرونده هستم آقای عطا زرنگار ایران هستن  
و الان بازداشت هستن ..لطفا بیاین کلانتری

محسن نگاهش به قوطی شکسته و چای های ریخته شده بود،  
خونسرد گفت :

\_الان میام !

عطی فقط نگاهش کرد

محسن با خنده گفت

خوبه دیروز یک بسته چای لیپتون خریدم ..

یک چای کیسه ای داخل قوری انداخت، خورده شیشه ها و

چای های ریخته شده رو با جارو دستی جمع کرد

عطی با صدای ضعیفی گفت:

\_منم باهات میام!

محسن بدون اینکه نگاهش کنه خورده شیشه هارو با جارو به

درون خاک انداز میریخت

\_فکر نکنم عطا بخواد تو رو ببینه ..

عطی به طرف اتاق رفت

\_ولی من میخوام ببینمش ..

\*\*\*

افسر بازپرس خودکار رو روی میز گذاشت



این اقا اصلاً ایران نبوده تو بازپرسی ها هم گفته حتی  
نمیدونسته شما برادر زاده دارید فکر میکرده خواهرتونه...

محسن اخم کرد

خوب یعنی اتهامی بهش وارد نیست؟

افسر به عطی نگاه کرد

می گفت با شما بخاطر ازدواج تون قهره ولی این دلیل نمیشه

آدم بکشه، توی دبی هم کلی شاهد داره ...

بهتره شما از همون دشمن قدیمی تون شکایت کنین ...

ماهم تحقیقات خودمون رو انجام میدیم

محسن سرش رو پایین انداخت

\_\_یعنی آقای زرنگار رفع اتهام شدن ؟

افسر بلند شد

\_\_دلیلی برای بازداشت ایشان نیست فقط به وکیل شون

گفتیم از شهر خارج نشن ..همین

محسن هم بلند شد

\_\_ممنون !

محسن دست عطی رو گرفت

\_\_گفتم که دلشوره هات بی خوده عطا هرچی باشه قاتل نیست

!

عطی به محسن خیره شد

\_\_ باید ببینمش!

بیرون محوطه ایستاده بودن ..

عطا با یک چمدون بعد از ایستگاه بازرسی کلانتری در حال  
بستن بند ساعتش بود و وکیلش با کلی ورق، کنارش ایستاده  
بود .

عطا سرش رو بالا آورد و به دستای عطی که در دستان محس  
بود خیره شد .

بدون اعتنا کتش رو تن کرد و دسته چمدونش رو کشید  
محسن نزدیک رفت :

\_\_اقای زرنگار امیدوارم درک کنید که ما داغ دیده ایم ..

عطا حتی نگاهش نکرد فقط با غرور و اخم راهش رو کشید و رفت.

عطی نزدیک امد

وکیلش با دیدنش ابرو بالا انداخت

\_سلام عطرین !

عطی به طرف وکیل نگاه کرد

\_سعید میشه ما رو تنها بزاری ؟

محسن نفس گرفت

\_من تو ماشین منتظرتم عزیزم ..

سعید هم رفت

عطا دسته چمدون رو توی دستش فشار میداد .

\_میدونی نمیتونی از من چیزی رو پنهان کنی ..

نگاه عطا به طرف عطی متمایل شد.

حجاب کامل، صورت عطی رو نورانی تر کرده بود چشم های

سبز و گونه های برجسته اش زیباتر بنظر می رسید.

عطا در دلش اعتراف کرد چقدر دلتنگ عطی بوده ولی نور

خیره کننده حلقه ی دست خواهرش، بغض و کینه ی اونو

بیشتر کرد، عطا انگار دلش از سنگ بود...

عطی لب گزید

...من خوشبختم میفهمی ! الان خدا رو دارم چیزی که با وجود  
تو حق داشتنش رو نداشتم .

عطا مردمک چشمش لرزید

عطی نفس گرفت و اشک تو چشاش نیش زد

\_روز عروسی دیدمت ..احساسم به من دروغ نمیگه ...همه

چی به تو وصله ...خانواده اش داغون شدن ..پدر و مادرش

دارن از هم جدا میشن ...

عطا تو همه چی رو بهم ریختی !

اشکش چکید

\_فقط از خدا میخوام ....

تاکیدی دوباره گفت

\_از خدا میخوام نجات بده ...قبل اینکه در باتلاق کینه ها فرو

بری و بتونی خدای خودت رو پیدا کنی .

عطا پوزخندی زد و به طرف ماشین رفت .

سوار ماشین شد

سعید هم سوار شد

\_میری شرکت ؟

عطا پیشانیش رو ماساژ داد

\_،برو خونه باغ ...

گوشیش رو روشن کرد وارد نرم افزار دوربین ها شد

انلاین وصل شد و صحرا رو دید که ملافه تخت رو روی سرش  
کشیده داره نماز میخونه..

با عصبانیت دندون رو هم سابوند

\_به نگار هم زنگ بزن برای امشب بیاد .

نیش سعید باز شد :

\_ماهم میتونیم دراین بزمتون باشیم؟؟ ..

عطا به تصویر صحرا که در حال سلام دادن نمازش بود خیره

شد.....

\_نه...!



صحرا از صدای باز شدن در اتاق که بشدت باز و خیلی بلند بود  
با ترس و بهت زده سر جاش نشست .

عطا کتش رو وسط تخت پرت کرد

دست به کمر بالا سر صحرا ایستاد

\_لباس هاتو در بیار !

صحرا گیج و بهت زده فقط نگاهش کرد

عطا نوچی کرد چشاشو چرخوند و گفت:

\_کاری که میگم فوراً انجام بده وگرنه اینقدر داغونم که همین

الان زنده زنده و واقعا آتیش ت میزنم !

صحرا اینقدر شوکه بود که فقط زیر لب گفت

\_چی؟

عطا یقه لباسش کشید

\_دارم به زبون آمیزاد میگم لخت شو !

صحرا محکم به کتف عطا کوبید :

\_من آدم نمیبینم ..تو یک عوضی هستی، تو یک حیوونی ..

:Z.Baghrzade [۱۲:۵۴، ۲۶/۶]

عطا با عصبانیت دست صحرا رو پیچوند در گوشش با نیشخند  
گفت :

\_امروز عمو جونت رو دیدم هنوز لباس سیاه تنش بود .

صحرا با بغض نگاهش کرد

\_تا اخر عمر که نمیتونی منو اینجا زندانی کنی ..

عطا بهش خیره شد

\_یک کاری میکنم که خودت روت نشه خونه بابات برگردی ..

عطا با لذت به چشم های ترسیده ی صحرا خیره شد

وقتی با شکم بالا آمده ولت کنم! چجوری میتونی بری پیش

ننه و بابات ...خودت واسه حفظ ابروی اونا مجبوری وانمود کنی

واقعا مردی !

صحرا احساس می کرد نفسهایش تند و منقطع شده

با بغض گفت

\_من که واسه خانواده م مردم ..نمیذارم ابروی چند ساله اونا رو

ببری...حتی شده خودمو میکشم تا تو هم به هدفت نرسی ... !

عطا انچنان تو دهنش کوبید که لبی که تازه التیام یافته بود

دوباره خونی شد

عطا دستش رو محکم روی گلو صحرا فشار داد و قلاده رو دور  
گردن صحرا انداخت.:

\_کاری میکنم که روزی هزار بار مجبور بشی منو سجده کنی ...

صدای گوشی موبایل بلند شد

عطا در رو بوسیله ی ریموت باز کرد .

صحرا گوشه ی دیوار نشست و غمزده زانو هاشو بغل گرفت.

\_عطا کجایی؟

عطا به طرف یخچال رفت:

\_تو اتاق !

وقتی در یخچال رو باز کرد از دیدن یخچالی که خالی از شکلات بود پوزخندی زد .

زن وارد اتاق شد

\_سلام هانی!

عطا بی اعتنا بطری رو سر کشید

زن مانتوشو در آورد و نزدیک شد

\_دلم برات تنگ شده بود!

و بوسه ای روی گونه عطا زد .

عطا زیر چشمی صحرا رو نگاه کرد

توجه زن به صحرا جلب شد

زن غرق آرایش بود و به صحرا که یک چشمش کبود، قلاده ای  
دور گردنش و خون روی لب پایش دلمه بسته بود نگاه  
میکرد .

\_عطا این کیه؟

عطا روی کاناپه لم داد با همون نیش خند گفت

\_سگ خونگی جدیدمه.

دل زن برای دختری که لباسش فقط یک تیشرت یقه پاره، با  
موهایی که فقط یک سانت بود و شلوار جینی که سر زانوهایش  
بر اثر چهار دست و پا رفتن ساییده شده بود خیلی سوخت .

\_خوب بگو بره تو اتاق من اینجوری نمیتونم حال کنم .

عطا پوز خند زد

\_نه ديگه قراره کارمون رو جلوی این بکنیم باس بیبینه یاد

بگیره ...زیادی نابلده!

زن ابرو های تاتو کرده ش رو هم کشید ...و نگاه گریون صحرا

رو که بهش خیره شده بود دید و فقط زیر لب میگفت \_تورو

خدا ..

زن بلند شد

\_من اینجوری حال نمیکنم ..

عطا با اخم گفت

\_حال نمیکنی؟؟!



خبر حال کردن های گروهی تریسام هاتو دارم ..الانم لباس  
هاتو در بیار ..

زن دوباره به صحرا خیره شد که با نگاه اشک آلود التماس  
میکرد \_تو رو خدا .

زن بلند شد و به طرف در رفت

\_اونا فرق میکردن ..انصاف داشته باشه ..این دختره داره از  
ترس پس میفته ..

عطا بی خیال دکمه های لباسشو باز کرد

\_تو کاریت نباشه ...پولتو بگیر.

بیشتر از همیشه توی حسابت میریزم.

زن لب های رژ خوردش رو زیر دندون گرفت

\_خدارو خوش نمیاد ..

عطا مکث کرد یکدفعه مثل شیر نعره زد

\_خدا .... کو .. کجاست نمیبینمش؟ ... اصلا وجود داره؟

زن ترسیده بهش نگاه کرد

\_من کافر نیستم .. خدارو قبول دارم ..

عطا با عصبانیت به طرف در رفت، در رو باز کرد و زن رو بیرون

انداخت \_ هری .. همین مونده تو عجوزه ی همه کاره واسه من

دم از خدا بزنی ..

و دوباره روی مبل برگشت به صحرا خیره شد.

صحرا سری تکون داد :

\_#خدای من اراده کنه کاری میکنه که اگه کل روسپی های

شهر رو هم بیاری نتونی منو آزار بدی !

عطا چشم ریز کرد و با نگاه هیزش اونو هدف گرفت

\_برای زجر دادن تو به روسپی احتیاج ندارم..

[۱۱:۰۵، ۲۷/۶] Z.Baghrzade :#پست ۳۷ □ واژگونی □

\*\*\*\*

یک هفته ی تمام کاری به صحرا نداشت.

عطا معمولاً در خانه نبود، وقتی هم که می آمد مرتب تلفنی  
دعوا و داد بیداد می کرد، به حدی که صحرا ندیده دلش به حال  
سعید نامی میسوخت که اینقدر فحش و ناسزا از این ادم می  
شنید .

عطا تلفنش رو قطع کرد و به عادت بد همیشگی با لباس و  
کفش روی تخت دراز کشید

صحرا به ظرف پیتزای پیرونی نگاه کرد.

\_کی آخه سر صبح سوسیس و پنیر میریزه تو حلقش؟؟!

عطا گوشی رو روی پاتختی پرت کرد

\_خیلی حرف میزنی !

و برشی از پیتزا رو توی دهنش گذاشت

صحرا کلافه پوفی کشید

\_با این روش غذایی اخرش سرطان میگیری میمیری بدبخت

[۲۷/۶، ۱۲:۰۱] Z.Baghrzade:

عطاچپ چپ نگاهش کرد

صحرا با جسارت گفت :

\_اینقدر ترسویی که حتی در آشپزخانه ت رو هم قفل کردی !

عطایک لنگه ابرو شو بالا انداخت

\_فکر کردی واسه تو قفل کردم !

صحرا حق به جانب نگاهش کرد

\_\_بعله ...میترسی من یک شب با چاقو پیام توی خواب بکشمت

..

عطا قهقهه ای زد و از روی تخت بلند شد و نزدیکش آمد کنار

پای صحرا که چهار زانو روی زمین نشسته بود و جعبه پیتزا

مقابلش بود ایستاد

قیافه ی صحرا رو انداز برانداز می کرد

موهای کمی در آمده بود شبیه جوجه تیغی ها شده بود با اون

چشم های سیاه مثل بچه سر تق ها بهش زل زده بود

\_\_اگه راست میگی چرا در آشپزخونه اتو باز نمیکنی ...

بعد با حالت گریه گفت

\_\_مردم اینقدر شکلات و غذاهای فست فودی خوردند!

عطا گردنش رو خم کرد

\_\_چرا فکر میکنی ازت میترسم؟

صحرا شونه ای بالا انداخت

عطا نیش خندی زد:

\_\_میدونستی اگه بیست و چهار ساعت از من خبری نباشه

سعید کل خانواده ت رو از زندگی ساقط میکنه!

صحرا با چشای گرد شده نگاهش کرد:

\_\_یعنی چی؟

عطا روی دو پاش نشست تا هم قد صحرا بشه،

پای جلوترش حائل دستش هاش شده بود و متفکر صحرا رو نگاه میکرد:

\_یعنی اینکه من به هر دلیلی بیست و چهار ساعت نباشم پدر، مادر و عموی عزیزت به طور تصادفی میمیرن ..

صحرا اخم کرد

\_تو از قدرت نداشته من میترسی! ..میترسی بکشت؟

عطا اخم کرد

صحرا سرش رو بالا گرفت با پیروزی و جسارت گفت :

\_تو از من میترسی ؟

عطا اخم کرد.



در یک چشم به هم زدن و با یک حرکت سریع، صحرا رو از  
زمین بلند و دنبال خودش کشوند

صحرا لگد پروند

\_آخ بیشعور دستم ..دستم ..

عطا ریموت رو از جیبش در آورد تمام درها با صدای بوقی باز  
شدن

صحرا گیج به درها نگاه کرد

عطا اونو مقابل دری که با پا هُل داد و در باز شد آورد

\_اینم اشپزخونه ..

صحرا محو آشپزخونه لاکچری این خونه شد

عطا به طرف چاقوهایی که برق میزد رفت اون هارو روی کانتر  
پرت کرد

\_خوب ..اینم چاقو، منو بکش دختر کوچولو ...معطل چی  
هستی؟؟! صحرا بدون اینکه به عطا نگاه کنه یا به حرفاش  
اعتنایی داشته باشه.. با ذوق به کابینت های شیک و قابلمه  
های رنگارنگ و ظروف چینی و وسایل برقی مدرنی که با  
زیبایی خاصی چیدمان شده بودند نگاه می کرد .

\_چه خوشگله؟؟!

عطا ماتش برد با خودش گفت این دختر یک تخته ش کمه ..  
صحرا در هر کابینت رو که باز میکرد یک جیغ میکشید

\_وای چه چیز های باحالی داری !

بعد به طرف قفسه ی خوراکی ها رفت

\_مثل این اشپزخونه های خارجی هاست که تو اینستا میذارن

..

عطا خنده ش گرفته بود ولی سعی کرد اخم تند چهره اش رو

نگه داره تا حالت خنده ش معلوم نباشه ..

\_درب اینجا قفل بوده چون از غذای خونگی متنفرم ..

صحرا همینطور که در حال باز کردن در کابینتی بود گفت :

\_از بس نجسب و دیوونه ای ..

عطا نفس گرفت و از خنده لب گزید..

صحرا با ذوق گفت :

\_من میتونم اشپزی کنم ؟

عطا اخم کرد

\_نخیر ... حیوون خونگی فقط باید واق واق کنه و دم تکون بده

..

صحرا به طرف پنجره بزرگ اشپزخونه رفت :

\_چقدر نورگیرش عالیه باید میز غذاخوری اینجا باشه !..

عطا چشم درشت کرد :

\_بسه دیگه نیاوردمت اینجا که واسه دیزاین اشپزخونه نظر

بدی ..

صحرا وسط حرفش پرید و با مظلومیت گردنش رو کج کرد:

\_من عاشق آشپزی ام ..هر غذایی که دلت بخواد برات می پزم

...من کلی کلاس آشپزی رفتم کلی شیرینی و دسر و کیک

بلدم که درست کنم ...

عطا کلافه پوفی کشید حس میکرد صلابتش رو، این دختری

خل و چل زیر سوال میبره

\_تو فقط سگ خونگی هستی فهمیدی؟؟ ..نیومدی اینجا که

خوش بگذرونی ...تو معنی اسارت رو ظاهرا نمیدونی ؟

صحرا شونه ای بالا انداخت بی اعتنا از در بیرون رفت

هر جور میلته ولی فعلا من صبح تا شب روبه روت نشستم و

برات آینه ی دق شدم، هی یادت میارم عطی خانمتون داره چه

عشقی با عموی من میکنه حالش هم اینقدر خوبه که یادی از

تو نمی کنه .

هنوز حرفش تمام نشده بود که دستش از پشت پیچیده و

صورتش به دیوار کوبیده شد عطا با عصبانیت زیر گوشش گفت

:

من زبون تو یکی رو میبرم میفرستم واسه عمو جونت ...تا

اینقدر زبون درازی نکنی !

صحرا از درد با ارنجش به شکم عطا کوید

\_آیی ..آیی...دیوونه ...تو خودت داری خودتو عذاب میدی ...به

من چه اخه ...دستمو ول کن !

عطا ولش کرد صحرا نفس نفس زد و میچ دست درناکش رو

ماساژ داد:

\_من خرم که میخوام غذا درست کنم تو کوفت کنی ..به جهنم

..برو فسفود بخور بمیر ...

در آخر هم زبونش رو به حالت تمسخر، در آورد و زبون درازی کرد .

بعد راهشو گرفت و توی همون اتاق رفت.

عطا چنگی به موهاش زد تا حالا در تمام عمرش با همچین  
موجودی سر و کله نزده بود حس میکرد تنها کسی که حتی  
نمیتونه یک ثانیه ی دیگه ش رو پیش بینی کنه همین دختره  
ست...

بنظرش صحرا با همه ی دخترایی که تابحال دیده بود زمین تا  
آسمون فرق داشت دلش میخواست همین الان سرش رو گوش  
تا گوش ببره و واسه عموش بفرسته. اینقدر که اذیتش کرده  
بود.. لحظه ی آخر هم که یاد زبون درازی کردنش افتاد  
ناخوداگاه زیر خنده زد .





صحرا لبه تخت نشسته بود و پاشو تکون میداد، غرورش اجازه  
نمی داد که برای غذا به عطا التماس کنه ...

دو روز بود هیچی نخورده بود و در واقع اعتصاب غذا کرده بود  
.

عطا یک گاز از شکلاتش زد

\_من گرسنه ام !

عطا نیم نگاهی بهش کرد

\_حق آدم زبون نفهم همینه که از گرسنگی بمیره ..

صحرا نوچی کرد

\_\_من واقعا گرسنه ام ...حس میکنم دارم میمیرم

عطا یک بسته آدامس به طرفش پرت کرد

صحرا با حرص گفت

\_\_آدامس بخورم سیر میشم ؟

عطا روی تخت دراز کشید و نیش خندی زد لپ تاپ رو روی

شکمش گذاشت.

صحرا با ولع تمام آدامس رو توی دهنش گذاشت، مزه ی توت

فرنکی براش خوشایند بود ولی دلش میخواست یک جوری

اینهمه آزار و اذیت این آدم رو تلافی کنه برای همون پر سرو

صدا شروع به جویدن کرد عطا با صدای هر تیکی سر بلند

میکرد نگاهش از گوشه لپ تاپ به صحرا می رفت که یک  
آدامس رو اینقدر باد میکرد که با صدا میترکید و زبانش رو  
روی لبش میکشید کل آدامس رو دوباره توی دهنش جمع  
میکرد، میجوید، ملچ و ملوچ میکرد و باز یک بادکنک بزرگ  
درست و با صدای تقی می ترکوندش...

عطا از عصبانیت نفس گرفت...چشاشو ریز کرد این دختر هر  
کاری میکرد که دقیقا اونو به مرز جنون برسونه ..  
صحرا همچنان لبه تخت نشسته بود، آدامس می جوید و پاشو  
تکون میداد زل زده بود به عطا .

\_مامان و بابای امل ات بهت یاد ندادن دختر خوب و محببه و

چادری نباید آدامس بخوره کراحت داره !

صحرا شونه بالا انداخت

\_مگه دختر چادری ها دل ندارن ...چه ربطی داره

عطا بهش خیره شد چشم ریز کرد و نیم خیز نشست

\_ربطش اینکه جلوی مرد نامحرم اینجوری آدامس میخوری

اونو تحریک میکنه به چیزهای بد بد فکر کنه .

صحرا مکث کرد برای یک لحظه با چشای گرد نگاهش کرد

عطا پیروزمندانه خندید

صحرا از حرص محکم ادامس حوید و دوباره یک بادکنک گنده  
تر درست کرد

\_گفتن جلوی مرد تو که مرد نیستی یک نامردی وگرنه اینقدر  
به من گشنگی نمیدادی ...

عطا اخم کرد

\_تو خیلی جرات داری بچه؟؟ .میخوای مرد بودنم  
رو بهت نشون بدم .

صحرا خونسرد نگاهش کرد

\_یعنی قراره بزاری من آشپزی کنم؟؟ !

عطا پوف کلافه ای کشید و بهش خیره شد

صحرا دوباره ادامسش رو باد کرد

\_حالا درسته کافر و بی دین هستی ولی بدبختی اینه که انسان

هم نیستی وگرنه یک دختر بی پناه رو گرسنگی نمیدادی.

عطا گردنش رو کج کرد و یک لبخند زد

\_من دختری نمیبینم تو حیوون خونگی هستی ..

صحرا لب برچید

\_هرچی ...مردم یک گنشجک و قناری هم دارن براش آب و

دون میدن ..

عطا بلند خندید

\_گنجشک و قناری ...من بیشتر تو رو شبیه توله سگ میبینم

..

بعد سرش رو گرم لب تاپ کرد

\_شب پاستا میگیرم اضافه غذای منو میتونی بخوری ..

صحرا رو برگردوند پر از بغض گفت

\_جلوی طوله سگ هم این ات آشغالها بزاری لب نمیزنه ..

بعد بدجنس نگاش کرد

\_سگ ها از نژاد گرگ هستن، گرسنه بشن دندون تیز میکنن

گوشت و استخون صاحب شونم میخورن .

عطا با گوشه ی چشم نگاهی به صحرا کرد و گفت :



— الان من بگم برو تو آشپزخونه غذا بپز انسان میشم ؟

صحرا نگاهش برق زد و با سرش تایید وار تکون داد

عطا نگاه از اون چشم های خیره کننده سیاه گرفت و به صفحه

لپ تاپ خیره شد زیر لب یک برو ای گفت

که صحرا تا خود آشپزخونه دوید

عطا نگاهش به مانیتور بود ولی تمام حواسش به این دختر

چموش معطوف بود .

—

#پست ۳۹ □ واژگونی □

صحرا سرگرمی مورد علاقه اش رو پیدا کرده بود تمام وقتش  
رو توی آشپزخونه میگذروند انگار وارد دنیای جدیدی شده  
بود و این عطا رو کلافه میکرد.

حس میکرد کاری کرده که دقیقا به صحرا داره خوش میگذره و  
اونو از هدفش دور کرده ..ولی گاهی اونو تو دوربین های مدار  
بسته گوشیش میدید که با ذوق وسایل رو جابه جا میکنه و هر  
دفعه وارد خونه میشه یک بوی خوشایند عجیبی تو خونه است  
ولی چیزی به صحرا نمیگفت ..

منشی کل پرونده رو روی میز گذاشت

\_اینا رو باید امضا کنید .

عطا نگاه از صفحه گوشیش گرفت...ساعت از دو گذشته بود و  
با جهان قرار داشت .

شروع به امضا زدن کرد .

صحرا هم توی آشپزخونه برای خودش درحال کشیدن پلو  
خورشتی بود که که عطرش همه ی خونه رو برداشته بود که  
یک دفعه صدای در اومد فکر کرد عطاست ..برای همون بدون  
اینکه واکنشی نشون بده روی میز کنار آشپزخونه نشست از  
پلو و خورشتی که درست کرده بود یک قاشق خورد.

صدای یکی رو شنید

\_عطا ..

قاشق تو دستش موند ..

همون پسر گیمور تو درگاه در آشپزخونه ایستاده بود که با

چشای درشت شده بهش زل زده بود .

صحرا بلند شد

\_عطا نیست ..

جهان موهای فر فریشو خاروند

\_خودش گفت پیام یک دست بزنیم ..

صحرا شونه بالا انداخت

\_اتاق درش بازه میخوای بری برو ..

پسره نگاهش به اون میز پر رنگ و لعاب افتاد و اب دهنشو

قورت داد

صحرا بدون اینکه حتی تعارفش کنه فقط نگاهش کرد .

جهان وارد اتاق شد

صحرا هم به طرف اتاق رفت

\_تو گیموری؟

پسره اهومی گفت

صحرا دوباره پرسید

\_چند سالتَه؟

پسره هم بی اعتنا گفت

\_\_بیست و پنج ..

صحرا کنارش نشست آرام گفت

\_\_میدونی عطا منو دزدیده ؟

پسره نیم نگاهی کرد

\_\_شبيه گروگان ها نیستی ؟

صحرا شونه ای بالا انداخت

\_\_عطا خیلی خل و چله ...

جهان لبخندش پر رنگ تر شد

صحرا به تلویزیون اشاره کرد

\_\_شرطی میزنی ؟

پسرا با غرور گفت

\_بلدی اصلا ..

صحرا اروم سر تگون داد

\_یک چیزایی بلدم، بازی اول به انتخاب تو ..

جهان حق به جانب گفت

\_حالا گیریم بردم ؟

صحرا نیش خندی زد

\_بردی برات یک بشقاب پلو خورشت میارم ...ولی حق انتخاب

بازی بعدی با من .

پسره از خدا خواسته دسته رو بهش داد

صحرا اصلا نمی دونست بازی چی هست کل بازی که کرده بود  
یک بازی بود اونم با عموش ...

هنوز به دقیقه نکشیده بود که باخت .

صحرا ابرو بالا انداخت

\_مرده و قولش .الان برات پلو و خورشت میارم .

جهان خوشحال شروع به بازی دیگه ای کرد .

صحرا سینی رو مقابلش گذاشت برق چشمای جهان که با

اشتها به غذا نگاه کرد دیدنی بود سپس تند تند شروع به

خوردن پلو خورشت کرد .

صحرا نیش خندی زد



\_خوب حالا من انتخاب بازی میکنم من باختم برات دسر

شکلاتی میارم ولی بردم باید گوشی تو برای یک دقیقه به من

بدی !

جهان با غرور گفت

\_دسر شکلاتیت آماده است !

صحرا سر تکون داد

جهان یک قاشق دیگه تو دهنش کرد با دهن پر گفت

\_چه بازی ؟

صحرا بدجنسانه نگاهش کرد

\_بلک اپس...

جهان مکث کرد

\_\_این بازی مال مبتی هاست من اصلا شانم نیست بازی کنم .

صحرا دسته رو برداشت

\_\_پس حتما از مزه دسر شکلاتی خوشش میاد .

جهان با تردید بازی رو توی دستگاه گذاشت اصلا تا حالا این

بازی رو انجام نداده بود ...وقتی بازی شروع شد اینقدر براش

کنترل بازی سخت بود که در کمال ناباوری شکست خورد .

صحرا با نیش باز دسته رو به طرفش گرفت

\_\_گوشی!

جهان مات گفت

\_\_چحوری بردی ؟

\_\_من تنها بازی که داشتم همین بود و روزی فقط سه ساعت

بازی میکردم ..

0 ترسیده گفت

\_\_عطا بفهمه من میکشه ..

صحرا عصبانی گفت

\_\_از کجا میخواد بفهمه !

جهان پر از تردید گوشی رو به طرفش گرفت

[۱۰:۵۱، ۱/۷] Z.Baghrzade: #پست ۴۰ □ واژگونی □

جهان با تردید و در عین حال با نوعی ترس از عطا گوشتی رو به

طرف صحرا گرفت

دخترک نگاهی به جهان که مضطرب بهش زل زده بود کرد .

\_تایم ت داره تموم میشه ..

صحرا خونسرد چیزی تایپ کرد .

در با شدت باز شد

جهان ترسیده گوشی رو از دست صحرا بیرون کشید

عطا با صورتی قرمز شده از عصبانیت تو در گاه در ظاهر شد

جهان لبخند نیم بندی زد

\_دیر امدی من یک دست زدم ..

عطا از صحرا چشم برنمیداشت

دستش رو به طرف جهان دراز کرد

\_گوشی .

جهان گیج و کلافه گفت

\_عطا من ..

هنوز داشت حرف میزد که عطا نگاه وحشتناکی بهش کرد،

جهان بدون هیچ حرفی گوشی رو به طرفش گرفت

صحرا هنوزم خونسرد کنار در ایستاده بود و به سیرکی که عطا

راه انداخته بود نگاه میکرد .

عطا از دیدن متن پیام چشم های روشنش درشت شد ولی

سعی کرد فیگور صورتش رو تغییر نده

جهان با حرص به صحرا خیره شده بود .

عطا گوشی رو به طرف جهان گرفت

\_زودتر گورت رو گم کن !

جهان کوله پشتی ش رو آروم روی دوشش انداخت و رفت

صحرا با نیشخندی نگاهش کرد

عطا با سر به بیرون اشاره کرد

\_بدم میاد فکر میکنی خیلی زرنگی!

صحرا پا به داخل راهرو گذاشت

\_مگه غیر اینه؟

و هنوز طعم شیرین کلافه کردن عطا از اون پیام در ذهنش بود

وقتی تو مخاطبین جهان رفته لود و برای عطا پیام داده بود

"تو یک احمق و زورگوی به تمام معنا هستی از طرف قناری

خونگیت "

صحرا در حال رفتن به اتاق بود که عطا داد زد

\_\_سگدونی ! قناری من ..

صحرا با تاسف نگاهش کرد.

دیگه از سگ ها نمیترسید و حس اینکه چقدر حرص عطا رو

در آورده بیشتر براش لذت بخش بود .

**:Z.Baghrzade [۱۴:۱۶ ، ۱/۷]**

کنار حصار ایستاد .

میله های آهنی حصار، بین شون قرار داشت.

عطا سیگاری روشن کرد یک کام عمیق گرفت :

\_\_می تونستی زنگ بزنی به خانواده ات!!



Z.Baghrzade [۱۹:۱۳، ۱/۷]:

صحرا زیر چشمی نگاهش کرد :

\_من واسه شون تموم شدم زنگ میزدَم که چی؟؟ داغ دلشون

تازه بشه ...

عطا دوباره یک یک عمیق به سیگارَش زد.

سک ها پارس کردن

صحرا بیشتر به حصار چسبید

عطا سیگارش رو روی زمین انداخت و بازدم رو با کلی دود  
بیرون داد.

وقتی دید صحرا بی اعتنا بهش روشو اون ور کرده و زانو بغل  
گرفته و نشسته فهمید دیگه سگدونی اونو نمی ترسونه .

در حصار رو باز کرد

\_\_بیا بیرون .

صحرا آهسته بیرون اومد، راه خونه رو در پیش گرفت و وارد

آشپزخونه مورد علاقه اش شد

عطا دنبالش نیومده بود.

روی صندلی کنار پنجره نشست و به بیرون زل زد منظره ی  
غروب خورشید بر اش بشدت دلگیر و غم انگیز بود .  
عطا به صفحه مانیتور خیره شد حس میکرد بازی رو باخت  
کلافه بود .

اون گذشته ی هنوز شوم از ذهنش پاک نشده بود!!!

[۳/۷، ۲۳:۵۶] Z.Baghrzade :#پست ۴۱ □ واژگونی □

صحرا کیک رو از فر بیرون آورد بوی دارچین تمام اشپزخونه رو  
برداشته بود، خاطره ی اون عصر شوم و فاجعه بار از ذهنش  
پاک شده بود .

صدای عطا نمیومد، سکوت سنگینی کل خونه رو گرفته بود .  
برای خودش چای ریخت و با برشی از کیک که توی یک سینی  
گل بنفش قشنگی گذاشته بود کنار پنجره ی مشرف به حیاط  
رفت، سینی رو روی میز گذاشت و روی صندلی نشست....  
با شنیدن صدای قار قار کلاغ ها غم سنگینی از غربت توی  
دلش خونه کرد.

بلند شد و توی آشپزخونه رفت یک فنجون دیگه چای ریخت  
با یک تکه کیک .

سینی به دست نزدیک اتاق ایستاد پشمون شد ولی در رو باز  
کرد .

عطا روی تخت خوابیده بود .

سینی رو کنار پاتختی گذاشت

بهش خیره شد ..به صورت سفید، ریش و موهای بور و روشن و

رد شکستگی ابروی سمت چپش ، به انگشتان کشیده که انگار

مال یک مرد شصت ساله بودن .

عطا چشماشو باز کرد مردمک سبز و عسلی چشماش زیبایی  
خاصی داشت ..

صحرا چای و کیک خودش رو هم آورد و گوشه ی اتاق نشست  
.

عطا نفس گرفت، استشمام عطر دارچین یک حس خوشایندی  
بهش داد.

**Z.Baghrzade [۰۰:۰۹ ، ۴/۷]**

ولی غرورش این حس رو پس میزد .

با اخم گفت

\_این چیه ؟

صحرا چایش رو هورت کشید

یک چیز سالمی که میشه خورد به اسم کیک دارچین!

عطا از جاش بلند شد و دکمه سر آستینش رو بست

من از این اشغاله‌های گدا گشنه ها نمی ریزم تو شکمم!

صحرا بی اختیار خنده ش گرفت!!

پس خیلی از دنیا عقبی که نمی دونی همه ی دنیا دنبال

غذاهای خونگی اند و دقیقا غذاهای فرآوری شده مال گدا

گشنه ها و تازه به دوران رسیده هاست

عطا حتی نگاهش هم نکرد و بی اعتنا راهی راهرو شد .

صحرا کل برش کیک رو توی دهن گذاشت و با همون دهنی که  
به زور بسته میشد گفت

\_\_به جهنم ! معلومه حرف حق جواب نداره.

شب شد.

صحرا دراز کشید ولی خوابش عمیق نمیشد . سیاهی شب از

پنجره های حصار کشیده ی خونه باغ نمایان بود .

صدای سگ ها می اومد .

صحرا خواب الود به طرف اشپزخونه رفت .

تصویر ماه کامل از پنجره بلند اشپزخونه دیده میشد .

باقیمانده ی کیک رو داخل یخچال گذاشت .



کنار پنجره ایستاده بود که حس کرد شبیهی از پشت پنجره رد شد .

صدای جیر جیرک ها رو می شنید، گوش تیز کرد. صدای خش خشی هم شنیده میشد ناگهان چیزی به شدت به پنجره اشپزخونه خورد .

خورده شیشه ها تو صورت صحرا پاشید و صدای جیغ های گوش خراش صحرا بود که فریاد میکشید و از ترس روی زمین مچاله شده بود .

و فقط میگفت

\_عطا ...عطا

—  
[۰۷:۰۲، ۴/۷] Z.Baghrzade: #پست ۴۲ □ وارگونی □

از شدت ترس نگاه صحرا، روی کلاغ سرش بریده ای که به یک  
پاره آجر بسته شده بود خشک شد ..خون کلاغ کف اشپزخونه  
ریخته بود و هنوز کلاغ نیمه جون بال بال میزد.

سوزش زیادی رو توی احساس می کرد.

عطا سراسیمه وارد اشپزخونه شد .

وقتی صحرا رو اینطور ترسیده و بیچاره واردید نزدیکش شد .

صحرا به عطا خیره شد و با ترس و بریده بریده گفت

\_یکی ..یکی این آجر و با کلاغ مرده به شیشه کوبیده ..

و با انگشت به پاره اجر اشاره کرد

عطا نصفه راه ایستاد و با اخم و متفکر به جنازه کلاغ نگاه کرد .

چشم رو هم گذاشت و با تلفنش شماره گرفت

\_تو چه غلطی میکنی

صدای یک مرد آمد

\_چی شده مگه اقا ؟

عطا با عصبانیت گفت

چى شده!عوضى پول ميگيرى كه محافظ خونه ى من باشى

اونوقت كدوم گورى هستى كه براى من نشون ميفرستن ..ها..

ها رو با چنان دادى گفتم كه شونه هاى صحرا از ترس پريد .

مرده داشت پشت خط التماس و توجه ميكرد كه عطا تلفن رو

قطع كرد .

صحرا با چشاي اشكى بهش خيره شده بود .

عطا كلاغ رو توي پلاستيك زباله انداخت .

:Z.Baghrzade [۱۶:۳۷ ، ۴/۷]

دست به كمر بالاي سر صحرا ايستاده بود كه گوله گوله اشك

ميريخت

یک بطری اب از یخچال بهش داد

\_بخور!

همین حرف کافی بود تا صحرا حق حق گریه رو سر بده .

عطا نوچی کرد .

به طرف ویتترین اشپزخونه رفت جعبه کمک های اولیه رو آورد .

کنار صحرا نشست .

صحرا هقی زد و مظلوم وار گفت

\_میخوان تو رو بکشن آره ؟

عطا پوزخندی زد پنس الکی کرد

\_خوش بحال تو میشه دیگه !

صحرا همینطور که زانوهایش رو بغل گرفته بود گفت

\_تو به این معتقد نیستی خدا خیلی دوست داره که بهت رحم

کرد!

عطا فک صحرا رو محکم گرفت و با دندان های کلید شدش

گفت

\_خدایی وجود نداره بچه جون ..

با پنس نرمه شیشه رو از روی صورت. صحرا بیرون کشید.

صحرا از درد جیغ خفه ای کشید

چشم های روشنش روی صورت صحرا میچرخید تا نرمه شیشه

هارو پیدا کنه و صحرا همینطور گوله گوله اشک میریخت

پنس رو ته جعبه انداخت و چپکی نگاهش کرد :

\_چه خبره؟؟ سرم رفت اینقدر ابغوره گرفتی.

صحرا چشاشو درشت کرد و طلبکار گفت

\_تو هم جای من بودی از ترس سخته میکردی ..عجب رویی

داری والله.

عطا پوزخندی زد و روی یک پد بتادین ریخت و بدجنسانه پد

رو روی زخم هاش کشید

صحرا از سوزش نیم خیز پرید

\_آییی ..آییی سوختم .

[۸/۷، ۰۹:۱۴] Z.Baghrzade: #پست ۴۳ □ واژگونی □

عطا پنس رو روی کانتر پرت کرد

\_\_برو صورتت رو بشور..

صحرا با وسواس تمام دستمال رو روی صورتش میکشید

\_\_واقعا میخوان بکشتنت ؟

صدای تیک تیک فندک عطا آمد و یک کام عمیق .

\_\_نمیدونم! ..چند وقت پیش تو یک معامله سود کلونی کردم که

رقیب زیاد داشت حالا یکی دندون گردی کرده .

صحرا از فرصت استفاده کرد و دوتا فنچون چای ریخت و با

کیک خونگی روی میز گذاشت



عطا بی حواس انگار برای یک رفیق قدیمی یا یک دوست  
صمیمی داشت توضیح می داد .

\_باید بگم بیان بالای پرچین حصار بکشن ناکس ها اینجا رو  
یاد گرفتن ...

صحرا فنجون چای رو مقابلش روی میز چوبی سُر داد و با  
نگرانی گفت

\_یعنی اینقدر خطرناکن؟

عطا یک کام عمیق دیگه از سیگارش گرفت و سیگارش رو  
کنار نعلبکی فنجون تگون داد .

صحرا بهش برخورد حس کرد حق این ادم گوش تلخ و از خود  
مچکره که حتی احترام اینکه براش کاری کرده رو هم نداره ...  
اخم کرد ولی عطا اصلا انگار تو باغ نبود اینقدر فکرش درگیر  
بود که بی اراده فنجون چای رو برداشت و هورتی کشید .  
وقتی عطا عطر هل چای زیر بینیش امد ... یک نفس عمیق تر  
کشید تمام اون خاطرات بچگی براش تداعی شد .. صحرا با  
استرس به تغییر قیافه

عطا خیره شد

عطا نگاهش به صحرا خیره شد .

:Z.Baghrzade [۱۳:۳۲ ، ۱۰/۷]

به جزء جزء صورتش، چشمهای سیاه و کمی کشیده اش، گونه های برجسته و دماغ عمل شده و لبهای گوشت آلودش.

پوزخندی زد

\_گناه نداشت دماغ تو عروسکی کردی ...یا فقط واسه شما جماعت روضه خون حلاله...

صحرا جا خورده بود با چشایی گرد نگاهش کرد

\_چه ربطی داره! من بچه بودم از روی تاب افتادم دماغم

شکست قوز در آورد بعد کنکورم رفتم عمل کردم .

صحرا چشاشو یکوری کرد و با حرص لب چید .

عطا از ژستش خنده اش گرفت

\_\_حتماً قبل از دانشگاه هم خوشگلت کردن که بتونی راحت

شوهر گیر بیاری ؟

صحرا به طرفش برگشت همینطور که دستاشو بغل کرده بود

چشم ریز کرد و در جواب عطا گفت

\_\_نخیر ما اطمینان داریم تهش تو روضه ها و جلسه ها شوهر

گیرمون میاد هر چند که ما چیزی به اسم خدا و حلال و حروم

سرمون میشه ...ناموس مون رو هم تو مهمونی های حروم به

حراج نمیداریم ..

عطا یک لحظه جا خورده نگاهش کرد .

یکدفعه انچنان از جاش بلند شد که صدلی از پشتش با صدای  
وحشتناکی به کف اشپزخونه افتاد .

صحرا هم تو صدم ثانیه جیغی کشید پا به فرار گذاشت ..

عطا با صورت سرخ به طرفش دوید

\_دختره ی هرزه ی هرجایی ...!

صحرا برای یک لحظه کنترلش رو از دست داد انچنان زمین

خورد که نفسش رفت حتی صدای تق شکستن پاش رو هم

شنید

عطا یقه تیشرتش رو کشید .

صحرا حق زد

\_\_پام..پام!

عطا بی اعتنا فک صحرا رو گرفت

\_\_آدمت میکنم زیادی بهت رو دادم .

صحرا بی حال به استین عطا چنگ زد و بریده بریده گفت

\_\_پام ..پام.

عطا به پای صحرا که زیرش به حالت کج شده جمع شده بود

نگاه کرد

مچ پای صحرا رو گرفت که صحرا جیغ گوش خراشی کشید

..عطا با حرص نگاهش کرد

\_\_دست و پا چوبی !

صحرا از گریه دل میزد

عطا با همون عصبانیت شماره گرفت

\_الو کاوه بیا اینجا این دختره یک بلایی سر خودش آورده!

کاوه پشت خط ترسیده گفت

\_خودشو کشته ..

عطا با عصبانیت داد زد

\_نه احمق...ولی تو تا ده دقیقه دیگه اینجا نباشی من حتما

این دختره رو می کشم.

و تلفن رو قطع کرد.

صحرا از درد ناله میکرد.

عطا بالای سرش دست به کمر ایستاده بود گاهی زیر لب فحش میداد .

به یک ساعت نکشید که پسری تپل با ریش پرفسوری و موهای فر فری وارد خونه شد .

عطا با همون اخم به صحرا اشاره کرد و گفت  
\_بین چه مرگش شده .

کاوه هن هن کنان کنار صحرا نشست یادش امد این ادم قبلا دیده .

پسره شلوار جین صحرا رو پاره کرد

نوچی کرد



\_عطا این بد جور شکسته ..

عطا اخم کرد

\_خوب گچ بگیر !

کاوه عاقل اندر سفیه نگاهش کرد

\_مگه من عمله و بنام اینم ساختمونه که گچ بگیرم ...من

نمیتونم من فقط چهار ترم پزشکی خوندم اطلاعاتم در حد یک

پانسمان و بخیه است.. چه انتظاری از من داری !

عطا کلافه راه میرفت

\_مثلا میگی چکارش کنم ؟

کاوه بلند شد

\_\_ باید عکس بگیره یک متخصص نظر بده شاید جراحی بخواد .

صحرا ترسیده هقی زد

عطا بی حوصله روی صندلی نشست

\_\_این دختره قیافش همینجوری واسه همه قطب اهنربا

هستش..بعد من ببرمش تو درمانگاه بشمار سه که گرفتنمون ..

کاوه کیفش رو برداشت

\_\_خودت میدونی یا تا صبح از درد میمیره یا تا اخر عمرش پاش

کج میشه شایدم فلج .

صحرا دوباره گریه کرد

عطا شونه بالا انداخت

\_\_بهتر ..

کاوه به طرف در خروجی رفت

\_\_هر گندی می خوام بزنی فقط اسم من نباشه!

عطا بی اعتنا بهش گفت

\_\_شرت کم .

صحرا با چشای اشکی نالید

\_\_تو رو خدا ...تو رو خدا دارم از درد میمیرم

عطا چنان با غیض نگاهش کرد

\_\_یک کاری نکن اون پای دیگت هم خودم بشکنم .

صحرا دوباره هق زد

#پست ۴۱ □ واژگونی □

برای گوشی عطا پیام امد

" سارا هنوزم تو بیمارستان امام کار میکنه.

عطا گوشی رو توی جیبش گذاشت به صورت خیس صحرا

نگاهی کرد

شماره گرفت

یک دست لباس زنانه بیار آمار بیمارستان امام رو دربیار

بین سارا امشب شیفت شب هست یا نه!

بعد با ناراحتی به صحرا خیره شد \_ حقت بود که به خاطر این  
بلبل زبونی پای دیگه تم میزددم ناقص می کردم ...

یک ساعت بعد مردی با یه دست لباس زنانه وارد خونه شد مرد  
سریع به نشانه تعظیم سزش رو پایین آورد

\_ آقا آمار سارا رو در آوردم امشب شیفت شب بیمارستان  
امام هستش میتونید برید ماشین آماده است

عطا سری تکنون داد

\_ ماشین بیار در پشتی ده دقیقه دیگه اونجام

به درون پاکت نگاهی کرد یک مانتو خردلی و شلوار و شال بود  
.. مانتو رو بیرون آورد از مدل های لود که دکمه نداشت شبیه

بلوز بود سر مانتو رو توی گردن صحرا کرد ..صحرا فین فینی  
کرد

\_\_،خودم میپوشم ..

با حرص مقابلش ایستاده بود و به چشمهای اشکی اون خیره  
شده بود شال سبز رنگ رو هم روی سرش انداخت

\_\_بدبختی تو و امثال تو میدونی چیه؟

اینه که فکر میکنی فقط شما هستین که غیرت حالی تونه...

البته غیرت براتون تعریف شده هستش و اینکه فقط چهار لایه

مویی رو که بدین تو و چادر چاقچول کنید .. ولی من انقدر

غیرت دارم که نخوام تو درد بکشی.

صحرا چپ چپ نگاهش کرد

عطا با عصبانیت دست انداخت و آن را از آرنج بالا کشید

صحرا جیغی از درد کشت

\_آی .. پام ..

عطا بی توجه اونو به دنبالش کشید صحرا انقدر درد داشت که

وقتی به در ورودی رسید بادیدن پله ها دوباره هق هق سر

دادو ماتم زده گفت

\_من چجوری این همه پله رو پیام پایین... که یکدفعه خودش

رو تو زمین و هوا احساس کرد عطا دندون رو هم سابوند

\_\_رسمآشدیم نوکر خانم...دلم میخواد بجای این پات.. اون مغز

نداشته ت اسیب میدید که از شرت راحت میشدم ...

نگاهی به صحرا کرد که با خجالت و مظلومیت محکم یقه

لباسش گرفته بود .

پوزخندی زد

\_\_زبون دراز خوب لال شدی ...

#پست ۴۲ □ واژگونی □



صحرا روی ویلچر نشسته بود روسریش رو تا نزدیک ابروهاش  
پایین کشیده بود، از پشت پرده نگاهی دزدکی به داخل راهرو  
انداخت عطا روی نیمکت پلاستیکی نشسته بود نگاهش میکرد  
\_بینم پاؤو...

دختری با روپوش سفید و غرق ارایش که موهای مش کردش  
رو یکوری ریخته بود دستکش های لاستیکی رو دست کرد و  
مچ پای صحرا رو گرفت

\_خوردی زمین؟

صحرا سریع گفت

\_تو رو خدا خانم کمکم کن منو دزدیدن ...!

دختره پوزخندی زد توی یک برگه چیزی یادداشت کرد

و همینطور که سرش پایین بود گفت

\_حالا کی دزده تو رو؟

صحرا به دختره خیره شد چشمش که به اتیکت روی مقنعه ش

که نوشته بود سارا عظیمی افتاد ساکت شد و جوابی نداد.

دختر بلند شد صحرا دید که به طرف عطا میره.

\_این دختره ی اسکول رو از کجا پیدا کردی؟

عطا سوالی نگاهش کرد

دختر عشوه ای امد

\_میگه دزدی ایش؟

عطا گردنش رو کج کرد تا صحرا ببینه که بهش خیره شده بود .

دختره با حرص گفت

\_من از زندگیت دک کردی که این گری گوری ها رو دور

خودت جمع کنی؟؟ .

عطا بهش اخم کرد

\_سرت تو کار خودت باشه ...بخوای سین جین کنی اونوقت

حساابی بد میبینی ها!! .

دختره برگه رو به تخت سینه عطا کوبید

\_من دیوونه ام که عاشقت هستم و دوست دارم و تا اسم تو رو

شنیدم با کله از واحد بیمارستان خودم رسوندم پیشت .

کاغذ ول کرد

عطا نوچی کرد و کاغذ ویزیت رو از روی زمین برداشت

دختره با بغض گفت

\_احتمالا پای عنتر خانمتون شکسته باید عکس بگیره .

عطا بی حرف به طرف صحرا رفت صحرا از استرس شال شو

جلو تر کشید .

عطا دسته ویلچر کشید .

صحرا از ترس خفه خون گرفته بود

#پست ۴۳ □ واژگونی □

عطا بدون هیچ حرفی به طرف صحرا رفت که از استرس شالش  
رو جلو تر کشیده بود و خفه خون گرفته بود .

وقتی عطا دسته ویلچر رو به خارج از بخش درمان هول میداد،  
صحرا با ترس گفت :

\_غلط کردم عطا به خدا هرچی گفته دروغ گفته ..

عطا ویلچر رو محکم تر هول داد به حدی که صحرا از ترس  
هینی کرد .

عطا مقابل آسانسور ایستاد .

\_\_ مثل اینکه یادت رفته اگه یک نفر از خانواده ات بفهمن تو

زنده ای فردا صبح جنازه همون نفر پیدا میشه چه میخواد مادر  
و پدرت باشه چه عمو جونت .

صحرا بهش خیره شد بی اختیار اشکش چکید .

در اسانسور باز شد و عطا ویلچر به داخل هول داد .

چند نفر تو صف عکس برداری بودن .

یک پسر خدماتی برگه رو از عطا گرفت

\_\_ شما بیرون بمونید .

ویلچر رو به داخل اتاق هدایت کرد چون تو اتاق کسی بود .

خدماتی روی صندلی نشست و گوشیش رو در آورد .

صحرا لبخندی زد و شالشو عقب تر کشید

\_مگه هنوزم از این گوشی ها هست؟؟ .

پسره حواسش معطوف صحرا شد دیدن دختری که چشمهای

درشت و اغواگری داشت با اون لبخند ملیح، وسوسه ش کرد

برای حرف زدن .

\_اره آخرین نسلش مال ماست .

صحرا لبخندش رو پررنگ تر کرد

\_دروبین هاش در زمان خودش عالی بود کلاً اصالت داشت

پسره بیشتر نیشش باز شد با چشاش داشت قورتش میداد

صحرا یک حس تهوع گرفته بود از لاس زدن باهاش ولی

مجبور بود

\_هنوزم کیفیت دوربینش خوبه !

صحرا یک ژست گرفت

\_ازم عکس بگیر ببینم ؟

پسره سریع تیک و تیک از صحرا عکس گرفت تا خواست به

طرف صحرا بگیره ،صحرا چشاشو خمار کرد و اغواگرانه گفت

\_شماره م رو میدم برام واتساپ کن ..

پسره از ذوق نیشش باز شد

\_حتماً..



صحرا خودش رو ناراحت گرفت

\_فقط جلوی نامزدم سوتی ندی..از این خر تعصبی هاست

..ازش متنفرم..داریم مجبوری ازدواج میکنیم...پدر و مادرم

مجبورم کردن

پسره اخم کرد

\_غلط کردن...حیف تو نیست؟؟.

صحرا با عشوه نگاهش کرد

\_شماره ام یادداشت کن .

و شماره عطی رو داد

\_اسمم عطیه است عطیه داداشی همه عطی صدام میزنن

..عکس مو بفرست باهم شب چت کنیم.

در باز شد متصدی رادیوگرافی اونو صدا زد

پسره ویلچر صحرا رو کشید آروم گفت

\_چشم عطی جون ..قربونت بشم ...

صحرا با کمک دکتر روی دستگاه قرار گرفت

وقتی رادیولوژی تموم شد پسره خواست ویلچر رو خودش ببره

که صحرا با عشوه گفت

\_نه عشقم...میت رسم شک کنن بهمون ..شب منتظرم ..

پسره هم با نیش باز نگاهش میکرد تو دلش قند اب شد که  
تونسته مخ یکی رو بزنه .

صحرا دوباره شالش رو درست کرد عطا نگاهش کرد از اون نگاه  
های طولانی و بی حرف ولی صحرا سعی کرد اصلا نگاهش نکنه  
..تو دلش گفت این داداش همون عطی هستش چه معلوم تا  
نگاهش کنم ذهن منو نخونه ..

و در تمام طول گچ گرفتن پاش اصلا نگاهش نکرد حتی وقتی  
عطا دوباره کنار خونه باغ ماشین رو پارک کرد و بغلش کرد هم  
سعی کرد چشاشو محکم روی هم بزاره .  
هنوز وسط راه بود که عطا ایستاد .

صحرا بهت زده چشم باز کرد

\_چرا ضربان قلبت اینقدر بالاست؟

صحرا هول و دستپاچه نگاهی کرد

\_انتظار نداری تو بغل تو باشم عین خیالم نباشه تو نامحرمی ..

عطا یک لنگه ابرو شو بالا انداخت

\_وقتی میبردمت درمانگاه محرم بودی که مثل کلاغ در گوشم

قار قار میکردی ؟

صحرا محکم یقه عطارو گرفت باید ذهنش منحرف میکرد

وگرنه میفهمید

\_\_خیلی بشعوری ..من یک دخترم معلومه یک پسر بغلم بکنه  
داغ میکنم ..

عطا با چشای که مردمک روشنش درشت شده بود بهش خیره  
شد .

صحرا سعی کرد حالت صورتش رو تغییر بده و نفس هاشو  
کشدار کنه ..

[۱۲/۷، ۱۲:۵۲] Z.Baghrzade :#پست ۴۴ □ واژگونی □

صحرا سعی کرد حالت صورتش رو تغییر بده و نفس هاشو  
کشدار کنه .

عطا چشاشو ریز کرد و دقیق نگاهش کرد .

صحرا اب دهنشو قورت داد و چشاش رو خمار کرد و لب

پایینش رو گزید

\_روباه مکار ...!

و یکدفعه عطا دستش رو شل کرد و صحرا رو ول کرد که صحرا

جیغی کشید سعی کرد با پای سالمش و دستش روی پله تعادل

ایجاد کنه

عطا یک پله بالا تر رفت و با شیطننت نگاهش کرد

\_بمون همین جا تا داغی از کله ات بپره .

صحرا ایندفعه خجالت کشید

عطا پله بالا رفته رو پایین امد و انگشت اشاره اش رو به طرفش  
گرفت

—  
Z.Baghrzade [۲۳:۰۸ ، ۱۲/۷]

توی اون مغز کوچیکت چی میگذره فقط بفهمم داری زرنگ  
بازی در میاری زنده ات نمیذارم ؟

صحرا روی پله ها نشست بهش نگاه کرد

—خسته نشدی اینقدر مرده و زنده کردی ..

بعد دستی به گچ پاش کشید و آرومتر گفت

—یک حرف جدید بزن همه حرف هات تکراریه !

Z.Baghrzade [۲۳:۱۱ ، ۱۲/۷]

عطا نیش خندی زد و وارد خونه شد .

صحرا هم با بدبختی و لنگون لنگون خودش رو به بالا رسوند .

وارد آشپزخونه ی محبوبش شد .

از خستگی عرق کرده بود و نفس نفس میزد ولی ته دلش گرم

بود پیامش به دست عطی میرسه و تونسته ذهن عطا رو

منحرف کنه .

:Z.Baghrzade [۲۳:۳۱ ، ۱۲/۷]

سرشو روی میز گذاشت پاش هنوز از درد ذوق ذوق میکرد .

یک پلاستیک روی میز کنار پاش پرت شد



\_\_بگیر!

سرشو بلند کرد و به عطا که کت و شلوار شتری رنگ فیت توی

تنش با یک کروات زرشکی مقابلش ایستاده بود نگاه کرد.

صحرا با خودش فکر کرد چرا این همیشه جوری میره بیرون که

انگار داره میره عروسی ...

به قرص های داخل پاکت نگاه کرد .

عطا گره کروات سفت کرد

\_\_مسکن آرومت میکنه .

صحرا پشت چشم نازک کرد

عطا هم بی حرف بیرون رفت.

یک روز کامل گذشته بود و نصف بیشترش صحرا خواب بود .  
و خوبی نبود عطا این بود که روی تخت نرم راحت میخوابید .  
بخاطر خوردن مسکن ها گیج بو ولی توی خواب حس کرد یکی  
تو اتاقه ..چشماشو بزور باز کرد که عطا رو دید بهش زل زده .  
اخم کرد نیم خیز شد

عطا کتش روی زمین بود و کرواتش شل شده بود .  
\_اینجوری زل میزنی به ادم انگار ارث باباتو طلب داری!  
عطا فقط نگاهش کرد .

صحرا یکوری بلند شد با اخم گفت  
\_یک تخته رو نخوردمش بیا ..

دستش از تاج تخت گرفت کامل بلند شد .

\_\_بهت گفته بودم دست از پا خطا کنی زنده ات نمی دارم!

صحرا مثل برق گرفته ها نگاهش کرد

#پست ۴۵ □ واژگونی □

صحرا مثل برق گرفته ها نگاهش کرد

عطا خیلی خونسرد بلند شد

\_\_باید همون دیروز دستت رو میخوندم..

سفیدی چشم های عطا سرخ شده بود این صحرا رو میترسوند

\_تو باعث شدی دیروز کسی به دیدنم بیاد که حتی نمیخوام  
ریخت شو ببینم!..

نزدیکتر امد

\_و این حال منو خراب کرده..

از پشت گردن صحرا رو محکم گرفت

تو چشم های ترسیده صحرا خیره شد

\_خوشم امد یاد گرفتی نقطه ضعف منو ...

و تو یک حرکت اون دنبال خودش به طرف حمام کشوند.

صحرا از دیدن وان پر از اب نفسش رفت

\_چرا فکر کردی من دارم باهات شوخی میکنم وقتی میگم  
میکشمت ؟

صحرا فقط نگاهش کرد

\_تو گفתי خانواده ام بفهمن میکشی شون ...اسمی از عطی  
نبردی ...میدونستم خط قرمز تو عطی هستش.

کسی که خانواده منه ولی نمیخوای قبول کنی منم رو خط قرمز  
تو رفتم ...

عطا با عصبانیت سر صحرا رو تو وان فرو کرد .

صحرا دست و پا میزد

عطا با یک دست گردن و با دست دیگه ش کتف صحرا رو  
گرفته بود ..

صحرا برای نفس گرفتن تقلا می کرد و به دیواره های وان حمام  
چنگ میزد

عطا اونو بیرون کشید با خشم در گوشش گفت

\_خط قرمزی وجود نداره ... تو گربه کوچولو نمیتونی از من اتو  
بگیری ..

صحرا تند تند نفس میکشید و به سرفه افتاده بود .. ولی با این  
وجود زهر خودش رو ریخت و نیش خندی زد

\_عطی راه حق رو رفته الانم داره زندگی شو میکنه ...

عطا دوباره سر صحرا رو تو اب کرد

صحرا مشتشو روی وان کوبید

وقتی صحرا رو از اب بیرون کشید ایندفعه صحرا با شدت

بیشتری سرفه کرد و وسط سرفه هاش بریده بریده میگفت

\_خدا..خدا لعنت کنه ..

عطا با لبخند نگاهش کرد

\_میدونی قشنگی ماجرا کجاست که عطی حتی یک کلمه به

خانواده ات نگفته تو زنده ای ...از من میترسه چون من یک روز

خداش بودم مثل الان که باید از من بترسی چون مرگ و

زندگیت دست منه ..

صحرا نگاهش کرد و قطرات اب از مژه های خیسش میچکید

\_اون چیزی نگفته چون دوستت داره ...ازت نمیترسه

!...نمیخواه بلایی سرت بیاد ..اینقدر تو غرق غرور کاذب خودت

شدی که هر چی به فکرت میرسه میگی ...تو اصلا خدای هیچ

کس نیستی تو فقط یک بنده حقیر و ناچیزی ...

عطا نگاهش کرد

\_وقتی مردی میفهمی خدای تو کیه؟

و سرش رو توی وان کرد

صحرا دست و پا زد حس میکرد تمام حجم ریه اش از اب پر

شده احساس درد تو قفسه سینه اش داشت چشمهایش فقط به



شفافیت اب روی سفیدی وان حمام بود حتی دیگه نای دست و  
پا زدن هم نداشت .

صدای وحشتناکی از توی حیاط امد .

عطا بهت زده صحرا رو از وان بیرون کشید

صدای زنگ موبایل عطا بلند شد

\_اقای یوسفی جاتونو پیدا کرده الان هم آدماش نزدیکان،

صدایی هم که از حیاط اومد، ترقه صوتی من بود از در پشتی

فرار کنید ..

عطا فریادی زد

\_گندش بزنن ..

و سریع به طرف اتاق رفت

رمز گاو صندوق زد و تمام محتویاتش رو داخل کیفش خالی کرد

به صحرا خیره شد که بی حال کف حمام افتاده بود .

با حرص کتش رو روی صحرا انداخت و اونو به بغل کشید

\_مثل گربه هفت تا جون داری ..

و اون داخل ماشین گذاشت .

با سرعت رانندگی کرد

صدای فین فین صحرا تنها صدای توی ماشین بود .

عطا که به پنجره ماشین تکیه کرده بود دستش رو دراز کرد

دریچه بخاری رو روی صحرا تنظیم کرد و دوباره با همون ژست

قبلی نشست .

صحرا دماغش رو بالا کشید و سرش رو که انگار یک سنگ صد

کیلویی شده بود به طرف عطا چرخوند .

ته گلویش میسوخت و یقین داشت سرمای بدی خورده .

تلفن عطا زنگ خورد که با عصبانیت جواب داد

\_دوساعته رفتی برای من یک خونه سفید پیدا کنی ؟

صدایی از پشت خط آمد

\_آقا، ادم های یوسفی تو همه خونه هاتون هستن .. ما یک  
سویت تونستیم براتون اجاره کنیم آدرسش رو براتون اس  
میکنم .

عطا بدون خدا حافظی گوشی رو روی داشبورد انداخت .

صحرا لب هاش یک وری بالا رفت

\_تا حالا فکر کردی چرا همیشه سر بزنگاه یه چیزی میشه؟

عطا بهش نگاه نکرد و صحرا ادامه داد

\_داستان من و تو شده شبیه کارتون تام و جری!

عطا بدون اینکه نگاهش رو از خیابون بگیره گفت

\_چرا پیامو برای خانواده ات نفرستادی؟

صحرا بلند خندید و بریده بریده گفت

\_حتما ..حتما فکر کردی ازت ترسیدم ...که ..بکیشون !

وسط خنده اشکش چکید

\_تو میدونستی یکی از آرزوهای بچگی منو برآورده کردی؟

عطا به طرفش متمایل شد و نگاهش کرد ولی صحرا ازش رو

برگردوند لب پایبانش از بغض میلرزید

\_وقتی بچه تر بودم ارزوم بود بمیرم ...

پوزخندی زد

\_پونزده سالم بود که یک شب تو حمام رگم رو زدم ...درست

بعد از دعوای همیشگی مامان و بابا بود مامان بغلم کرد و به بابا

گفت اگه این بچه نبود میرفتم پی خوشبختیم ..بابا هم میگفت  
منم جهنم زندگی تو رو بخاطر این بچه تحمل کردم...فهمیدم  
وجودم باعث عذاب اوناست ...

عمو محسن منو نجات داد

عطا پوزخندی زد

\_پس عموی شریفتون تو کار سوپر منه ...

بعد با انزجار گفت

\_گرگ در لباس میش ..

صحرا سر تکون داد

\_تو نمیفهمی پدر مادر نداشتن گاهی از داشتنش بهتره ..من  
وسط دعواهای تموم نشدنی بزرگ شدم خونه عمو محسن  
محل آرامش من بود گاهی حتی من سر کلاس هاش میبرد .  
صحرا کاملا به طرف عطا برگشت و خیره به چشماش شد  
\_میدونی چیزی رو بهم داد که نهایت آرامش بود !

نفس گرفت از افسوس سر تگون داد

\_مشکل تو اینکه تمام بدبختی هارو به خدایی نسبت میدی که  
زیادی بهت لطف کرده ..نمیخوای بفهمی همه تو زندگیش  
مشکل دارن حالا چه کم چه زیاد ..

نیش خندی زد

\_فکر میکردی دختر محجبه حاج اقا حاج خانم استاد دانشگاه

الهیات بشینه مقابلت و بگه بزرگترین گناه کبیره رو انجام داده

...

بغض کرد

\_گناه اصلی من نا امیدی بود ...

عطا اخم کرد دلش نمیخواست صحرا ادامه بده .

گوشی شو نگاه کرد و استارت زد .

صحرا هم سرشو به شیشه ماشین چسبوند و به تاریکی شب

نگاه میکرد

تمام فکر عطا به یک حرف صحرا مشغول بود



همه تو زندگیشون مشکل دارن..ناخوداگاه نگاهش به میچ دست  
صحرا کشیده شد ولی استین های بلند اون مانتو کدایی کل  
دستش رو پوشنده بود .

هر دو غرق دنیای خودشون بودن ..و دنیای عطا انگار اینقدر  
بزرگ شده بود که غیر خودش به صحرا هم فکر میکرد

[۱۵/۷، ۱۱:۱۱] Z.Baghrzade: #پست ۴۷ □ واژگونی □

صحرا سرکی به سویت کشید، یک اتاق خواب، یک تخت دو  
نفره، یک آشپزخونه انتهای سویت شصت متری که فقط یک  
گاز رو میزی و یخچال کوچیک داشت و یک دست مبلمان

رنگ و رو رفته مقابل تلوزیون و نهارخوری در قسمت ال

پذیرایی دیده میشد

.تنها خوبیش تمیزی بیش از اندازه ش بود .

روی صندلی نشست

عطا با همون کت و شلوار روی تخت دراز کشیده بود بنا به

عادت همیشگی ساعد دستش رو روی پیشونیش گذاشته بود.

صحرا کلافه نگاهی بهش کرد

\_تو کلا زندگی رو به خودت زهر کردی !

معلوم نیست چکار کردی که حالا باس تو سوراخ موش قایم

شی؟

عطا با چشای بسته گفت

\_من الان قابلیت کشتن نصف ادم های روی زمین رو دارم

...پس خفه خون بگیر !

صحرا به طرف اشپزخونه رفت کتری برقی رو پر اب کرد توی

یخچال هیچی نبود .

دست به کمر بالا سر عطا ایستاد

\_این یخچال کوفتی هیچی نداره .

عطا با همون چشمای بسته گوشی شو به طرفش گرفت

\_برای شماره یک پیام بفرست، هرچی میخوای سفارش بده

فورا هم برو بیرون تا نکشمت !

صحرا گوشی رو گرفت باورش نمی شد بهش اعتماد کرده ...  
یک گوشی آیفون مدل قدیمی بود که صفحه گاردش هم کلی  
شکسته بود روی صفحه دست کشید صفحه بدون هیچ رمزی  
باز شد از دیدن بکگراند صفحه ماتش برد...  
عکس خودش بود ...

اصلا یادش نمیومد کی و کجاست ولی نیم رخش بود با همون  
مقنعه و چادر مشکی و لبخند ساده ... نفسش به شماره افتاد  
وارد گالری شد از دیدن عکس هاش بهت زده شد، تاریخ  
عکس ها دقیقا از روزی شروع شده بود که با نگین و عمو  
محسن رفته بودن خونه عطی ... و یک عکس از تاریخ قبل از

اون حتی روزش رو یادش اومد که چه روزی بود تولد فرانک  
بود تو کافی شاپ شال عنابی رنگش رو همون روز خریده بود .  
گیج شده بود

هیچ برنامه ای از گروه های مجازی روی گوشی نصب نبود هیچ  
پیامی تو اینباکس پیام هاش نبود فقط تو تماس ها شماره یک  
تا پنج بود که از همه بیشتر شماره یک گرفته شده بود .  
دوباره تو گاری رفت با دقت عکس هاشو نگاه کرد بیشتر  
عکس ها در حالت عادی و غیر منتظره ازش گرفته شده بود  
ولی تعدادی هم عکس های سلفی از صفحه اینستا و  
فیسبوکش بود .

اینقدر گیج و کلافه بود میخواست شماره عمو محسنش رو

بگیره ولی صفحه شماره گر روی بقیه اعداد قفل بود حتی

نتونست پیام بده حس میکرد وارد یک هزار توی مبهم

وپیچیده از ناشناخته ی وجود عطا شده .

اینقدر گیج شده بود که دستاش برای تایپ مایحتاجی که قرار

بود سفارش بده می لرزید، بالاخره با کلی غلط املایی تایپ

کرد ..و همه رو برای شماره یک فرستاد .

وارد اتاق شد عطا دمر روی تخت بود بالش رو بغل گرفته بود

نگاهی بهش انداخت که با همون لباس و کفش ها چه راحت

خوابیده بود ولی در ظاهر مانند شخص حاضر و آماده ای برای رفتن یا شاید هم فرار کردن بود.

عطا با چشمهای بسته گفت

\_گوشی رو بزار روی تخت !

صحرا نزدیک شد و تا خواست گوشی رو بزاره عطا مچ دستش رو کشید .

[۱۷/۷، ۱۱:۵۴] Z.Baghrzade: #پست ۴۸ □ واژگونی □

عطا مچ دست صحرا رو کشید

صحرا محکم ایستاد که توی بغل عطا سر نخوره ...

عطا چشم ریز کرد

انتظار داشت صحرا بعد از دیدن عکس خودش سوال و جوابش  
کنه ولی تمام فکر صحرا این بود که حتما خودش فهمیده من  
عکسام رو دیدم ..

به چشمای عطا خیره شد، ذهنیتش این بود که عطا داره باهات  
بازی میکنه و ایندفعه روانت رو به بازی گرفته .

عطا هم پر اخم نگاهش کرد از اینکه انتظار داشت صحرا شروع  
به داد و هوار کنه و بگه عکسای من توی گوشی تو چکار  
میکنه؟؟ ولی این دختر همیشه معادلات ذهنی شو بهم  
میریخت.



صدای زنگ آمد

عطا مچ دست صحرا رو ول کرد ولی نگاهش همچنان به اون بود .

صحرا به طرف در رفت در رو باز کرد و دید پاکت های خرید پشت در هستن ..

پاکت ها رو داخل اشپزخونه برد ..پیازها رو از داخل پاکت برداشت و پوست کند

عطا روی تخت دراز کشیده بود و عکس های صحرا رو توی گالری میدید

بوی پیاز داغ اونو از فکر بیرون آورد گوشه رو روی پاتختی  
پرت کرد و وسوسه شد به طرف آشپزخونه بره ..درب یخچال  
رو باز کرد بطری اب معدنی رو برداشت و با گوشه چشمش دید  
صحرا گوشت چرخ کرده رو داخل ماهیتابه ریخت .  
بطری رو روی کانتر گذاشت

\_بوی گند راه انداختی حالم داره بد میشه میدونی از غذای  
خونگی متنفرم!

صحرا تند تند محتویات ماهیتابه رو هم میزد  
\_وقتی از سوتغذیه و خوردن اون آت آشغال ها مُردی اونوقت  
پشیمون میشی که چرا بوی گند این غذا رو تحمل نکردی ..

عطا به کانتر تکیه کرد

\_فعلا از اینکه تو رو دزدیدم پشیمونم !

صحرا آنی بهش خیره شد کفگیر تو دستش بود صدای چلز و

ولز از ماهی تابه میومد

\_تو خودتم نمیدونی با خودت چند چندی ...الانم دیر نشده !

عطا پوزخندی زد

\_نه دیگه شدی سرگرمی جدیدم تو بری کی واسه من زبون

درازی کنه..بعدم خودت هم همچین بدت نیومده از خانواده

جدا شدی ..

صحرا از عصبانیت مشت محکمی به کتف عطا کوبید و جیغ

کشید

\_تو یک عوضی روانپریشی ...

دوباره مشت کوبید که عطا به عقب متمایل شد و صحرا با گریه

کف اشپزخونه نشست دماغش رو بالا کشید

\_تو یک ادم روانی سواستفاده گری ...ازت متنفرم ...از تو

عوضی تر ندیدم ..

عطا بهش خیره شد

\_خودتم میدونی جایی نداری اول و آخرش جات همینجاست

...هر جا که من باشم .

و به طرف اتاق رفت

صحرا به کابینت تکیه داد با یک عالمه سوال توی ذهنش ...

واقعا واسه انتقام دزدیده شده؟؟؟

اصلا شاید تمام ازدواج عطی و عمو محسن بهانه ای بوده که

عطا اونو بدزده؟؟..

سرش رو توی دستش گرفت اصلا واسه چی این کار رو کرده؟

یکدفعه از فکری که به ذهنش امد سیخ نشست

با خودش زمزمه کرد

\_نکنه عطی هم جزو نقشه است!...

صحرا سعی کرد سرش رو با آشپزی گرم کنه ..

رشته های ماکارونی رو که هنوز داغ بود و ازش بخار بلند

میشد توی قابلمه ریخت و با سس خوب مخلوط و هم زدشون

عطر فلفل دلمه ای و اویشن حس خوبی براش داشت ..زیر گاز

رو کم کرد

صدای موبایل عطا بلند شد ..

بی تفاوت برای خودش چای ریخت ...

ولی هی فکرش به سمت گوشی عطا می پرید و یاد عکس های

خودش که داخل گالریش بود می افتاد.

عطا تلفن به دست وارد پذیرایی شد :

\_باشه الان میام دوتا بلیط بگیر ...ببین حواست باشه عکس

مطابقت داشته باشه ..

تلفن رو قطع کرد و کتش رو به تن کرد:

\_زود باش ماشین پایین منتظره !

صحرا لیوان به دست فقط نگاهش میکرد

\_کجا ؟

عطا پیشانیش رو ماساژ داد

\_داریم میریم خونه !

صحرا گیج گفت

\_خونه !

عطا عصبانی در باز کرد

\_مگه بهت نمیگم راه بیفت

صحرا گیج دور خودش می چرخید

\_چی میگی تو ..من غذا پختم ..تو گفتی اینجا میمونیم..

عطا فقط نگاهش کرد

\_میای یا بکشونمت ببرمت؟؟؟ ..

صحرا با حرص زیر قابلمه رو خاموش و قابلمه رو دستش گرفت

..

عطا چپ چپ نگاهش کرد



راننده با دیدن عطا و صحرای قابلمه به دست با تعجب در

ماشین رو براشون باز کرد .

صحرا کنار عطا نشست .

\_باهاشون مذاکره کردن اقا سعید گفتن خودشون میان براتون

توضیح میدن .

عطا عینک آفتابی زد و سیگاری روشن کرد .

ماشین کنار یک خیابون پارک بود .

صحرا در قابلمه رو برداشت بوی ماکارونی توی ماشین پیچید

چنگال داخل رشته های ماکارونی زد ..

از آینه دید راننده چجوری بهش زل زده

\_اقای شماره یک اگه گرسنه تونه میتونید از اون مغازه بشقاب  
و چنگال بگیرید ...

مرد بیچاره اب دهنش رو قورت داد

\_خیلی ممنون خانم ..من حین کار نباید چیزی بخورم .

ولی براش جالب بود چرا این دختره بهش میگه اقای شماره  
یک .

صحرا چنگال رو توی دهنش برد و به طرف نگاه کرد عطا که به

بیرون خیره شده بود ادامه داد

\_عطا که دعواتون نمیکنه ..اون خیلی مهربونه ..

عطا به طرفش برگشت عینکش رو پایین داد .

صحرا با لوندی خندید، چشمتکی زد و لقمه اش رو قورت داد .

عطا عینکش رو با سر انگشت بالا داد و دوباره سرش رو طرف

شیشه ی ماشین برگردوند و خیلی رسمی گفت

\_اگه گرسنه هستی بخور مشکلی نیست ..

مرد بدون معطلی به طرف فروشگاه رفت .

صحرا بلند خندید و چنگال رو دوباره توی قابلمه فرو کرد

مرد با چند بشقاب و چنگال پلاستیکی نشست تو ماشین .

صحرا تو بشقاب ماکارونی ریخت .

مرد هم با اشتیاق ماکارونی رو میخورد

\_وای خیلی خوشمزه است مزه ماکارونی های مادرم رو میدی ..

صحرا با ذوق بر اش ته دیگ گذاشت

\_ تازه ته دیگه ش هم سیب زمینیه !

راننده هم با ولع میخورد .

\_ چی ریختن توش؟

صحرا با دهن پر گفت

\_ من تو ما کارونیم آویشن میریزم ... باس وقتی خواستی دم

کنی بریزی وگرنه تلخ میشه ..

راننده اوهمی گفت

\_ از لیست خریدتون حدس میزدم اشپز خوبی باشین ..

صحرا با ذوق گفت

پس درست حدس زدم شما آقای شماره یکی ..

عطا به طرف صحرا برگشت و آرنجش رو به شیشه ی ماشین

تکیه داد و چپ چپ نگاهش کرد، در دلش این همه انرژی و

سرخوشی این دختر رو تحسین میکرد ولی دلش می خواست

کاری کنه همه وجود و التماسش واسه اون باشه ...ولی برای

اولین بار کلافه شده بود واقعا چرا با بقیه دخترایی که دیده بود

فرق داشت .

ماشینی مقابل ماشین شون پارک شد مرد خوش پوشی از

ماشین پیاده شد و به طرفشون امد ..یک مرد با کت و شلوار

سورمه ای قد بلند و ریش کم پشت و موهای کوتاه کوتاه ..

#پست ۵۰ □ واژگونی □

مرد در جلو رو باز کرد .

\_سلام ..

به عقب نگاه کرد، بی اختیار به صحرا و قابلمه ی ماکارونی  
خیره شد.

وقتی دست راننده هم ظرف ماکارونی دید یک ابرو شو بالا  
انداخت

\_دسته جمعی اومدین پیک نیک؟

صحرا زبونش رو دور لبش کشید

\_اگه گرسنه تونه میتونید بخورید ..

مرد با چشای شیطون بهش زل زد

دست دراز کرد و چند رشته از توی قابلمه برداشت و تو دهنش گذاشت .

صحرا اخم کرد

مرد نیش خندی زد

\_میدونستم اینقدر آشپزیت خوبه خودم میدزدیمت خوشگل خانم..

صحرا هم قابلمه رو به طرف خودش کشید با همون اخم گفت

\_اینقدر بی ادبی با این حجم خوش تیپی بهتون نمیاد ..

مرد بلند خندید .

عطا نوچی کرد

\_بس کن سعید چی شد !

صحرا به مرد نگاه کرد با خوشحالی گفت

\_پس سعید خان شمایی!

سعید بادی به غیب انداخت .

\_حالا..

و گزارش کار داد

\_با یوسفی مذاکره کردم فعلا پیشنهاد رو قبول کرده



بعد دوباره دست دراز کرد و از توی قابلمه چند رشته ماکارونی

برداشت و توی دهنش کرد و ادامه داد

\_خبر نداره عازم دبی هستی برای قرار داد جدید !..

عطا یک لبخند رو لبش امد

\_خوبه ..

سعید از تو جیب کتش دوتا بلیط و پاسپورت در آورد

\_واسه فرداشب ویلا تو دبی هم اماده است پس فردا ساعت

چهار با ابو تراب قرار داری ..

عطا پاسپورت رو باز کرد و به عکس خیره شد

سعید به صحرا نگاه کرد

\_خودش از عکسش خوشگل تره ...میتونی این مدت پیش من  
بزاریش ..

صحرا خجالت کشید و شالش رو جلوتر کشید

ترسیده به عطا خیره شد

عطا اخم کرد

\_حواس یوسفی رو خوب پرت کن تا دو هفته دیگه که میام ..

سعید دوباره نگاهی به صحرا کرد

\_بهت خوش بگذره ..

صحرا برای اولین بار یک حس وحشتناک و بد پیدا کرد یک  
ترس از بودن تو اون جایی که این مرد داشت با نگاهی درسته  
قورتش میداد ..

به طرف عطا خزید انگار اون یک جور پناه بود براش .  
عطا متوجه شد

\_باهات هماهنگ میکنم میتونی بری ..

سعید نگاه آخرش رو بهش دوخت

صحرا دوباره شالش رو جلوتر کشید ..

سعید از ماشین پیاده شد

لحظه آخر صحرا با حرص بلند گفت

\_میدونید از کجا شناختمتون ؟

سعید سرش رو خم کرد تا بهتر صحرا رو ببینه با همون لبخند

و نگاه هیزش نگاهش کرد

صحرا پوزخندی زد و با قیافه حرص درآری گفت

\_اینقدر که اسم سعید مورد لطف و الفاظ قشنگ عطا بود

پشت تلفن ..

عطا نفس گرفت تا خنده ش نگیره و بلند گفت

\_راه بیفت ..

و ماشین استارت خورد .

سعید مات نگاهشون میکرد

عطا به طرف صحرا برگشت که خیلی نزدیکش بود با دستش

گوشه شال صحرا رو عقب داد

\_خوب زبون دراز... فردا شب عازم سفریم ..

صحرا ازش فاصله گرفت دور نشست با اخم گفت

\_تو خواب شبت ببینی من باهات جایی پیام..

عطا بلند خندید

#پست ۵۱ □ واژگونی □

مهماندار بطری اب رو به طرف عطا گرفت .

عطا بعد از تشکر درب بطری اب رو باز کرد

یکم بخور ..

صحرا روشو از پنجره هواپیما که قاب تصویر ابرهای در هم

تنیده بود گرفت .

بهش نگاه کرد

آب بخورم بالا میارم !

عطا کلافه بطری آب رو توی سبد پایین پاش گذاشت

صندلیشو راحت کرد چشم بندش رو زد

خواستی بالا بیاری اون کیسه توی سبد هست .

صحرا دوباره به پنجره هواپیما خیره شد .

انعکاس تصویر خودش رو میدید که چادر عربی سر کرده بود با  
رو بنده که بالا زده بود .

صورت سفیدش رنگ پریده تر بنظر می امد نگاهی به عطا کرد  
و بعد نگاهش رو به ردیف کناری که پسری با یک لبخند  
نگاهش می کرد داد .

دوباره حالت تهوع سراغش امد بازوی عطا رو تکون داد  
\_دارم بالا میارم بزار برم دستشویی .

عطا با عصبانیت گفت

\_هواپیما ندیده که نیستی ...البته از تو عصر حجرى برمیاد تا  
حالا سوار هواپیما نشده باشی ..

صحرا دستش رو جلوی دهنش گرفت و نالید

\_عطا .

عطا از جا بلند شد و صحرا به طرف دستشویی رفت ..

از کنار پسره که رد میشد باهاش چشم تو چشم شد که لبخند

رو لبش بود صحرا اینقدر حالش بد بود که نفهمید پره چادرش

به صورت پسره خورده ...

مهماندار به در کابین دستشویی زد

\_حالت خوبه عزیزم ..

صحرا آبی به صورتش پاشید نفس نفس می زد .

وقتی بیرون امد ..مهماندار لبخندی زد



\_\_خوبی؟

صحرا سری تکون داد هنوز راهی نرفته بود که همون پسره رو

مقابلش دید پسر به ردیف خالی صندلی های انتهای کابین

اشاره کرد و عربی چیزی گفت .

صحرا گیج نگاهش کرد و به عقب نگاه کرد مهمانداره نبود سه

ردیف اخر خالی بود و هواپیما غرق در سکوت و تاریکی بود .

پسره گوشه ی لبش رو خاروند و دوباره چیزی گفت .

صحرا نگاهش به عطا افتاد که با دست به شونه مرد زد و با

عربی چیزهایی گفت .

مرد به وضوح رنگش پرید ..

و بعد کنار رفت که عطا به صحرا نزدیک شد ..

با سر به صندلی اشاره کرد .

\_بشین اینجا ..

صحرا نشست ..

عطا کیف تو دستش رو توی باکس بالا گذاشت و خودش

کنارش نشست .

مرد نگاهی به صحرا کرد و وارد دستشویی شد .

صحرا به عقب برگشت و بعد به عطا گفت

\_چی میگفت نمیفهمیدم ؟

عطا بدون اینکه

به طرفش بچرخه سرشو به طرف صحرا متمایل کرد ..

\_\_یعنی تو نفهمیدی؟

صحرا انگار تازه متوجه لبخند و حرف پسره شده بود و اخم

کرد

سکوت کرد و بعد چند دقیقه گفت

\_\_گیر ندن صندلیمون رو عوض کردیم؟

دوباره عطا با همون ژست به طرفش برگشت

\_\_تو نگران عوض شدن جات هستی؟

صحرا اینقدر حالش بد بود که شونه ای بالا انداخت .

عطا با شیطنت گفت

\_تو سفرهای اونوری همیشه چند ردیف صندلی آخر خالی

میدارن !

صحرا متفکر گفت

\_واسه کسایی که حالشون بده نزدیک به سرویس باشن؟

عطا بلند خندید

\_تو واقعا خودتو زدی به خنگی یا همین اندازه خنگی .

صحرا ناراحت رو برگردوند

عطا با همون ته خنده گفت

\_نفهمیدی چرا اون مردک به این ور اشاره میکرد بشینی ..؟

صحرا با چشای گرد نگاهش کرد

عطا بهش خیره شد

\_فهمید تو مال منی ...

صحرا خجالت کشید نگاه ازش گرفت

هواپیما با شدت تکون خورد صدای جیغ و داد مسافرها در آمد

مهماندارها اعلام کردن همه سر جاشون بشینن و کمر بند

هاشون ببندن ..بخاطر شرایط جوی بد هوا تو دست انداز

هوایی افتادن..

دوباره هواپیما بشدت تکون خورد

چراغ های معمولی خاموش و چراغ اضطراری روشن شد

صحرا به بازوی عطا چنگ زد

\_سقوط نکنه ؟

عطا با اخم به تکاپو و جیغ و داد مسافرا خیره شده بود و زیر

لب گفت

\_خاک بر سرشون با این خط هواایشون ..

مهماندارها مسافرا رو اروم میکردن ..

صحرا بی اختیار زیر لب ذکر میگفت

هواپیما به طرف چپ که صحرا بود کج شد .

عطا دستشو دور شونه صحرا انداخت اون محکم گرفت .

صحرا بی اختیار زیر گریه زد

یا خدا خودت رحم کن .

صدای مردم که جیغ میکشیدن خدا رو بلند صدا میزدن میومد

..

عطا با اخم دندونی رو هم سابوند

\_فکر میکنن واقعا خدایی وجود داره کمک شون کنه ..اینا

پدیده های جوی و خطاهای انسانی ...اگه سقوط کنیم از سر

هواپیماهای گندی که دارن اگه سالم فرود بیایم مهارت

خلبانه .. هیچ کدوم ربطی به خدا نداره .

هواپیما دوباره بشدت تگون خورد

صحرا ترسیده به بازوی عطا چنگ زده بود ترسیده چشاشو

محکم رو هم گذاشته بود

\_وای خدا منو با این دیوونه کافر یک جا انداختی حداقل به من

رحم کن ..

و جیغی کشید

صدای کمک خلبان امد که همه رو به آرامش دعوت میکرد و

میگفت فرود اضطراری به فرودگاه بندرعباس داریم...

[۲۲/۷، ۱۳:۴۹] Z.Baghrzade: #پست ۵۲ □ واژگونی □

\*\*\*؟



عطا به سیاهی شب زل زده بود ..

صحرا روی نیکمت انتظار نشسته بود نق زد

\_پام درد می‌کنه !

عطا با اخم گفت

\_میخواستی گچ پات روزودتر باز نکنی!

صحرا دهنش کج کرد

\_آره بعد چجوری میخواستی منو دنبال خودت اینور و اونور

بکشونی؟؟ ..

عطا کنارش نشست

صحرا لب گزید

\_اگه میمردیم چی میشد؟

عطا پوزخندی زد، خم شد ارنج اشو روی زانو هاش گذاشت و با

دست پیشونیش رو ماساژ داد

صحرا آرام گفت:

\_دیدی خدا نجاتمون داد!

عطا با گوشه ی چشم نگاهش کرد

\_کار خلبان بود!

صحرا سرشو به معنای تایید تکون داد

\_اره خوب ..میتونست جوری فرود بیاد که هواپیما نصف بشه و

دقیقا جنابعالی که قسمت دم هواپیما نشسته بودی بخاطر

اتیش گرفتن موتور بمیری ..

عطا راست نشست و تکیه به نیمکت داد

\_سناریو میسازی ؟

صحرا شونه بالا انداخت

\_میدونم ته تهش، خودت هم برای یک لحظه دست به دامن

خدا شدی که نجات بده !

عطا نگاهش نکرد و نیش خندی زد

\_من چیزی برای از دست دادن ندارم!

عطا گردنش رو خم کرد و نگاهش کرد سعی کرد توجه عطا رو

حلب کنه تا نگاهش کنه

:Z.Baghrzade [۰۴:۵۰، ۲۳/۷]

پس خدا رو شکر اون دنیا رو قبول داری؟

عطا اخم کرد و گفت:

تو از اون دنیا امدی که انقدر با یقین میگی اون دنیا؟؟؟

صحرا نگاه ازش گرفت لب برچید

\_\_عمو محسنم یک دوست داشت که مرده بود بعد زنده شده  
بود مثل اون مستند های خارجی واقعا هاله ی نور و تونل سیاه  
دیده بود .

عطا با نیش خند سر تکون داد

\_\_دختره ساده اون عموت و دوستش چقدر پشت سرت بهت  
خندیدن ..

یک زن با چادر عربی و یک ساک نزدیکشون شد .

:Z.Baghrzade [۱۰:۰۴ ، ۲۳/۷]

صحرا وقتی لهجه ی غلیظ عربی را شنید ناخوداگاه کمی به سمت عطا متمایل شد حس این ترس و امنیت وجود عطا برایش گنگ و قابل وصف نبود .

زن به عربی چیزهایی گفت و عطا هم جوابی داد صحرا سعی میکرد لغاتی از آن کتاب عربی دبیرستان که خوانده بود یادش بیابد ولی فقط اصوات تند ال از زبان زن می شنید و در مقابل اون آرامش و شمرده صحبت کردن و تسلط عطا برایش عجیب بود .

زن خوشحال ساکش رو به طرف صحرا گرفت و کلمه شکرآ رو هی تکرار میکرد

عطا به قیافه مات صحرا نگاه کرد چشمهای سیاهش براق تر  
شده بود و لب های گوشتی اش نیمه باز بود این حالت گیجی  
صحرا برایش خوشایند بود .

اروم گفت

\_بگیر ساکش رو، میخواد بره سرویس از تو میخواد

بچه ش رو نگه داری!

صحرا که تازه متوجه گفتگوی اونها شده بود .

دست دراز کرد و ساک رو گرفت وقتی یک بچه مثل عروسک

داخلش دید با ذوق گفت

\_وای عطا واقعا بچه است !

زن با همون لبخند دور شد .

عطا نیم نگاهی به درون ساک کرد .

صحرا از خوشحالی ساک رو محکم گرفته بود

\_وای وای نانا چه دست های کوچولویی !

عطا بی اعتنا به ذوق زدگی های خاص صحرا به نیمکت تکیه

داد و روبه رو نگاه کرد .

صحرا انگشتش رو به صورت نوزاد کشید

\_وای خدا چه نازه ...گولبونش بسم من ..

عطا از طرز حرف زدن صحرا چپ چپی نگاهش کرد .

\_وای کی بشه عطی جون عمو محسن یک نینی بیاره ..



با ذوق به طرف عطا نگاه کرد

\_فکر کن یک نینی کوچولو تپلی ..

بعد پشت سر هم گفت :

\_وای خدا ...نینی شون دختر باشه وای فکر کن رنگ چشاش

روشن شبیه عطی جون باشه ..موهاشم روشن باشه با گیره

کوچولو ها ببنده ..وای من که میمیرم براش ..

عطا اخم کرد از تصور اینکه عطی یک بچه از محسن داشته

باشه هنوز عطی خواهر کوچولوی خودش بود .

\_وای خدا چه با نمک لب هاش رو تکنون میده ..

عطا بدجنسانه نگاهش کرد نزدیک تر شد

\_خیلی بچه دوست داری؟

صحرا با ذوق گفت

\_آره خیلی خیلی ..

عطا دستشو دور شونه ی صحرا انداخت

\_خوبه ...یک دختر مو طلایی با چشمای روشن ..

.میتونم همین امشب که رسیدیم تقدیمت کنم !

صحرا به عطا خیره شد

عطا صورتش رو نزدیک آورد نوک بینیش رونزدیک گوش

صحرا برد لب هاش گونه صحرا رو لمس کرد .

صحرا بهت زده نگاهش میکرد

\_\_منم چشم روشنه حتی قشنگتر و روشن تر از عطی ...

عطا لبهای داغش روی پوست گونه یخ زده ی صحرا حرکت  
میکرد ..

نفس گرفت عطر و آرامشی رو نفس کشید

[۲۵/۷، ۱۱:۰۹] Z.Baghrzade :#پست ۵۳ □ واژگونی □

صحرا بدون اینکه پلک بزنه اشکش چکید .

قطره های درشت اشکش روی چادر براق عربیش سر می خورد

..

عطا به فاصله ی نزدیک چشمان سیاه صحرا رو میدید که  
مرتب مثل چشمه میجوشید .

اخم کرد .

صحرا نفسش مثل هق زدن با آه بیرون امد با صدای ضعیف و  
معصومانه ای گفت

\_انسانیت نیاز به هیچ دین و خدایی نداره نمی تونم تو رو قسم  
بدم ...ولی این کارهات دور از انسانیت هستش عطا !  
عطا حتی یک ذره ارزش فاصله نکزفت فقط عمیق نگاهش کرد  
\_من انسان نیستم یک گرگ درنده ام ..

دوباره اشک صحرا چکید میدونست بی فایده است و داره  
نقطه ضعف دست عطا میده .

عطا با کف دست شونه ی صحرا رو محکم تر گرفت  
\_تو چرا راه به راه پشت این گرگ قایم میشی ...وقتی میدونی  
راحت میتونم یک لقمه چیت کنم.

صحرا وا رفته نگاهش کرد داشت تو ذهنش دنبال جواب  
میگشت

مادر نوزاد به طرفشون امد .

دوباره به عربی چیزهایی گفت اینبار صحرا اینقدر گیج بود که  
حتی دلش نمی خواست چیزی بشنوه .

ساک بچه رو گرفت و رفت.

اطلاعات پرواز اعلام کرد که مسافران سوار اتوبوس حمل تا  
هواپیما بشن ..

عطا بلند شد ارنج صحرا رو کشید تا بلندش کنه

دستشو دور کمر عطا پیچید و دسته ی چمدون رو دنبال

خودش میکشید .

صحرا کنار پنجره هواپیما نشست شب به سحر نشسته بود و

هوا گرگ و میش بود ..

هواپیما اوج گرفت

خلبان گفت

ما از خاک ایران خارج شدیم الان روی آب های خلیج فارس  
هستیم ..

نور خورشید به ابرهای مه الود میتابید .

\*\*\*\* Z.Baghrzade [۱۲:۵۱، ۲۵/۷]

آسمان خراش های غول پیکر روی خیابون های شهر سایه  
انداخته بود .

عطا خیلی خونسرد با ماشینش رانندگی میکرد انگار این شهر  
زادگاهش بود .

هوای شرجی و گرم برای صحرا، حسی خفه کننده داشت،  
غمگین و ساکت فقط به خیابون و ماشین های رنگارنگ زل  
زده بود .

عطا وارد یک فرعی شد که ویلاهای بزرگ و مدرن ساحلی  
داشت .

ماشین وارد پارکینگ شد .

عطا در رو باز کرد

چمدون رو نزدیک راهرو گذاشت

در طرف صحرا رو باز کرد

\_پیاده شو ..



صحرا تا پیاده شد هرم گرم بادهای ساحلی تو صورتش خورد  
ویلایی بزرگ دو طبقه .

تا وارد ویلا شد عکس بزرگ قاب شده سیاه و سفید عطا و  
عطی رو دید .

مقابل عکس ایستاد.

عطی با موهای پریشون تو بغل عطا بود و لبخند و غرور از نگاه  
عطا مبارید .

صحرا پوزخندی زد و بلند گفت

\_چقدر نگاه عطی جون غم داره ..

عطا گره کرواتش رو شل کرد رو کاناپه نشست و بی حال گفت

\_خانم ذره بین، زود برو یک کوفتی درست کن که دارم از  
گرسنگی میمیرم ...

صحرا نگاهی به دور تا دور ویلا کرد

اشپزخونه انتهای وردی بود

از اشپزخونه ی خونه قبلیش کوچیک تر بود .

صحرا لب برچید

\_اون خونه ات خوشگلتره ..

عطا روی کاناپه دراز کشید

صحرا نگاهی به یخچال کرد و در کمال تعجب دید پر از مواد

غذایی هستش.

صدای عطا امد

\_\_سعید گفته بود ویلارو آماده کرده ..

دستگاه چای ساز رو به برق زد

عطا بهش خیره شده بود که با همون چادر عربی تو اشپزخونه

وول میخورد هی این ور اونور میرفت

زبونش روی لبش کشید هنوز حس خوشایند خنکی پوست نرم

گونه صحرا یادش نرفته بود .

با خودش فکر کرد چرا ولش نمیکنه قرارش این بود که فقط

یک داغ رو دل اون خانواده بزاره و دوباره ولش کنه ولی الان

چهار ماه بود کل زندگیش به این دختر گره خورده بود ...اولش

میخواست بترسوتنش وقتی بهش میگفت فقط سگ خونگی  
منی میخواست آزارش بده ولی الان !!!  
وقتی دید با اون چادر هی اینور و اونور میره گفت  
\_عصر میریم لباس بخر ...  
صحرا نگاه چپ چپی کرد  
\_ورشکست نشی یکوقت خسیس جان ...  
عطا غلتی زد و خنده ش گرفت در همه حال این دختر زبون  
درازی داشت .

#پست ۵۴ □ واژگونی □

عطا در لابی فروشگاه نشسته بود

فنجون قهوه ش رو مزه کرد

صحرا با پاکت های دستش کنار عطا نشست با ذوق دستش رو

که طرح حنا داشت به طرف عطا دراز کرد

\_بین چه خوشگله ..

عطا فنجان رو روی میز گذاشت به طراحی حنایی رنگ روی

دستهای سفید صحرا نگاه کرد .

صحرا با لذت دوباره دستها و ناخن هاش رو نگاه کرد

\_خیلی خوشگلن ...من همیشه ارزوم بود این طرح های حنا رو

روی دستام بزنم ..یکبار رفته بودیم بندر عباس یک کولی برام

دستمو طرح زد مامانم اینقدر سرم هوار زد ..

عطا یک لنگه ابرو شو بالا برد و به صحرا نگاه کرد که لب

برچیده بود

\_مجبورم کرد هی با وایتکس رو دستم بکشم تا پاک بشه ..

عطا پوزخندی زد

\_پس با وجود من به آرزوهات میرسی !

صحرا پشت چشم نازک کرد

\_الان تیکه انداختی؟؟ .

بعد کلافه خودشو باد زد

\_وای هم گرمه هم تشنمه ..

دلم بستنی میخواد .

عطا دستشو بالا برد به طرف گارسون و به عربی سفارش

بستنی داد .

\_دلت براشون تنگ نشده؟

صحرا نفس گرفت خیلی دلتنگ بود خیلی ..

شونه بالا انداخت

\_فقط دلم برای عمو محسن تنگ شده .

عطا با شنیدن اسم محسن رو ترش کرد

صحرا برشی از کیک مقابل عطا رو توی دهنش گذاشت و با  
دهن پر گفت :

\_راستی برای تو هم لباس خریدم.

عطا با چشای گرد نگاهش کرد

بعد صحرا پاکت هارو روی میز گذاشت

وقتی از داخل پاکت یک بلوز اسپرت سبز سدری و شلوار کتون

سبز پر رنگتر در آورد با ذوق گفت

\_بین چه خوشگل !

عطا نگاهی گذرا کرد :

\_من هیچ وقت اسپورت نمی پوشم ..



صحرا یک تکه دیگه از کیک رو توی دهنش گذاشت

\_مثلا الان خیلی خاصی که همش کت و شلوار کروات تنته

..وای عطا تو دیونه ای!!! من جای تو خفه میشم ...

بعد انگار یادش امده باشه از توی پاکت یک بلوز شلوار نخی و

خنک بیرون آورد

\_بین اینم برات گرفتم حداقل تو خونه راحت لباس بپوش ..

بعد با خنده و شیطنت گفت

\_دنبال این پیژامه راه راه می‌گشتم برات بپوشی ..اوف نمیدونی

لعنتی چه راحتی ..یکدفعه بپوشی دلت می‌خواد حتی تو مهمونی

هم تنت کنی ..

گارسون جام پر از بستنی رو مقابل صحرا گذاشت .

صحرا جیغ خفه ای کشید و قاشق رو فرو کرد

با لذت قاشق رو توی دهنش کرد

\_اوووم .خود بهشته .

عطا پوزخندی زد

\_بهشتی وجود نداره بچه جون ..

صحرا یک قاشق دیگه تو دهنش گذاشت شونه بالا انداخت

\_واسه تو که کل زندگیت جهنمه بهشت بی معناست..

عطا اخم کرد و نگاهی به قاشق های بستنی بود که صحرا با

لذت میخورد .

صورت سفید صحرا با شال عربی و مشکی مثل یک عکس

زیبای قاب گرفته، شده بود حتی یک تار مو بیرون نبود

سؤالش رو به زبون آورد

\_تو که محجبه ای چرا با مادرت مشکل داشتی؟

صحرا بلند خندید

\_من راه خودمو برای رسیدن به خدا پیدا کرده بودم ..مامانم

فکر میکرد راه رفته ی خودش بهتره.

مامانم سعی داشت منو به زور به راهی که خودش رفته بود

بکشونه ...

صحرا نگاهش کرد و لب پایش رو تو دهنش فرو کرد

\_مامانم شبیه تو هستش ..خیلی ..

عطا کفری بلند شد بریم من باید برم آماده بشم ..

صحرا قاشق آخر بستنی رو هم خورد و با پاکت های خریدش  
بلند شد.

\_همچین میگه آماده که انگار میخواد چکار کنه ...

تو الان همینجوری هم انگاری وسط عروسی هستی ..

عطا چپ چپ نگاهش کرد

\_یک کاری میکنه همینجا ولت کنم تا شب ..

صحرا با ذوق گفت

\_اره خیلی خوب میشه کلی مغازه هست که هنوز ندیدم ..

عطا جلو راه افتاد صحرا هم پشت سرش ...وهی از قیمت  
خریدها میگفت ارزون و گرونی ..

عطا فکر کرد چقدر این دختره شور زندگی داره و چقدر با  
عطی فرق میکنه ...دلش برای خواهرش سوخت شاید اگه اینم  
تو بچگی اون همه زخم میخورد الان یک دختر شاد و پر انرژی  
نبود .

در ماشین رو با ریموت باز کرد  
با حرص گفت

\_سرم رفت اینقدر فک زدی ..

صحرا هم با لب و لوچه آویزون سوار شد .

عطا جامشو بالا برد حرعه ای نوشید

\_به سلامتی عقد این قرار داد .

لبخندی زد

ابو تراب با ردای عربی کنارش نشست

\_تو مهمان عزیز مایی ..

و با چشم به دختری اشاره کرد که لباس زره داری قرمز

پوشیده بود موهای صافش دورش ریخته بود .

\_این سوگلی عمارت منه پیشکش شما ...اسمش آتنا هست .

اتنا نگاهش کرد

\_تعریف شما رو زیاد شنیدم ..

عطا لبخند نیم بندی زد به چشم هاو ارایش خلیجی دختر

نگاهی کرد

\_ممنون ..

و بی اعتنا روی مبلی نشست ..

چند رقص داشتند وسط هماهنگ باهم میرقصیدند سر

مهمون ها رو گرم میکردن ..

عطا بی اعتنا گوشی شو در آورد و دوربین ها رو چک کرد .. که

صحرا کل لباساشو روی زمین مثل کولی ها پهن کرده بود و هر

دفعه یکی رو تن میکرد ...هدست تو گوشش گذاشت صدا از

تلوزیون میومد که یک اهنگ شاد عربی بود و صحرا هر دفعه

هی با اهنگ خودش پیچ و تاب میداد

ناخوداگاه لبخندی رو لبش امد

نگاهی به لباس ها کرد همه بلوز و شلوارهای رنگی رنگی بلند و

گشاد بودن ...

\_سلام عطا ..

سرشو بالا برد و به دختری با چشای ابی زل زد ...

[۲۷/۷، ۱۴:۱۶] Z.Baghrzade: #پست ۵۵ □ واژگونی □

ساعت از دو نیمه شب گذشته بود که عطا وارد شد



ویلا غرق در سکوت و تاریکی بود، از پله ها بالا رفت صحرا رو  
در خواب عمیقی روی تخت دید که حتی توی خواب هم شالش  
محکم روی سرش بود

دوباره پایین آمد روی کاناپه دراز کشید هیچ حس  
خوشایندی از اون مهمونی نداشت دیدن مهربانوش توی  
مهمونی، اونم وقتی این دست و پا زده بود تا آدم بشه .  
اهی کشید سعی کرد بخوابه هنوز چشاش تازه گرم شده بود  
که یکنفر با جیغ به در میکوبید .

گیج رو کاناپه نشست .

صحرا باترس و وحشت از پله ها پایین دوید.

\_\_چی شده؟

دوباره صدای در اومد

صحرا نالید

\_\_وای خدا اینجا هم دست از سرمون برنمیدارن .

عطا بلاخره به خودش امد بلند شد در رو باز کرد با دیدن

مهرنوش با اخم گفت

\_\_تو اینجا چکار میکنی ؟

صدای جیغ مهرنوش امد

\_\_چرا رفتی ..مگه نگفتم میخوام پیشت باشم ...

صدای اعتراض یکی از همسایه بلند شد که عطا با عربی عذر  
خواهی کرد .

مهرنوش که با چشم های آبی خمارش نگاهش میکرد محکم به  
تخت سینه ی عطا کوبید

عطا با عصبانیت اونو داخل خونه کشید

مهرنوش چشش به صحرا افتاد و مات نگاهش کرد

بعد پوزخندی زد و تلو تلو خوران روی کاناپه نشست

\_مورد جدید؟؟؟ ..

عطا سر تگون داد

مهرنوش لبهای درشت ژل خورده ش رو برچید

اگه میدونستم رفتی تو نخ دختر محجبه ها با عبا و روبنده  
میومدم ..

صحرا با اخم عطا رو نگاه کرد

این چشه ؟

عطا نوچی کرد

یکم اب لیمو براش بیار .

صحرا پشت چشمی نازک کرد و به طرف اشپزخونه رفت

بیخود کردی امدی اینجا اگه من میخواستمت با خودم

میاوردمت..

:Z.Baghrzade [۰۰:۱۴ ، ۲۸/۷]

صحرا قاشق رو توی لیوان می چرخوند

\_حالا حالش بده! ول کن تو ام ..

دختره با چشای اشکی عطا رو نگاه کرد

\_ازدواج کردی ؟

عطا کلافه گفت

\_به تو ربطی نداره ولی نه ..

مهرنوش زانوهاش رو بغل زد به صحرا نگاه کرد

\_معشوقه ی جدید اش هستی؟

صحرا اخم کرد

\_نخیر یکی از فامیل هاشونم .

عطا بهش خیره شده چشم ریز کرد مہرنوش با بہت بہ عطا  
گفت

\_تو غیر عطی کس و کاری نداری؟

بعد انگار یادش امده باشہ بہ دور بر نگاہ کرد

\_عطی کجاست؟

صحرا پوزخندی زد

\_ازدواج کردہ ..منم فک و فامیل های شوہرشم .

عطا با حرص نگاہش کرد

دخترہ کشدار گفت

\_ازدواج کردہ؟؟ ...خوش بحالش ..

به صحرا نگاه کرد

\_حتما تو رو آوردن اینجا که مخ عطا رو بزنی و زنش بشی ؟

صحرا با چشای گرد شده گفت

\_صد سال سیاه ...چرا هی منو میچسبونی به این؟؟ ..

مهرنوش پیشانیش رو ماساژ داد

\_شوهر عطی خوبه؟؟؟ .

صحرا بدجنس عطا رو نگاه کرد و لبخندی زد

\_اره خیلی ..اینقدر جنتلمن ..استاد دانشگاه ..خانواده دار

...خیلی هم دوشش داره ..

صدای خوشبchalش مهنوش با کشیدن دستش توسط عطا

همزمان شد عطا با حرص گفت

\_برو بیرون ..

دختره جیغ کشید

\_ولم کن ...

بعد دست عطا رو بوسید به پاش افتاد

\_ببخشید غلط کردم ... ببخشید .. عطا .. من از خودت نرون

... من دوست دارم .. تو همه ی زندگی منی ... تو منو از منجلا ب

بیرون کشیدی منو رها نکن ...



#پست ۵۶ □ واژگونی □

عطا پوزخندی زد و گفت :

\_\_صبح که بیدار شدم اینجا نباشی .

و به طرف اتاق بالا رفت.

مهرنوش های های گریه کرد

صحرا نگاهش کرد

\_\_خانواده ت خبر دارن؟

مهرنوش شوکه نگاهش کرد

\_\_خانواده ...!؟؟؟

با حرص ادامه داد

\_معلومه لای پر قو بزرگ شدی !

صحرا بهش برخورد روی کاناپه مقابلش نشست

مهرنوش ادامه داد

\_وقتی پونزده ساله م بود از خونه فرار کردم ..

چشای صحرا گرد شد

مهرنوش دوباره گریه کرد

\_شوهر ننه داشتم بابام معتاد بود اصلا نمیدونستم کدوم

قبرستونی هستش .. با دوست پسر م فرار کردم ادم تهران ولی

شب دوم دوست پسر م غیبش زد منم همون تهرون موندم

اولش تو پارک ها بودم و مشتری پیدا میکردم بعد با گروه شیوا

اشنا شدم یک چهار سالی پیش اونا بودم که فهمیدم دبی  
خوب پول میدن قاچاقی امدم اینجا .. اینجا هم دو سال توی  
کاباره و خونه تیمی ها بودم تا اینکه عطا منو پیدا کرد وقتی  
فهمید از زندگیم ناراضی ام و خسته شدم، همینجا برام خونه  
گرفت و در یک رستوران ایرانی برام کار پیدا کرد .  
صحرا ته دلش یک جوری شد پس عطا اینقدرها هم بد نیست.  
\_خوبه که الان هم کار داری هم خونه .

مهرنوش آهی کشید

\_من عادت به کار باشرافت ندارم ..

یک سال که تو مهمونی شرکتیم تا حداقل عطا رو ببینم .

صحرا سری تکون داد و گفت:

\_میخواستی ببینیش تا از دسته گلت خبر دار بشه !

مهرنوش نگاهش کرد و اروم گفت

\_میدونستی عطی یک انرژی های خاصی داره؟؟

صحرا سوالی نگاهش کرد

\_اره یک چیزهای میدونم چطور؟

مهرنوش صداشو اروم کرد

\_از زندگی عطا چی میدونی؟

صحرا فقط نگاهش کرد

\_عطی زن عموی منه!

مهرنوش پوزخندی زد دستشو توی موهاش کرد :

\_عطی انگشت کوچیکه ی عطا هم نمیشه!

مهرنوش حق به جانب نگاهش کرد

\_اگه خانواده ات تو رو فرستادن و فکر کردن که عطا یک پسر

پولدار و خوش تیپه تا بتونی اغواش کنی کور خوندن!

صحرا هیچی نگفت فقط نگاهش میکرد

مهرنوش روی کاناپه دراز کشید

\_پس حدسم درست بود...ولی عطا داغ دیده است ...هیچ وقت

دل نمی بنده !

صحرا که یک جورایی منقلب شده بود چشاش رو ریز کرد و

پرسید :

\_داغ کی؟

مهرنوش گفت

یعنی نمیدونی؟؟

\_همسرش !!!!

#پست ۵۷ □ واژگونی □

صحرا مات و مبہوت نگاہش کرد

صدای عطا بلند شد

\_\_مهرنوش ..

مهرنوش از ذوق خندید کیفور گفت

\_\_بالاخره دلش رام شد .

و به طرف پله ها رفت

صحرا پتو رو روی خودش کشید و روی کاناپه دراز کشید و

تمام فکرش به حرف اخر اون دختر بود .

عطا کنار پنجره اتاق سیگار می کشید .

مهرنوش با اغواگری جلو رفت

عطا بدون اینکه نگاهش کنه گفت

\_\_برات ماشین کرایه کردم ..

مهرنوش ایستاد و با اخم نگاهش کرد

\_من نمیتونم برم حاله خوب نیست ..

عطا پوزخندی زد

\_اگه میخوای برای من همون مهرنوش بمونی برو ..وگرنه هیچ

کس دنبال جنازه یک دختر روسپی نمیگرده ..

به پنجره نگاه کرد

\_الانم تاکسی اومد میتونی بری ..

مهرنوش با حرص به طرف در رفت دوباره راه رفته رو برگشت

\_این دختره چه صنمی با تو داره .

عطا کلافه گفت



\_\_خودش که معرفی کرد ؟

مهرنوش پوزخندی زد

\_\_باور نکردم ..

عطا چشم ریز کرد

\_\_پس اگه بفهمی نامزدمه باور میکنی ..یا اگه بگم زنمه؟؟؟

مهرنوش انتظار هر چیزی مثل معشوقه و همکار و ...داشت الا

زن یا نامزد .

دوباره به طرف در رفت عصبانیتش وحشتناک بود وقتی از پله

ها پایین آمد نگاهی به صحرا کرد که چشماش توی تاریکی برق

میزد بی اعتنا به اون در رو باز کرد و رفت .

صحرا زیر لب و با تعجب با خودش زمزمه کرد:

\_این چرا رفت!

دوباره رو کاناپه دراز کشید

عطا از توی گوشیش دید که صحرا به سقف زل زده با خودش

گفت عجیبه حتی درباره حرف های مهربانش هم چیزی نمیگه

...

خودش هم دراز کشید که خوابش برد نفهمید چقدر خوابید که

با صدای بلند موزیک بیدار شد بوی قهوه تو خونه پیچیده بود

.

صحرا توی اشپزخونه می چرخید و وسایل رو جابه جا میکرد .

وقتی عطا رو دید به میز اشاره کرد

\_سلام بشین صبحونه بخور

عطا روی صندلی نشست

صحرا توی فنجون براش قهوه ریخت و نون های تست

سوخاری پنیر زده رو مقابلش گذاشت .

\_بابابزرگ من نود سال عمر کرد هر روز صبحانه کله پاچه

میخورد هیچ وقت هم نه چربی گرفت و نه فشار خون ، تازه

خیلی هم قوی و با نشاط بود ..اصلا نون و پنیر قبول نداشت

میگفت بزاری جلو خر نمیخوره ..

عطا چپ چپ نگاش کرد

\_الان یعنی من خرم ..

صحرا اولش نگاهش کرد و بعد بلند زیر خنده زد

بریده بریده گفت

\_نه منظوری نداشتم .

عطا روی لبش لبخندی نشست

\_اسمت چی بود دریا... دشت.. بیابون..

صحرا مات نگاهش کرد تا حالا اسمش رو از زبون عطا نشنیده

بود .

اروم گفت

\_صحرا ..

عطا پوزخندی زد

\_خدایی ننه و بابات چه فکری کردن همچین اسمی برات

انتخاب کردن؟؟

صحرا لب برچید

\_اسم مامان بزرگم بود ..

عطا با شیطنت یک لنگه ابروشو بالا انداخت

\_زن همون بابا بزرگ کله پاچه خورت...قوی و با نشاط ..حتما

خیلی هات هم بوده میفتاده به جون صحرا خانمشون !

صحرا عقب رفت که چسبید به کابینت از خجالت سرخ شده

بود با اخم گفت

\_خیلی بی تربیتی ..

عطا با همون شیطنت نگاهش کرد

\_از فردا واسه منم کله پاچه درست کن ...تا از خجالت این

صحرا خانم در پیام ..

صحرا اینقدر خجالت کشیده بود که حس خفگی بهش دست

داد روشو اون طرف کرد ..

عطا بلند خندید

\_چیه زبونت کوتاه شد زبون دراز؟؟ .

تلفنش زنگ خورد با دیدن شماره ایران اخم کرد

\_الو ..

صدای ترسیده ی عطی اومد

\_عطا یکی از اشناهای محسن، صحرا رو توی فرودگاه بندر  
عباس دیده ازش عکس گرفته ...توی اون عکس تو هم هستی  
..اینا میخوان به پلیس بگن ...

[۱۰:۴۸ ، ۱/۸] Z.Baghrzade :#پست ۵۸ □ واژگونی □

عطا کلافه از روی صندلی بلند شد

\_تو مطمئنی؟

عطی نگران گفت

\_آره یکی از همکارای داداش محسن شمارو دیده و

عکس گرفته و برای داداش محسن فرستاده که یک نفر رو

شبیه دختر خدایا مرزت تو فرودگاه دیدم

..داداش محسن احساساتی میشه عکس رو میذاره توی گروه

و بدبختی اینجاست که محسن تو رو شناخت ..

عطا با حرص دست توی موهای کشید، به صحرا خیره که

متعجب از کلافگی اونه خیره شد...

\_تو چی گفتی؟

عطی ادامه میدهد



\_نداشتم محسن به برادرش بگه اون مرد تویی ولی هی داره  
منو بازخواست میکنه قراره به پلیس خبر بده ..یک کاری کن  
عطا ..

عطا سعی کرد خونسرد باشه

\_باشه ..باشه ...نگران نباش درستش میکنم ..

تلفن رو قطع کرد

صحرا نگاهش کرد

\_چی شده ..؟

عطا بدون اینکه جواب صحرا رو بده شماره ای رو گرفت.

\_الو سعید ..

صدای خواب الود سعید پشت خط میاد

\_چی شده سر صبحی ؟

عطا عصبانی داد میزنه

\_از من پول نمیگیری که پشت تلفن بگی چی شده سر صبحی

..

سعید کلافه گفت

\_اوف ..بگو چی شده باید چکار کنم؟؟ ..

عطا با عصبانیت گفت

\_همین الان میری دفتر مشیری و یک سند ازدواج واسه تاریخ  
قبل عروسی عطی درست میکنی فهمیدی به نام من و این  
دختره ..

سعید خیلی شل و خواب الود گفت

\_بدون اجازه پدر نمیشه؟

عطا به صحرا خیره شد

\_اگه دوشیزه نباشه میشه ..!

صحرا با چشای گرد از جاش بلند شد :

\_چی میگى تو؟؟ ...

عطا دستش رو به نشونه ی سکوت بالا آورد

\_حواست باشه قبل این تاریخ باشه و قبل از تاریخی که دویی  
بودم .. واسه امروز عصر هم بلیط بگیر ..

سعید فقط گفت

\_پس قرارداد ابو تراب چی؟

عطا سیگاری روشن کرد

\_اون تموم شد .

تلفن رو قطع کرد صحرا با چشای اتشین نگاهش کرد :

\_داری چه غلطی میکنی؟؟ ...

عطا سرش رو بالا گرفت :

\_وسایلت رو جمع کن میریم خونه ..

صحرا از عصبانیت جیغ کشید

\_تو فکر کردی من میذارم خانواده م رو اذیت کنی بهشون  
گفتی من مردم حالا میخوای اونا رو داغون کنی بگی من زنده  
ام ..

عطا مرتب در طول اتاق راه میرفت کلافه سیگار میکشید

\_فهمیدن زنده ای ...تو فرودگاه بندرعباس ..

صحرا فقط نگاهش کرد

\_جریان سند ازدواج چیه میخوای چکار کنی؟؟

..احساسات اون بدبخت ها کم بود داری آبرو اعتبارشون هدف  
میگیری؟؟ ..

[۱/۸، ۱۲:۴۰] Z.Baghrzade:

عطا داد زد

\_خفه میشی یا نه؟؟ ..

صحرا پوزخندی زد

\_پام برسه پیش پلیس میرم همه چی رو میگم ..

عطا گردنش کج کرد و دست به کمر نگاهش کرد

\_مثلا چی؟...اینکه من زن عقدی و شرعی خودم دزدیدم ...تو  
اون مملکت خراب شده وقتی سند ازدواج بخوره به اسم دختر  
یعنی کل زندگیش در دستان یک مردیه که حتی اجازه داره  
بدزدتش ..

صحرا با چشای اشکی نگاش کرد

\_تو یک حیوونی ...نمیدونم چه پدر کشتگی با ما داری ..ولی  
میدونم یک ادم پستی ...

عطا نیم نگاهی بهش کرد

و صحرا تو ذهنش داشت برنامه ای میچید تا بتونه فرار کنه ..با  
خودش فکر کرد الان قراره زنده موندنش اشکار بشه پس  
بهتره کاری بکنه ..

ولی نمیفهمید دقیقا هدف و دلیل عطا از این همه کینه چیه و  
این چیزی که تمام معادلات ذهنش رو بهم میریخت وجود  
عطی بود که میدونست داداشش داره چه گندی میزنه..  
روی کاناپه نشست فکر کرد باید فعلا با هر ساز ناکوک عطا  
برقصه تا پاش برسه ایران شاید اینجوری بهتر بتونه کاری بکنه  
...از این شهر غریب و ادم زبون نفهم میترسید و میدونست  
تهش میشه پناه آوردن به عطا ..



سرش سوت میکشید وقتی میفهمید عطا چه خواب هایی

براش دیده ..چرا خوشبینانه فکر میکرد میتونه یک زندگی که

همیشه دلش میخواست بدون حضور پدر و مادرش داشته باشه

...چرا خوشبینانه تر فکر میکرد عطا خودش خسته میشه یک

روز ولش میکنه ..

#پست ۵۹ □ واژگونی □

صدای تق و تق فندک بود و عطا که غرق فکر بود .

صحرا روی کاناپه به تلوزیون خاموش زل زده بود زانوهاش بغل

گرفته بود .

صدای تلفن آمد

عطا سریع جواب داد

\_چی شد؟

صحرا فهمیده بود اتفاق هایی افتاده

عطا به صحرا نیم نگاهی کرد

سعید پیروزمندانه گفت

\_درست شد ثبتي و رسمي ...

عطا نفس گرفت

\_به عنوان شاهد بهت نیاز دارم ...رسیدم ایران خبرت میکنم ..

و ایندفعه با خیال راحت شماره گرفت

\_الو عطی..

عطی با صدای خفه و نگران گفت

\_چی شد ؟

عطا از روی صندلی اشپزخونه بلند شد

\_بهشون بگو عطا شرط ازدواج من و محسن رضایت این دختره

برای ازدواج خودش گذاشته بود اینم قبول کرده ..تمام سند ها

مال قبل ازدواج شماست خیالت راحت ..بگو الانم دارن تو دبی

زندگی میکنن خیلی اصرار کردن شماره من به اون مردک بده

..

لبخند کجی زد

\_بدم نمیاد باهاش حرف بزنم ..

عطی نگران گفت

\_ولی تو تو بازجویی گفتی از صحرا خبر نداری ..

عطا نزدیک صحرا شد

\_میتونی واسه اینم بگی دلش نمیخواسته ریخت خانواده اش

ببینه ..

سرش نزدیک صحرا میاره با لبخند کجی ادامه میدهد

\_اون عاشق شوهرش و زندگی خوبی دارن ..

صحرا مات شده نگاهش میکنه

عطا ادامه میدهد

\_\_شماره و ادرس محضر رو برات میفرستم بهشون بگو..

و تلفن قطع میکنه و رخ به رخ صحرا ..

\_\_قیافه بابات و اون عموت دیدنی ..

صحرا فقط نگاهش کرد .

عطا نفس اش تو صورتش فوت کرد

\_\_حتی به این فکر نکن که پات برسه میری پیش پلیس چون

هیچ شاهدهی نداری ...کلی عکس از تو هست که تو اشپزخونه

خونه من راحت اشپزی میکردی ...تو بازار خوشحال کنارم

بستنی میخوردی..و اصلا وضع و حالت شبیه گروگان ها نبوده

صحرا لب میگزه

عطا به چشم های بهت زده اش خیره میشه

\_و من خیلی چیزهای دیگه میدونم که فقط یک شوهر و

دوست و همراه میدونه ..نه یک گروگانگیر ..

صحرا بی اختیار اشکش میچکه

\_همه این کارا برای چی بود ..هدفش چیه عطا ...؟

عطا دندون رو هم می سابونه مردمک تیره چشش بزرگتر

میشه و چشم هاشو بی رحم تر میکنه

\_میفهمی ....!!!

Z [۲۳:۵۵ ، ۳/۸] :Z.Baghrzade [۲۳:۲۲ ، ۳/۸]

□ □ واژگونی □ □ پست ۶۰ □ □ Baghrzade :#

سعید یک پاکت به طرف عطا گرفت

\_تمام مدارک ...بخاطر باطل شدن شناسنامه اش و جسد اون

دختر احتمالا بری بازجویی ..

عطا همینطور که به سند ازدواج نگاه میکرد گفت

\_اگه شاکی خصوصی نداشته باشم چی؟

سعید ادامه داد

\_کارت رودار راه میفته ولی باید همه چی طبق نقشه تو پیش

بره ..

عطا مدارک داخل کیفش گذاشت

\_میره ..

سعید به صحرا خیره شد که سرش به شیشه ماشین تکیه داد

بود غرق فکر بود

\_رفتی دُبی امدی زبون تو موش خورد ...یا اونجا بهت خیلی

خوش گذشته تو لک ای امدی!

عطا نیش خندی زد

\_دنبال راه در رو که وجود نداره ..

صحرا فقط نگاهش کرد .



سکوت صحرا برای خود عطا هم جالب بود ..هیچ واکنشی

نشون نمیداد زیادی مطیع و ساکت بود.

ماشین مقابل یک اپارتمان ایستاد .

[۳/۸، ۵۴:۲۳] Z.Baghrzade: عطا ریموت به طرف راننده

گرفت

\_چمدون های خانم ببر بالا و ایست خرید ازشون بگیر ..

صحرا از ماشین پیاده شد

عطا به طرف سعید برگشت

\_چی میخوای بگی اینقدر دست دست میکنی ؟

سعید گوشه لبش خاروند

\_\_چقدر بهش مطمئنی؟

عطا اخم کرد

\_\_که چی؟

سعید مکث کرد

\_\_باید کارش یکسره کنی؟

عطا بهش خیره شد بود بدون پلک زدن

سعید سر تگون داد

\_\_اگه ببرنش پزشک قانونی ...تمام دروغ هات و پرونده سازی

هات لو میره ...اونوقت به جرم ادم ربایی حتی نا پای چوبه دار

میری ...

صداشو اروم کرد

\_فهمیدی منظورمُ ...!!

[۳/۸، ۵۷:۲۳] Z.Baghrzade: عطا عصبی بود اهومی گفت

پیاده شد ..

وارد اسانسور شد

راننده دم اپارتمان ایستاده بود

با دیدن عطا سریع گفت

\_خانم لیست ندادن ... یعنی بی اعتنا رفتن تو اتاق ..

بی اعتنا به حرف های راننده گفت

\_\_مهندس برسون واسه ساعت شیش هم اینجا باش..

وارد خونه شد

#پست ۶۱ □ واژگونی □

عطا پشت در اتاق صحرا ایستاد ..نفسش رو حبس کرد

فکرش هزار جا میپرید و برای اولین بار نمیتونست تمرکز کنه .

و از همه بدتر سکوت صحرا بود

در اتاق رو با ضرب باز کرد .

صحرا روی تخت نشسته بود، انگار داشت به موضوعات

مختلفی و اینکه چه رابطه ای با هم دارن فکر می کرد .

\_سعی میکنم یادم بره دختر کی هستی ...واسه همون اذیت

نمیکنم ...پس تو هم جفتک نیرون ..

صحرا نگاهش کرد

\_پس امدن عطی تو زندگی عموی من نقشه بود آره ...؟؟؟

عطا نزدیکش شد پوزخندی زد

\_هنوز مونده تا بابای عزیزت درد بکشه ..

\_لباس هاتو در بیار ..

صحرا فقط نگاهش کرد

\_بابام مگه چکار کرده ؟

عطا با عصبانیت داد زد

\_دختره عوضی یادم ننداز ...یادم بیاد گرگ میشم تیکه و پارت  
میکنم ..

عطا نزدیکتر شد و دستش رو بند چادر صحرا کرد.

اشک صحرا چکید :

\_بابام چکار کرده؟

عطا چشاش به خون نشسته بود چادر رو از سر صحرا کند کش

چادر به گیره موهایش گیر کرده و صحرا از درد سرش رو خم

شد

\_مکه نمیگم خفه شو ...

صحرا دستش رو به سرش گرفت موهای فردارش که تا نزدیک  
گردنش میرسید همه پخش و پلا روی هوا بودن ..

\_اون عکس های من مال قبل ازدواج عطی هستش !..اره ???

عطا به موهای صحرا چنگ زد سرش رو به دیوار کوبید  
\_خفه شو ..

صحرا اشکاش میریخت

\_تو زن داشتی ...جه بلایی سرش امد ..

عطا از عصبانیت به نفس نفس افتاده بود با غیض دستش رو

زیر گلوی صحرا گرفت

\_خفه میشی یا خفه ت کنم؟؟ ..

با یک حرکت یقه ی بلوز صحرا رو کشید ..

صحرا حق میزد

\_بابام چکار کرده عطا ..

عطا دستشو رو روی گلوی صحرا شل کرد ..

نگاهش دیگه روشن نبود ...انگار مرور خاطرات برایش عذاب آور بود ..

\_میدونستی بابات یک زن دیگه داره ...مطمئنم هم تو هم

مامان جونت میدونست...شاید نمیخواستی باور کنی از بابای



که بُت ساخته بودی .. که نماز اول وقت مسجدهش ترک نمیشد

همچین کاری هم برمیاد !

دستشو تا امتداد شونه صحرا کشید

صحرا تنش رو عقب آورد ..

عطا خونسرد نگاهش کرد

\_زن بابات ... زن عقدی من بود !

صحرا با بهت چشاش گشاد میشه

\_تو ... تو ..

عطا سرشو نزدیک میبره روی گردن برهنه صحرا

\_من چی عزیزم ؟!

لبه‌اش روی گردن صحرا می‌ذاره ....

پس دختر کوچولوش می‌دونسته باباش یک دختر نصف سن  
اش گرفته!

و صحرا داشت فکر میکرد همه عمرش این توهمات ذهن بیمار  
مادرش می‌دونسته باباش زن داره  
عطا ادامه داد

و من همون ادمی ام که چند سال پیش با عموت تصادف کرد  
اون رفت تو کما ..

دست دیگش دور کمر صحرا می‌ندازه

\_فقط هیجده سالم بود چون پول دیه نداشتم زن عقدی مو  
مجبور کرد طلاق بگیره تا رضایت بده ..

تمام تن صحرا به رعشه افتاده بود

عطا دستش رو زیر بلوز صحرا برد...وفتی دستای داغ عطا روی  
پوست تن یخ زده صحرا نشست ..صحرا بیشتر لرز کرد  
و عطا بی رحمانه اعتراف میکرد

\_قرار بود عطی یک مهریه سنگین از عمو جونت بکنه ولی  
دلش رحم امد و گفت خود عموت هم بخاطر اون تصادف و اون  
اتفاق داره زجر میکشه و داره عاشقانه زندگی میکنه ..ولی من  
بیخیال تو نمیشم ..

صحرا فقط نگاهش میکرد گاهی لب هاش رو باز و بسته میکرد  
ولی ذهنش بیشتر از این پیش نمیرفت مسخ شده بین دست  
های عطا بود اما انگار ذهنش فلج شده بود و تمام حس ها و  
اعصاب تنش از کار افتاده بود بطوری که حتی بوسه های  
آتشین عطا رو هم حس نمیکرد

[۰۲:۵۳، ۶/۸] Z.Baghrzade: #پست ۶۲ □ واژگونی □

صحرا فقط به عطا خیره شده بود .

عطا نفس نفس میزد .

یک حس عجیب تو وجودش پیچیده بود حس خواستن

وحشتناک صحرا و عذاب وجدان گندی که ته ذهنش چسبیده  
بود .

صحرا ولی تمام فکرش اتفاق های بود که ردیف وار پشت سر  
هم افتاده بود .

عطا با حرص لب پایین صحرا رو زیر دندون کشید.

صحرا به خودش امد

بالاخره ذهنش از خواب رفتگی بیدار شد .

با شدت خودش عقب کشید

حس تهوع تا بیخ گلویش بالا امده بود .

بریده بریده گفت

\_\_ب...به من ..دست ن...نزن

عطا با لذت نگاهش کرد

—

باید این کار خیلی وقت پیش انجام میشد ..الانم بهتره یادت

بره چی شنیدی و چی شده ..سعی کن لذت ببری ..

صحرا مایع تلخ مزه راه گلوش گرفته بود

عطا دوباره نزدیکش شد هرم نفس های عطا باعث شد اون زهر

تلخ که راه نفس صحرا رو بسته بود

[۰۳:۰۸، ۶/۸] Z.Baghrzade: بالا بیاد ...عق زد

دستش جلوی دهنش گرفت

خودشو تو دستشویی رسوند

بالا آورد نفس گرفت تمام محتویات معده اش بالا آورد .

عطا پر اخم نگاهش میکرد

صدای تلفنش بلند شد

کلافه نچی کرد

به طرف تلفنش رفت شماره عطی بود

\_چیه؟

عطی با استرس گفت

\_عطا بابای صحرا میخواد باهات حرف بزنه ..

عطا نیم نگاهی به صحرا انداخت

صدای عطی امد

\_عطا جان ...

عطا عصبانی حرفش برید

\_گوشی رو بده !

صدای لرزون بابای صحرا رو شنید

تمام وجودش نفرت بود

\_سلام ..

بابای صحرا بیچاره وار گفت

\_چه بلایی سر دخترم آوردی؟



عطا به صحرا نگاه کرد که چهار چنگولی کف روشویی نشسته بود .

\_من خیلی با صحرا صحبت کردم ولی مرغش یک پا داره  
نمیخواد شمارو ببینه ...

صحرا با بغض نگاش میکرد

\_چکار کردی اون بچه رو که راضی شد ما داغ اش ببینیم .  
عطا نفس گرفت

\_ما همدیگر دوست داریم ..اون الان زن منه ...و ..  
نیش اخر زد

\_اون به من گفته که چقدر با شما و مادرش مشکل داشته

...حتی جریان خودکشی چند سال پیش ...

صدای گریه بابلی صحرا بلند شد

\_ت رو خدا تورو خدا بزارید بینمش ..

عطا نفس گرفت به صحرا نگاه کرد که همینطور با رنگ پریده و

چشمهای از حدقه ور آمده داشت نگاهش میکرد حتی توان

بلند کردن صداش نداشت یک بغض مثل تیغ تو گلویش بود نه

پایین میرفت نه بالا ...

\_از نظر من مانعی نداره ولی خودش نمیخواه ...اون فهمیده که

شما تجدید فراش کردین ..از مادرش جدا شدین ..و از همه

بدتر یک دختر پونزده ساله دارید ... یعنی پونزده سال گولش  
زدید..

صحرا گیج با کمک دیوار بلند شد .

عطا سریع گفت

\_متاسفم حرفی دارید تو دادگاه بزنید فعلا..

گوشی رو قطع کرد .

صحرا تلو تلو میخورد جلو می امد

\_با..بابام ..میخوام حرف بزنم ..

عطا نیش خندی زد

\_نه دیگه موش کوچولو تمام سناریو من خراب میکنی ..

و سریع شماره سعید گرفت

\_بیا منتظر تم ..

عطا نگاهش کرد

\_استراحت کن که شب سختی پیش رو داری ..

صحرا بیچاره وار روی زمین نشست .

عطا در اپارتمان قفل کرد و سوار اسانسور شد و برای سعید

تایپ کرد

"برام یکم قرص روانگران تهیه کن "

#پست ۶۳ □ واژگونی □

سعید قرص های داخل پاکت رو به طرف عطا گرفت

\_داخل نوشابه هم میتوتی بریزی !

عطا سری تگون داد

سعید پوزخندی زد

\_بابای اسکولش رفته شکایت کرده خبر نداره چه خواب هایی

براش دیدی ..

عطا با اخم به خیابون بارون زده ی خیس نگاه میکرد .

\_از ترانه خبر نداری؟

سعید با غم نگاهش کرد

\_مردک بعد قهر کردن و طلاق زنش ترانه رو برده خونه ی آبا  
و اجدادیشون ...فقط همینو میدونم با داداشش گلاویز شده .

عطا از درد چشم بست

\_عطی بهت خبر داده ؟

سعید اهومی کرد

بعد با کنجکاوی پرسید

\_جالبه دختره نخواسته فرار کنه؟

عطا پوفی کشید..

\_فکر کن یک دختر شر و شیطون رو غل و زنجیر ببندی ...با

اون مادر خشک مقدسش .بابا هم که به ظاهر موجه فقط یک

جنگ روانی درست میکرده تا نبودن ها و گند زن دوش رو  
لاپوشونی کنه ...

به طرف سعید برگشت

\_تکلیف اون بچه هم که وسط همچین دیونه خونه ای بزرگ

شده معلومه ...اون آرزوش بود یک جورایی بدون عذاب وجدان

برای همه حذف بشه .

سعید به گوشه ی خیابون اشاره کرد

\_همین جا نگه دار ..

راننده نگه داشت

و سعید غرق فکر گفت

\_توی این بازی همه تاوان دادن ولی ..

حرفش رو خورد نگاهی به عطا کرد پیاده شد و رفت

عطا به پاکت توی دستش نگاه کرد

\_شما میری خونه قربان ..؟

عطا پاکت رو توی جیبش گذاشت

\_آره ... ماشین رو توی پارکینگ بذار سویچ رو هم بده ... تا دو

روز آف ی تا بهت خبر بدم ..

راننده از آینه به عطا نگاه کرد

\_خانم لیست ندادن ....

عطا اخم کرد و نه ای گفت



ماشین به طرف پارکینگ دور گرفت

\_خانم خیلی مهربونن ..

عطا با اخم به راننده اش خیره شد .

راننده هول و دستپاچه سویچ رو به طرفش گرفت

\_بخشید نمیخواستم ..

عطا تو حرفش پرید

\_بسه میتونی بری ..

راننده رفت ..عطا دستش تو جیبش روی اون پاکت مشت شد

برای اولین بار تو زندگیش یک نیروی بازدارنده برای کارهایش

در وجودش به تب و تاب افتاده بود .

دکمه ی آسانسور رو زد ..

قلبش میکوبید، هیجان خاصی داشت...

در اپارتمان رو باز کرد .

صحرا گوشه ای کز کرده، ملافه ی تخت رو دور خودش پیچیده

بود، نوک بینی و چشماش از گریه سرخ شده بود ..

عطا مقابلش ایستاد صحرا با بغض نگاهش کرد و چشاش پر

اشک شد

\_فردا می برمت پیش پدرت !

صحرا با بهت بلند شد

\_واقعا میریم؟؟؟ ...میدونستم تو روح بزرگی داری ..

و با گریه گفت

\_میدونستم تو فقط ظاهرته که میخوای ادم بدی باشی ...من

قلب مهربون تو رو دیده بودم ...

صحرا دوباره پرسید

\_یعنی همه چی تموم شد، من فردا میرم پیش بابام؟؟؟ ..

عطا به طرف اشپزخونه راه افتاد

\_آره ...

صحرا دماغش رو بالا کشید و همینطور که دنبال عطا راه

میرفت گفت

\_تو دروغ گفتی بابام زن داره آره؟

عطا پشت بهش بدون اینکه نگاهش کنه

\_نه ای گفت

در یخچال رو باز کرد یک بطری اب میوه از یخچال بیرون آورد

صحرا حق زد

\_اون ..اون ...زن قبلاً...قبلاً زن تو بوده ؟

عطا با نفرت دندون روهم سابوند در بطری اب میوه رو باز کرد

صحرا با گریه و التماس گفت

\_،تو رو خدا بابامو ببخش ...ببخشش ...

عطا اینقدر پر نفرت شده بود که به عذاب وجدانش غلبه کرد و

قرص رو داخل بطری انداخت ..

صحرا هنوز گریه میکرد و حق میزد

\_به خدا ما نمیدونستیم ..مامانم شک کرده بود ..ولی

نمیدونستیم .

عطا به طرفش چرخید به صحرا زل زد به چشمهای لبالب پر از

اشکش مژه های تاب دار خیسش و صورتی که رنگ پریده تر و

سفید تر دیده میشد و نوک دماغ عملی سربالاش که سرخ بود

شبيه دلک ها کرده بودش .. لباس بد جوری ترک خورده و

پوسته شده بود....

عطا بطری رو به طرفش گرفت

\_بخور ...

صحرا لب هاش از بغض می لرزید

\_منو فردا میبری پیش بابام؟

عطا سر تکون داد

صحرا بطری رو گرفت کمی از مایع خنک هلو رو خورد تکه

های نکتار هلو براش یک حس خوب داشت و تمام ذهنش این

بود فردا به باباش بگه چقدر در حق عطا ظلم کرده و هیچ

شکایتی ازش نکنه ...دوباره وسط خوردن اب میوه گریه کرد

دوباره به عطا زل زد و گفت

\_ببخش مارو ...ببخش..

عطا اروم سر تکون داد

\_ آب میوه ت رو بخور...تا حالت بهتر بشه ..

صحرا هم کل محتوای قوطی رو خورد ..

عطا در سکوت فقط نگاهش میکرد .

صحرا زیر رگبار نگاه عطا خجالت کشید و با همون ملافه ی

پیچیده دور خودش به طرف تخت رفت

عطا پیشانیش رو ماساژ داد دوباره به سمت یخچال رفت

دستش روی بطری مشروب رفت دلش میخواست که اونم

مست بشه هیچی نفهمه ولی دستش رو عقب کشید

...میترسید صحرا حالش بده بشه اینم مست باشه نتونه کاری

بکنه ..

بطری آب رو برداشت سر کشید ..

ریموت پخش رو برداشت یک اهنگ پلی کرد

صحرا متعجب از رفتار عطا نگاهش میکرد .

عطا به طرف کمد رفت یک پیراهن کوتاه سبز رنگ زنانه

برداشت...پوزخندی زد پیراهنی بود که با پول صافکاری برای

ترانه خریده بود و اون هیچ وقت تنش نکرده بود ..پیراهن رو

به طرف صحرا گرفت

\_تنت کن ..



صحرا با بهت نگاهش کرد .. حس میکرد سرش سنگین شده  
تنش داغ شده ..

از جا بلند شد گیج بود انگار نمیتونست فکرش رو متمرکز کنه  
..صدای اهنک تو سرش تکرار میشد ..

عطا نزدیکش امد

#پست ۶۴ □ واژگونی □

صدای شرشر آب با صدای اهنک ادغام شده بود ..

صحرا چشماش رو که باز کرد سردرد وحشتناکی داشت

تنش لرز کرد پتو رو دور خودش پیچید، گیج بود، متوجه زمان  
و مکان نبود ..هنوز صدای شرشر آب میومد و تبلتی که کنار  
تختش در حال فیلم پخش بود .

بی اراده تبلت رو برداشت چشاش تار میدید صدای خنده های  
بلند دختری میومد ..چشاشو روی هم گذاشت سعی کرد تمرکز  
کنه ..

دختری رو میدید که با پیراهن سبز و موهای فر کوتاه دیوانه  
وار میخندید ..

روی صورت دختر مکث کرد ..

صدای دختر بین خنده هاش میومد که کشدار حرف میزد

\_\_عطا ...دلم میخواد برقصم

صحرا با وحشت به تبلت خیره شد .

خودش بود ...اون دختر خودش بود دستاش دور گردن عطا

حلقه شده بود جوری میخندید که انگار صحرا نبود دختری بود

فارغ از همه ی دنیا .

دید بطری آب رو با ولع سر میکشه ...و مستانه قهقهه میزنه

هنوز دستاش از گردن عطا جدا نمیشد و صدای عطا با همون

لبخند کجش

\_\_جوون خانومم چه هات شده ..

صحرا چشاش بهت زده تمام صفحه ی اون تبلت رو نگاه میکرد  
وقتی ناشیانه و تلو تلو خوران فقط میرقصید خودش مثل یک  
پیچک به عطا می پیچید .

صدای خنده های بلند ..صدای اهنگ ...عطا ایستاده بود و با  
لذت تمام فقط نگاهش میکرد و صحرای توی فیلم رفتارهای  
هرزه گونه اش رو تمام و کمال داشت به رخ میکشید .

صحرا وحشت زده تبلت رو روی تخت انداخت ..صفحه ی تبلت  
روی تشک افتاد ولی هنوز صداها با انعکاس شرشر اب در هم  
می پیچید

صحرا وحشترده نفس نفس میزد ...چشاش تار میدید صدای

خودش رو از تبلت شنید

\_گرم شده میخوام لباسمو دربیارم ..

و نگاه ترسیده اش از تبلت روی تخت به کنار تخت افتاد همون

لباس سبز رنگ ..

صداهای زننده ای که از توی تبلت می شنید، اونو به جنون

میکشوند .

دست رو گوش هاش گذاشت ...جیغ کشید ..جیغ های گوش

خراش...

هق میزد

و فقط داد میزد و هق میزد و خدارو صدا میکرد.

حس میکرد قلبش از شدت تپش داره می ایسته ..

نفسش بالا نمیومد.

از حال رفت .

عطا به سرمی که به دست صحرا وصل بود خیره شد

دکتر نگاهی بهش کرد

\_حالش خوبه یک شوک وارد شده ضربان قلبش رفته بالا یک

سرم و یک آرام بخش براش تجویز کردم.

البته جواب آزمایش وجود امفتامین تو خون رو نشون میده! .

عطا اروم سر تکون داد ..

\_دیشب من و خانمم مهمونی بودیم ..و خانمم دلش میخواست

برای یک بار هم که شده امتحان کنه ...

بقیه اش رو نگفت

دکتر سر تکون داد

\_امان از شما جوون ها ..

عطا لبخندی زد

\_زن پونزده سال کوچیکتر میگیری همین میشه عاقبتش باید

بشینی بچه داری کنی ..

دکتر نیش خندی زد

عطا به صحرا اشاره کرد

\_مادر و پدرش توی راه هستن لطفاً چیزی نگین ..

دکتر با اطمینان بهش سر تکون داد.

عطا کنار تخت صحرا نشست .

چشاشو باز کرد با دیدن عطا وحشت زده نگاهش کرد .

عطا با همون غرور و ژست خاص خودش گفت

\_مامان و بابات دارن میان ...دیگه تو یک دختر دزدیده شده ی

بدبخت نیستی ...

نیش خندی زد ..سرشو جلوتر آورد ..انگار نگاهش روشن تر

شده بود



\_اون فیلم نشون میده چقدر واسه رسیدن به عشق من له له  
میزدی ..

گردنش رو بسمت چشمای که بی روح و بی فروغ بود کج و به  
سیاهی چشاش خیره شد

\_فکر نمی‌کردم اینقدر باحال باشی خیلی خوش گذشت .

صحرا چشم بست ...تمام فریاد هاش توی گلو خفه شده بود .

صدای مادرش رو شنید

\_صحرا ..وای ..صحرا ..

نگاهش به در وردی افتاد مامانش بود با همون چادر مشکی و

مقنعه مشکی همیشگی ..مامانش محکم بغلش کرد و زار میزد .

ولی صحرا بی حرف فقط تو حجم اغوش مادرش رفته بود و

پدرش رو دید که به سرش میکوبید و گریه میکرد .

عمو محسن هم بود نگاهش حریصانه به عموش بود .تنها کسی

که دلش براش تنگ شده بود .

عطا با غرور ایستاده بود .

مادر صحرا با مشت به سینه عطا کوبید

\_دختر مو چکار کردی؟؟ .خدا ازت نگذره ...اونو گول زدی خدا

جای حق نشسته ...قران بزنه به کمرت ..

فک عطا چفت شده بود .

و صحرا میدونست دقیقا مامان بیچاره اش پا گذاشته رو  
ممنوعه های عطا ..

باباش بغلش کرده بود گریه میکرد .

عمو محسنش هم کنار تختش نشسته بود با کینه به عطا خیره  
شده بود

\_صحرا عمو جون بگو همه چی دروغه ما خودمون وکیل

میگیریم برات .. بگو این مردک دزدیده تو رو !

عطا اخم کرد

\_تمام مدارک قانونی وجود داره که هیچ اجبار و دزدیدنی در  
کار نبوده صحرا با میل خودش سوار ماشین شد ... شما دیدین  
اون دزدیده شد ؟

محسن به طرفش هجوم برد

\_مردک عوضی... من خودم دنبال ماشین دویدم ..

عطا نفس گرفت

\_اره اونجا صحرا ترسیده به من میگفت تند تر برو دلش

نمیخواست دست هیچ کس بهش برسه ...

محسن دندون رو هم سابوند

\_ چرا گفתי از صحرا خبر نداری..اونجا که تو دبی بودی ؟

عطا به صحرا خیره شد نزدیکش رفت دستش دور شونه صحرا

حلقه کرد چشای مادر صحرا گرد و مات شد که صحرا هیچ

استقامتی در برابرش نمیکرد ..عطا صداشو مهربون اروم و پر

از خواهش کرد

\_خانمم چرا حقیقت رو نمیگی بهشون ..بهشون بگو حتی ما

قبل عطی عقد کرده بودیم .

مامان صحرا براق شد

\_بدون رضایت پدر عقد باطله !

عطا نیش خندی زد

\_\_ شما کلی رساله خوندین چجوری نمیدونید اون برای دوشیزه  
هاست .

مادر صحرا با گریه مشتش به سینه عطا کوبید

\_\_ بی شرم بی حیا .. کثافت خدا لعنت کنه ...

بابای صحرا با صدای گرفته ای گفت

\_\_ چرا آوردین بیمارستان دیشب که گفتمی حالش خوبه؟

عطا حق به جانب گفت

\_\_ میتونید از دکترش پرسید بهش شوک عصبی وارد شده

بخاطر فشار روحی ای که برای دیدن شما داشت ..

مادرش با نفرت نگاهش کرد

\_از روز اول میدونستم خانواده ی نحسی هستین.

..خواهر جادوگرت محسن رو و تو هم دختر دسته گل منو

اغفال کردی.

عطا نیم نگاهی به صحرا کرد .

صحرا بالاخره به حرف امد

\_بس کن مامان ..

عطا جرات گرفت و به بابای صحرا با نفرت خیره شد

\_شما تحصیل کرده اید چرا به علت فرار صحرا فکر نمی کنید

...

و دقیقا انگار نمک به زخم همه اونا ها پاشید

[۹/۸، ۱۱:۴۱] Z.Baghrzade: #پست ۶۵ □ واژگونی □

محسن با ناراحتی بیرون رفت .

مادر صحرا اونو بغل کرد

\_می برمت پیش خودم عزیزم

مامان جون و باباجون منتظرت هستن گفتن حتما بیارمت ..

صدای عصبانی پدر صحرا در اومد...

\_شما بفرمایید به نامزد بازی تون برسید ...

بعد مهربون به صحرا نگاه کرد

\_باباجون میریم خونه خودم .



مادر صحرا پوزخندی زد

\_میخواه از زن و بچه ش برات رو نمایی کنه ..

صحرا آنی به عطا خیره شد که بهش زل زده بود چرا یادش

رفته بود زن بابای اون عشق سابق عطاست؟؟؟ ..

بابای صحرا با حالت تهاجمی گفت:

\_هرچی که این بچه با وجود تو توی آشوب و بدبختی بود بسه.

نه اینکه بالای سرش بودی، نه اینکه حواست بهش بود حتی

یک غذای درست و حسابی جلوی این بچه نمی داشتی ..

مادرش با جیغ و داد گفت

\_این بچه بخاطر هوسبازی های تو از خونه فرار کرد .

صحرا سرش رو محکم گرفت ..

عطا دست به جیب با همون لبخند کج به جنگ و جدال مادر و

پدر صحرا نگاه میکرد .

همون لحظه محسن وارد اتاق شد

\_چه خبر تونه؟؟؟... داداش صداتون کل راهرو رو برداشته .

عطا پوزخندی زد و قبل اینکه محسن پیشنهاد بده گفت

\_صحرا یک زن متاهله قطعاً جایی میره که شوهرش اونجا باشه

.

مادر صحرا با نفرت گفت

\_ولی من میخوام پیش دخترم باشم ..

عطا دكمه كتش رو باز كرد

\_میتونید تا عصر پیشش باشید ولی عصر باید خونه خودش

باشه

بعد به طرف صحرا چرخید و جلوی چش همه روی سر صحرا رو

بوسید و اروم گفت

\_منتظرتم ...

صحرا حتی نگاهش نکرد

عطا چشم ریز کرد

\_منتظرت میمونم تا بیای و بقیه فیلم رو باهم ببینیم .

صحرا ترسیده نگاهش کرد

عطا چشمکی زد و بیرون رفت

وقتی رفت

محسن مشکوک گفت

\_اون تو رو دزدیده درسته؟...صحرا ما پشت هستیم ما

خانواده ی تو هستیم، نترسی ها ...

مادر صحرا بغلش کرد

\_دردت به جونم بگو چی شده؟؟؟ ...

صحرا سرتکون داد به پنجره چشم دوخت و بدون اینکه به

هیچکدومشون نگاه کنه گفت ::

\_نه...منو ندزدیده بود .

محسن مقابلش نشست و دستاش رو گرفت

نگاهش کرد

\_صحرا عزیز دل عمو .. دختر کوچولو ی من ..

صحرا چشاش پر اشک شد

محسن اروم گفت

\_میخوای باهم تنها صحبت کنیم ؟

مادر صحرا اخم کرد

\_نه محسن ... صحرا حرف پنهونی نداره...

[۹/۸، ۱۲:۵۳] Z.Baghrzade:

صحرا نفس گرفت

\_من و عطا قبل شما عروسی کردیم ...

مادرش ویشگونی بازوی صحرا رو گرفت

\_ای ذلیل بشی فکر ابروی مارو نکردی ... کاش دزدیده بودنت

مرده بودی ..

صحرا اشکاش میبارید

باباش نوچ نوچی کرد

\_باید بریم خونه بگیم چهار تا فامیل بزرگتر بیان یک

خواستگاری و عقدی سوری بگیریم... غیر این باشه تا قیام

قیامت نمیشه جلوی دهن مردم و حرف و حدیث شون رو  
گرفت .

صحرا دستشو رو گوشاش گذاشت

\_عطا نمیاد..لزومی نداره به همه بگین من زنده ام !

محسن دستاشو از روی گوشاش پایین آورد

\_خدا وقتی یکی از ارزو هامون رو براورده کرده چرا نباید

بخاطرش جشن بگیریم و خوش حال باشیم و به همه بگیم؟؟؟ .

صحرا ته دلش پر غصه شد

\_من آبرو تون رو بردم !

تلفن باباش زنگ خورد، رنگ صورت مامانش رو دید که از  
شدت حرص سرخ شد .

باباش که بیرون رفت

محسن اروم گفت

\_نمیخوام ببرمت خونمون ..چون الان اونجا هم با وجود بابا و

مامانت میشه میدون جنگ .

مامانش پشت چشی نازک کرد

\_جوری به این بچه حالی نکنید انگار همه تقصیر ها گردن منه

!

محسن بی اعتنا به حرف زن داداشش گفت



\_اگه دوشش داری برو پیشش.

صحرا فقط نگاهش کرد هیچ وقت به دوست داشتن عطا فکر  
نکرده بود...

حتی به اینکه فکر کنه شش ماه روز و شب باهاش بوده  
...باهاش زندگی کرده ولی دوست داشتنی وجود نداشت .  
محسن وقتی سکوت صحرا رو دید بیرون رفت .

مادرش کنارش نشست بنا به عادت موهای فر صحرا رو توی  
روسریش داد و با مهربونی گره روسریش رو محکم کرد

\_اگه بیای اراک میریم پیش ماما جون و باباجون زندگی  
میکنیم ...

بعد صورتش رو نوازش کرد

\_\_پسر عموم رو یادته ناصر بود اسمش؟؟؟..

صحرا مات نگاهش کرد یادش بود وقتی اسم ناصر میومد

پشتش یک آه پر از حسرتی میکشید..

مادرش ادامه داد

\_\_خیلی مهربونه ..خیلی هم کار راه انداز ...میگم برامون یک

خونه بگیره ...انتقالی دانشگاه رو بگیره ...حتی دلت خواست

برات کار پیداکنه ..

صحرا بغض کرد

\_\_بابا میگفت نامزد ..

مامانش وسط حرفش پرید تند و سریع گفت

\_بابات یک چیزی می‌گه ..نه گی گفته نامزدمه ...بنده خدا فقط

داره کمک میکنه ..بابات چش نداره ببینه فکر کرده همه مثل

خودش هول اند ..

صحرا تا ته جریان فهمید و چیزی نگفت

مادرش دوباره پر از تردید پرسید

\_تو با این پسره عروسی کردی ..؟

صحرا نگاهش کرد

مادرش توضیح داد

\_\_منظورم اینکه باهمم !..

صحرا چشم بست تمام اتفاق های توی فیلم از مقابل ذهنش

گذشت

مادرش با کنجکاوی گفت

\_\_آره؟

صحرا یک چیزی ته ذهنش جون گرفت وقتی یاد حرف عطا

می افتاد که میگفت باید طبق سناریوی من عمل کنی

...میتونست ضربه اول رو به عطا بزنه ..

اروم گفت

\_نه...عطا خیلی ..خیلی فهمیده است میترسه ...من.... یک روز  
پشیمون کنم ..واسه همون ..

مامانش نگاهش رنگ خوشحالی گرفت

\_خدارو شکر ..مطمئنمی ..میخوای ببرمت دکتر ..

صحرا سریع گفت

\_نه ..نه ..فقط به کسی چیزی نگو مامان ..

مامانش رو ترش کرد

\_نه مامان چون زشت قباحت داره این حرف ها گفتن نداره .

بعد با شک گفت

\_واقعا پسر خوبیه؟

صحرا لبخند مرموزی روی لبش نشست که نشون میداد تو

ذهنش چقدر دنبال یک ضربه محکمتر به عطاست

\_آره ... خیلی .. خیلی خوبه!

[۱۱:۲۳ ، ۱۰/۸] Z.Baghrzade :#پست ۶۶ □ واژگونی □

صحرا با راننده به همون آپارتمان برگشت ...

وارد که شد ته دلش یک حس غم نشست

نگاهش به پیراهن سبز افتاد ..

دوباره بغض کرد و پیراهن رو از پنجره به پایین پرت کرد

از این خونه و اتاق و این تخت متنفر بود با عصبانیت به رو

تختی چنگ زد و اونو کشید

دوباره ضجه و گریه ش بلند شد .

سرش رو روی تشک سفید تخت گذاشت حس میکرد همه جا

بوی عطا رو میده دیگه تا آخر عمرش نمی تونست منکر وجود

عطا بشه ..

هوا گرگ و میش بود

صدای زنگ اپارتمان امد

:Z.Baghrzade [۱۲:۳۴ ، ۱۰/۸]

اشک هاش رو پاک کرد از چشمی در، راننده رو دید

\_خانم چمدوناتونو اوردم ..

در رو باز کرد

چمدونی که از دبی آورده بودن پشت در بود ..

راننده سرش رو پایین انداخت و کارتن موبایل رو به طرفش

گرفت

\_سلام خانم ...اینو اقا دادن که بهتون بدم ...اگه چیزی لازم

داشتین به همون شماره یک پیام بدین .

و رفت



صحرا کارتن موبایل رو روی کاناپه انداخت و چمدونو باز کرد از  
بین لباس هایی که مرتب تا کرده بود یک دست لباس راحتی  
بیرون کشید ..

صدای زنگ گوشی از داخل کارتن امد .

در کارتن رو باز کرد روی گوشی نوشته شده بود با حروف  
لاتین عطا ..

از حرص گوشی رو جواب نداد

به طرف حمام رفت تنش زیر آب گرم جون دوباره ای گرفت ،

حس سبکی وحشتناکی داشت ...صدای زنگ موبایل هنوز

میومد

وقتی از حمام بیرون آمد ..روی گوشی دید بیست میسکال از  
عطا افتاده پوزخندی زد وارد قطب نمای گوشی شد و جهت  
قبله رو پیدا کرد .

ملافه سفید و نو رو از کشو بیرون آورد و روی سرش انداخت و  
قامت بست یک حس خوشایند تمام وجودش رو گرفت ..  
در باز شد ..

وقتی به حالت سجده بود کفش های چرم عطا رو دید .  
نگاهش رو به دستمال کاغذی جای مهر دوخت و نمازش رو  
سلام داد .

عطا بهش خیره شده بود...پاکت های شام رو روی کانتر

گذاشت ..به صحرایی که صورتش بین ملافه سپید قاب گرفته

شده بود ته دلش یک حالی شد از اینکه این دختر تمام و کمال

مال خودشه ولی اخم کرد

\_این نمازی که خوندی عصبی هستش..من راضی نیستم تو

خونه ی من نماز بخونی !

صحرا بی اعتنا دستمال همراه با ملافه ی روی سرش تا کرد

ولی به عطا نگاه نکرد

\_کسی تو خونه شوهرش نمازش عصبی نمیشه ..

عطا جفت ابرو هاش بالا پرید

\_شوهر ..مثل اینکه خیلی باورت شده !

صحرا شونه ای بالا انداخت و به طرف اشپزخونه رفت

\_نه اصلا ..ولی خودت اینجوری میخوای ..

موهای کوتاهش رو پشت گوشش داد

عطا خیره به حرکات صحرا بود که در پاکت رو باز کرد توش

تکه های مرغ سوخاری بود ..برای خودش تو بشقاب گذاشت

کنار بشقابش کمی سس سیر و سس کچاپ ریخت ..

روی کاناپه نشست و تلویزیون رو روشن کرد ..

عطا شوکه بود انتظار داشت الان صحرا داد و شیون راه بندازه

گریه کنه فحاشی کنه تهدید کنه ولی دید خیلی ریلکس با

بلوز و شلوار سبز که روش طرح ستاره های زرد داره راحت  
نشسته داره شام میخوره ..

اخم کرد

\_چی توی کله اته ؟

صحرا نیم نگاهی بهش کرد

\_هیچی ...گرسنه ام دارم شام میخورم همین.....

و بعد اسلایسی از مرغ روی سس کشید و گاز کوچیکی زد

عطا کنارش نشست به تلویزیون خیره شد

\_به بابات میتونی بگی طلاق ترانه در مقابل طلاق تو ..

صحرا نفس گرفت ..ترانه چقدر از این اسم متنفر بود که هم

زندگی مامانش رو و هم آینده ی خودش رو به باد داده بود

ولی خیلی خونسرد شونه بالا انداخت

\_زندگی بابام با زنش به من ربطی نداره !

عطا کلافه پاشو رو پاش تکنون میداد

\_وقتی بفهمن دخترشون داره زجر میکشه و عذاب میبینه ربط

پیدا میکنه !

صحرا انگشتی که سس شده بود اروم مکید و با بی اعتنایی

گفت

\_من خیالشون رو راحت کردم و گفتم که یک شوهر جنتلمن

خیلی خوب دارم اونا هم منتظر همین بودن رفتن سر

زندگیشون ..مامانم رفت اراک ..عموم رفت پیش خواهر عزیزت

..و بابام رفت پیش ترانه خانومتون ...

به آنی دستش کشیده شد و سرش به لبه کاناپه بر خورد کرد

..چشمهای به خون نشسته ی عطا ترس به دل صحرا انداخت

\_شوهر خوب ...یک کاری میکنم هر روز آرزوی مرگ کنی !

صحرا بغض کرد

\_تو منو خیلی وقته که کشتی ..از یک مرده انتظار دوباره مردن

نداشته باش ..

عطا گردن صحرا رو فشار داد :

\_\_یک کاری نکن تمام اون اتفاقای دیشب تو بیداری و

هوشیاری سرت پیاده کنم ..

نگاه صحرا وحشت زده شد ..

عطا نیش خندی زد

\_\_فکر کردی من اینقدر احمقم که تو رو عقد کنم و توهم

خوشحال از خانواده ات جدا بشی ..نخیر قراره بشی استخون

لای زخم اون بابای بی ناموست ..تا زنش رو طلاق بده ..

صحرا بغ کرده نگاهش کرد



\_میخوای بعدش بری ترانه رو عقد کنی با یک دختر پونزده

ساله که خواهر منه !

عطا با حرص سر صحرا رو به طرف کاناپه هول داد .

نفس نفس میزد

\_میخوام ترانه رو از شر بابات راحت کنم ...

صحرا پوزخندی زد

\_نمیخواستش براش بچه نمیاورد ..

عطا چشم ریز کرد

\_\_حواست رو جمع کن تا با منی اون زبون درازت رو کوتاه کن  
وگر نه خودم میبرمش .

صحرا فقط نگاهش کرد پر از بغض و کینه و حسرت ...و داشت  
تمام فکرش رو جمع میکرد برای ضربه نهایی که به عطا بزنه

#پست ۶۷ □ واژگونی □

صبح که از خواب بیدار شد عطا رفته بود احساس میکرد تنش  
روی کاناپه خشک شده .

حس گرسنگی وحشتناکی داشت، غیر اب معدنی و همون چند  
تکه جوجه ی سوخاری چیزی نبود ...برای شماره یک لیست  
خرید فرستاد ..

خونه رو تمیز کرد جای کاناپه ها رو عوض کرد  
نگاهی به تخت کرد به لیست خرید یک روتختی هم اضافه  
کرد که وقتی رو تختی بنفش رو با متکاها و لحاف ست دید  
کلی ذوق کرد

نهار پخت، تا شب تقریبا سرش گرم بود و هیچ اعتنایی به زنگ  
های گوشیش نمیکرد .

عطا شب نیومد صحرا وقتی توی گوشی دنبال بازی میگشت  
متوجه شد اینباکس پیام هاش چندتا پیام داره که همش از  
عطا بود اولش کلی خط و نشون کشیده بود بعد تهدید کرده  
بود تا گوشیش رو برداره، اخرم نوشته بود به "به درک وقتی  
تنها موندی آدم میشی ..من رفتم دبی"

صحرا پوزخندی زد و گوشی رو روی میز گذاشت اون لحاف  
محبوبش با بالشتش رو از روی کاناپه برداشت شیرجه زد روی  
تخت .

سه روز بود که تو خونه تنها بود و کل برنامه های تلویزیون رو  
از حفظ شده بود و بازی های گوشی رو تا اخر رفته بود چند بار  
هم پیاده اطراف خونه رفته و دوباره برگشته بود .

عادت داشت تا دیروقت بیدار باشه کل سریال هارو ببینه خونه  
تمیز کنه خورشت نهار ظهرشو بپزه و بخوابه ..

اون شب هم بعد از همه ی این کارها دوش گرفت خوابید .  
\_صحرا...صحرا .

با گیجی چشم باز کرد عطی به روش لبخند زد .

دوباره چشاشو بست فکر کرد خواب دیده

\_صحرا عزیزم ..

چشاشو کامل باز کرد.

عطی با لبخند نگاهش میکرد .

\_سلام!

صحرا بهت زده به داخل پذیرایی سرک کشید

\_عمو محسن هم هست

عطی نگاهش کرد

\_نه .

صحرا لحاف رو کنار زد و بلند شد

\_نشونی اینجا رو عطا بهت داده؟

عطی سرتکون داد

نه من اینجا قبلا زندگی کردم ..عطا بخاطر شغلش مرتب خونه  
عوض میکرد .

صحرا همینطور که تو روشویی اب روی صورتش میریخت  
پوزخندی زد و بلند گفت

بله در جریانم ..منو هم مثل کش تنبون دنبال خودش  
میکشوند ..

صورتش رو با حوله خشک کرد

دید عطی با لذت به خونه نگاه میکنه

چه خوشگل شده اینجا !

صحرا زیر کتری رو روشن کرد

\_نهار میمونی؟؟ غذا زیاد درست کردم

عطی رو کاناپه نشست

\_افرین چه هنرمند ساعت یک ظهر از خواب بیدار میشه نهار

هم داره .

صحرا نگاهش کرد

\_میدونی چقدر ازت دلخورم نه بخاطر خودم ..بخاطر عمو

محسن بیچاره ام که خیلی دوست داره .

عطی شرمنده لب گزید

\_منم دوسش دارم ..من به عطا گفتم این کار رو نکنه ولی

گوشش بدهکار نبود ..خیلی وقت بود تو رو زیر نظر داشت



همش منتظر موقعیت مناسب بود روزی هزار بار نقشه میکشید  
تو فیس بوک ..اینستا همه جا تو رو دنبال میکرد، تا اینکه  
فهمید نگین دوست تو هستش.

..نگین رو به واسطه مهمونی هاش میشناخت بهش پول داد تا  
تو رو بکشونه به مهمونی ها به منم یاد داد تا دل عموی تو رو  
نرم کنم ...

سرش رو پایین انداخت

\_من واقعا محسن رو دوست دارم ..وقتی فهمید خیلی ناراحت  
شد تهدید کرد و روز عروسی زهرش رو ریخت.

..من میدونستم کار عطااست ولی منو تهدید کرد که به محسن

لو میده که من با نقشه بهش نزدیک شدم ..

صحرا بغض کرد

\_میدونی چقدر کتک خوردم، توی سگدونی منو بست ..به

گردنم قلاده مینداخت ..منو تا حد مرگ میترسوند ...یک زن

آورده بود تا پیش چشم من ..

دیگه حرف نزد و اشکش چکید

عطی لب گزید

\_میدونم ..میفهمم چقدر بهت بد کرده ...واسه همون امدم

اینجا

صحرا دماغش رو بالا کشید

عطی از رو کاناپه بلند شد نزدیکش امد

چشای روشنش اونو یاد عطا مینداخت

عطی بغلش کرد

\_ازش طلاق بگیر...هر لحظه بودن با عطا برات زجره..میتروسم

بیشتر اذیت کنه تا جایی که راه برگشت نداشته باشی

..مامانت میگفت هنوز کاری باهات نداشته ..

صحرا بهت زده نگاهش کرد

پشت به عطی کرد دست هاش می لرزید توی قوری چای

خشک ریخت و کتری رو روش گرفت

\_اون میخواد منو طلاق بده به شرط طلاق زن بابام .

عطی آهی کشید

\_وای نمیدونی ..ترانه ..اخ ترانه ...چقدر پر از درده

دست عطی روی دستگیره کتری مشت شد چقدر از این اسم

بیزار بود.

پوزخندی زد

\_اره پر از درد و نفرتی که به جون همه انداخته ...این درد

عذاب وجدانه..داره با دخترش که زندگی میکنه، البته روی

ویرانه های زندگی من و مامانم ..الانم طلاق بگیره بره سر

زندگی عشق جوونی هاش .

عطی چشم ریز کرد از اینکه میدید صحرا اینقدر که سنگ عطا  
رو به سینه میزنه سنگ باباش رو به سینه نمیزنه ...دستش رو  
گرفت

\_تو عطا رو دوست داری؟

صحرا مات نگاهش کرد

فقط نگاهش کرد

دوباره برگشت به طرف کابینت

\_خودت جوابشو میدونی!...عطا اصلا دوست داشتنی نیست

چون اعتبار نداره ...اینده نداره ..یک مریض روانیه .

عطی اخم کرد میدونست که صحرا حسهای ضد و نقیضی داره

\_چرا ازش طلاق نمیگیری؟

صحرا توی فنجون چای ریخت

\_چون میخوام بشم سوهان روحش ...

عطی حرف آخرش رو زد

\_محسن گفته بخوای طلاق بگیری همه جوره ساپورتت میکنه!

صحرا سکوت کرد

سینی چای رو روی میز گذاشت

\_میخوام برم دانشگاه ولی قبلش باید برن کارهای شناسنامه

ام رو بکنن از ابطال درش بیارن...

عطی مقابلش نشست

\_آره محسن میگفت اقا مرتضی همش توی کلانتری و پزشک

قانونی بوده. برای اثبات اینکه اون جسد، جسد تو نبوده ، و

تهش هم فهمیدن دختره معتاد بوده، ، یک کارتن خواب

بدبخت که روز قبل مرده بوده و بوسیله ی پیک نیک توی

چادرش جنازش هم میسوزه ...چند تار مو از تو اونجا بوده که

اینم رد شده

صحرا قبلش درد میاد

\_از ماهم بدبخت تر پیدا میشه پس ...عطا خوب همه چی رو  
کنار هم چیده بود ولی فکرش رو نمیکرد نقص فنی هواپیما و  
فرود اضطراری در بندر عباس همه چیز رو خراب کنه ..  
صحرا به عطی خیره میشه

\_اگه از طرف عمو و بابا و مامانم امدی بگو من زندگیم خوبه  
نگران نباشن..اگه از طرف عطا امدی بازم بگو صحرا از زندگیش  
راضیه ..

بعد بلند خندید

\_میتونی بهش بگی اینقدر عاشقته که دل نداره ازت جدا بشه



صحرا فنجون رو دست عطی داد

\_به ترانه خانمم بگو بابای من ارزونی خودش و دخترش ...عطا

همچین آتش دهن سوزی نیست

عطی نگاه پر از کینه صحرا رو فهمید

\_خواهرت مریضه ..

صحرا بهش خیره شد عطی ادامه داد

\_از بدو تولدش فلج بوده ..ترانه تو زندگیش خیلی درد کشیده

.

صحرا رو برگردوند

\_بدم میاد شدی وکیل مدافع اون زنک ...

در همین حین در باز شد و عطا وارد شد

[۱۲/۸، ۱۰:۴۳] Z.Baghrzade: #پست ۶۸ □ واژگونی □

عطا با همون اخم وارد شد .

عطی از جاش بلند شد

\_وای عطا دلم برات تنگ شده بود

عطا چپ چپ نگاهش کرد

صحرا بی اعتنا به طرف اشپزخونه رفت

عطا روی کاناپه نشست و عطی هم کنار پاش

با چشای گریون نگاهش کرد

\_عطا بد نباش با دل من میدونی چقدر دلتنگت بودم ...

عطا سرشو جلو آورد

\_میدونی حال دل من کی خوب میشه وقتی ببینم تو بند

اتصالی تو با اون مردک بریدی ..

عطی با غم نگاهش کرد

\_دوسش دارم باهاش حالم خوبه ... باهاش زندگی دارم که

همیشه ارزوش داشتم .

عطا نگاهش کرد با غرور و تکبر نفس گرفت

\_از ترانه چه خبر ؟

صحرا زیر قابلمه رو روشن کرد سعی کرد گوش هاشو تیز کنه

عطی با بغض گفت

\_هیچی داره زندگی شو میکنه ولی صدای دعوهاشون زیاده ..

صحرا یک حالی شد دلش برای باباش سوخت .

عطا با نیش خند گفت

\_بهش پیغام بده داره همه بدبختی هات تموم میشه ..بگو سند

اپارتمان بعد طلاق به نامش میخوره و اینکه بابت اون بچه ام

نگران نباشه یک مرکز خصوصی نگهداری پیدا کردم .

عطی نگاهی به اشپزخونه کرد

\_صحرا رو میخوای چکار کنی .

عطا نگاهش به صحرا داد که تند تند میز رو میچید و اینقدر  
عصبی بود که شدت بشقاب گذاشتن روی میز صدا ایجاد  
میکرد .

بعد باش ای بلند گفت

\_عطی جون نهار آماده است .

عطی پر از افسوس بلند شد

\_دست درد نکنه عزیزم

عطا بلند شد و عطی رو مخاطب داد

\_صحرا هم باید باباش متقاعد کنه تا به ازا طلاق خودش ترانه

رو طلاق بده ..

صحرا هم بدون هیچ واکنشی دیس پلو رو روی میز گذاشت .  
عطا هم روی صندلی نشست ...بوی قیمه زیر بینش خورد و  
دوباره اون یاد بچگی هاش انداخت ..

صحرا از توی یخچال تکه های مونده جوجه رو در آورد تو  
ماکیروو گرم کرد .

عطی به صحرا خیره شده بود که جوجه هارو تو بشقاب چید  
مقابل عطا گذاشت با خودش گفت چه جالب حتی عادت غذایی  
عطا رو هم میدونه ..

وقتی صحرا نشست

عطی دستش گرفت

\_اگه من دارم پافشاری میکنم واسه اینکه طلاق بگیری چون  
نمیخوام بیشتر از ای اسیب ببینی ..همین امروز زنگ بزن به  
بابات بگو تا قبل اینکه اتفاقی بیفته .

صحرا دستش از دست عطی بیرون کشید و نگاهی به عطا کرد  
که زل زده نگاهش میکرد

عطا پوزخندی زد با قاشقش یک قاشق قیمه روی جوجه ها  
ریخت اونا رو به نیش کشید

عطی مات نگاهش کرد

با خودش فک کرد اون از غذاهای خونگی متنفر بود ..

بعد از سه هفته لجبازی های پی در پی صحرا برای طلاق و  
نبودن های عطا و تنهایی و راکد بودن زندگی، بالاخره صحرا  
صبح یک روز بطور غیر منتظره به باباش زنگ زد  
حالش بد بود ..اشک هاش بی محابا میریخت ...مایع تلخی راه  
گلویش رو بسته بود .

وقتی صدای باباش پشت تلفن شنید با بغض گفت  
\_من میخوام طلاق بگیرم .

باباش بهت زده با صدای دو رگه گفت

\_حالت خوبه باباجان چی شده ؟



صحرا نفس گرفت

\_نه حاله بده ..نمىخوام زندگى كنم مىخوام جدا بشم.

تنها شرط طلاق عطا هم اينه كه شما اون زن رو طلاق بدين ..

بابا كلافه سردر گم گفت

\_چى مىگى تو ..پاشو بيا اينجا ..

صحرا پر از بغض گفت

\_من اونجا نيام ..ميام خونه عمو ..به مامان هم پيام دادم داره

مياد خونه عمو ...

تلفن رو گذاشت و به اطراف خونه ش نگاهى كرد

دلش برای خونه تنگ میشد ولی تنه‌ها راه و چاره ش، رفتن بود ..

تمام لباس هاشو توی چمدون ریخت ..اینقدر برای رفتن عجله داشت که همه رو بدون تا کردن تو چمدون تپاند .

صدای گوشیش بلند شد شماره عطا بود .

نه سلام کرد نه الو ولی خط وصل کرد

صدای عطا تو گوشی پیچید

\_میبینم سر عقل امدی ..افرین دختر خوب ..

صحرا نفس گرفت سعی کرد بشینه تا حالش جا بیاد

\_سر قولت هستی دیگه؟

عطا با خوشحالی گفت

\_معلومه ..

دیگه نخواست چیزی بشنوه اشکش راه گرفت تلفن رو خاموش کرد و کنار تخت انداخت .

خونه ی عموش همه با دعوا و سرو صدا حرف میزدن.

مامانش بلند داد میزد و باباش رو مقصر میدونست.

باباش کلافه راه میرفت میگفت

\_رو چه حسابی گفته طلاق تو در مقابل طلاق ترانه ..

مامانش جیغ کشید

\_\_پست فطرت ..بین که نمیخواهی دخترت رو از چنگال اون

گرگ بخاطر اون زنک معلوم الحال در بیاری ..

محسن مداخله کرد

\_\_زن داداش اروم تر ...اول باید بینم هدفش چی بوده از این

کار ..

عطی سینی چای رو روی میز گذاشت

مادر صحرا به طرفش براق شد

\_\_چی تو کله داداشت میگذره ؟

عطی به بابای صحرا نگاه کرد

\_ شما که خوب میدونید عطا کیه ... حتی وقتی دیدنش  
شناختینش ...

محسن با چشای گرد شده گفت

\_ شوهر قبلی ترانه !

مادر عطا چادر مشکی شور و سرش کشید

\_ جریان چیه به منم بگین ...

عطی با بغض گفت

\_ قضیه مربوط به پونزده سال پیش هست، وقتی عطا با محسن

تصادف کرد و محسن رفت تو کما اقا مرتضی از ترانه که نامزد

عطا بود و دنبال کارهای دادگاهش بود خوششون میاد

پیشنهاد میده رضایتش برابر با طلاق اون از عطا ..ترانه هم

قبول میکنه چون عطا تو زندان بود بخاطر نداشتن گواهینامه و

بیمه می تونه سریع طلاق بگیره ..

مادر صحرا با چشای گرد شده فقط شوهرش رو نگاه میکرد

\_تو یک حیوونی ..من با یک حیوون زندگی میکردم .

باباش با عصبانیت بلند شد

\_اصلا هم اینطور نیست ..اون دختر قرار بود تمام زندگی و

اینده اش رو با یک پسر لات و آسمون جل که نصف عمرش تو

زندان بود سر کنه ..اون بدبخت خرج خانواده اش رو باید میداد

..بد کردم ثواب کردم .

عطی نفس گرفت

\_میدونید هیچ وقت دوستون نداشت .. الانم نداره...هر روز و

شب صدای دعاها تون رو میشنوم ..

محسن سر افکنده نگاهی به صحرا کرد

\_تو که میگفتی عطا خوبه !

صحرا بیخیال لیوان چای برداشت

\_خوب الان نیست .بابا فردا ترانه رو طلاق بده تا منم راحت

بشم .

مامانش با یک پوزخند به عطی نگاه کرد

\_چه خوب بود شریکی دیگه هم از زندگی مون کم بشه ..

بابای صحرا دست رو سرش گذاشت

\_نمیشه که همینجوری پس بچه ام چی اون به مادر و مراقبت  
احتیاج داره ..

صحرا یک قلپ از چایش رو خورد، طعم هل حالش رو بهتر کرد  
\_شما نگران ترانه خانم نباش ...عطا براش خونه میگیره ..اون  
فقط میخواد از شر زندگی با شما راحت بشه .

بابا دندون رو هم سابوند

\_عطا غلط کرده اون چکاره ی زندگی منه ..

صحرا به باباش زل زد

\_فعلا همه کاره اونه ...همه کاره و هیچ کاره ..



بعد پوزخندی زد به عطی خیره شد

\_خودش که میگه خداست ..

مامان صحرا لب گزید

\_نعوذبالله زبون به دهن بگیر .

بابای صحرا بلند شد

\_من ترانه رو طلاق نمیدم !

مامانش بلند شد

\_تو غلط میکنی پای زندگی دخترت وسطه ..

و دعوایها بالا گرفت هر کسی چیزی میگفت .

صحرا استکان چای رو روی میز گذاشت و وارد اتاق شد ..

دلش میخواست میتونست پرواز کنه جایی بره که دست هیچ  
کس بهش نرسه ..

در اتاق چهارتاق باز شد مادرش بود

\_پاشو بریم ..وسایل تو بردار ..

باباش تو در گاه در مقابل مادرش ایستاد

\_کجا میبریش تو حق نداری ببریش ..

مادرش با جیغ گفت

\_هر وقت طلاق نامه ات رو اوردی دخترمو میدم دستت ..

باباش پوزخندی زد

\_مگه تو خواب شبت ببینی ..

صحرا از درد چشم بست

به عطی خیره شد

عطی نزدیکش شد و بغلش کرد

\_میتونی بری خونه مامان زری آدرسش رو بلدی؟

صحرا دستشو دور کمر عطی پیچید با خنده گفت

\_چه خوبه تو علم غیب میدونی... ولی به عطا نگو به هیچ کس

نگو کجام..

[۰۹:۵۳ ، ۱۴/۸] Z.Baghrzade :#پست ۶۹ □ واژگونی □

✱

\_خوش امدی مادر ..

صحرا لبخند زد

\_ببخشید مزاحم شما شدم !

عطی لباسای تاشده ی صحرا رو از چمدون توی کمد کنار

تخت چید

\_من از این اتاق کلی خاطره دارم ..

مامان زری با محبت نگاهش کرد و به طرف اشپزخونه رفت

صحرا نگاهی به اطراف اتاق کرد، اتاقی ساده در یک خونه ی

قدیمی ، یک کمد بلند قهوه ای چوبی با یک تاقچه گچبری

شده که روش قلاب بافی انداخته بودند، و چندتا عکس سیاه سفید .

صحرا مقابل عکس سیاه و سفید دختر و پسر بچه ای ایستاد ..  
\_این من و عطا هستیم .

صحرا به پسرک ده ساله که شلوار گشادی پاش و بلوز بافتنی  
به تن داشت و اخمی که صحرا فکر کرد بخاطر نور خورشید  
هستش که به چشماش می خوره با موهای ماشین شده  
روشنش خیره شد ..

صحرا پوزخندی زد

\_نه به حلقه دستش دور شونه ات نه به اخمش ..

عطی کنارش ایستاد

\_عطا همینجوری بود از بچگی هیچ وقت نمیخندید همیشه با

همه سر جنگ داشت ...ولی مثل یک کوه استوار و قوی بود

...انگار به دنیا آمده بود تا حامی بقیه باشه .

صحرا اخم کرد

مامان زری با یک ظرف هندونه به اتاق امد .

\_بیاین مادر گذاشتم تو یخچال خنک بشه ..

صحرا بغلش کرد

\_چه خوبه که ادم یک مامان زری داشته باشه ..

مامان زری بلند خندید

صحرا چنگال به برش هندونه زد از طعم خوشایندش چشم  
بست و سعی کرد با اون هندونه بغض اش رو فرو بیره .

\* Z.Baghrzade [۱۲:۴۵ ، ۱۴/۸]

صحرا دستش رو روی سرش گذاست و مقنعه و چادرش رو  
جلوتر کشید .

مرد مسنی که عینکش رو نوک بینی گذاشته بود پر از اخم به  
برگه دستش نگاه میکرد

\_غیبت تون مرخصی یک ساله میخوره..

صحرا سر تکون داد

\_عیبی نداره ..

برگه رو دستش داد

\_\_بدید واحد آموزش..

صحرا به طرف اتاق آموزش رفت .

منشی برگه رو گرفت

\_\_لطفا منتظر باشین تا جلسه شون تموم بشه ..

به چند دختر و پسر توی اتاق نگاهی کرد ..

\_\_شماهم اضافه ترم بهتون خورده ؟

صحرا به پسر کنارش نگاه کرد

\_\_نه من واسه مرخصی سال تحصیلی اینجام ..

پسر چنگی به موهایش زد



\_من واسه چهار واحد اضافه خورده بهم ..از بچه های کدوم

گروهید ؟

صحرا لبخندی زد

فیزیک..!

پسره چشم ریز کرد

\_اوه اوه سر کارتون با فراست بوده !

صحرا از خنده لب گزید

پسره بهش خیره شد

\_آشنا داشته باشی کارتون راه میفته !

صحرا فکر کرد کاش به عمو محسن میگفت

در باز شد صدای بلند یک مرد که پرونده ای دستش بود میومد  
\_مرسی مهندس لطف کردید ..

دختره به صحرا نگاه کرد

\_شما مرخصی تحصیلی میخواستید برید تو !

صحرا وارد اتاق شد مرد مقابلش جوون تر از این بود که رییس

آموزش باشه ..ولی یک مرد اتو کشیده ی ریش مشکی با

موهای کوتاه و کت و شلوار زغال سنگی

بفرمائید ؟

صحرا سلام کرد و برگه رو دستش داد

نگین سرخ انگشتر عقیق مرد رو دید

مرد بدون اینکه حتی نگاهش کنه برگه رو خوند

با اخم نگاهش کرد

\_خانم مشیری؟

صحرا پره چادرش رو توی دست گرفت

\_بله!

مرد خودکار برداشت

\_شما برادرزاده دکتر مشیری دانشگاه علوم نیستید؟

صحرا محجوبانه سر تکون داد

\_بله!

مرد با چشای درشت شده نگاهش کرد

\_محسن مشیری؟

صحرا سر تگون داد

مرد با حیرت گفت

\_مگه میشه من خودم چند ماه پیش مراسم ختم برادرزاده اش

رفته بودم!

صحرا لب گزید

مرد با چشای مات شده گفت

\_خود شما بودی حتی عکست ..!

صحرا تنش عرق نشسته بود

\_بله یک سو تفاهم بوده .

مرد سکوت کرد

\_چرا مرخصی تحصیلی میخواین؟

صحرا کلافه بود از شدت گرما عرق از پشت کمرش راه گرفته بود .

\_نمیتونم این ترم پیام .

مرد دیگه سوالی نکرد و امضا کرد .

حس خفگی که صحرا داشت از اتاق بیرون امد

پسری که چند دقیقه قبل توی دفتر بود با نیش باز گفت چی شد

صحرا سرسری جواب داد

\_درست شد

و بعد رفت برای اولین تاکسی دست تکان داد.

شماره عموش رو گرفت

\_الو عمو تو کسی به اسم محمد مهدی معین میشناسی ..

صدای خنده محسن اند

\_تو چرا سلام کردن یاد نمیگیری دختر جون ..مثل طوطی

مسلسل حرف میزنی !

صحرا کلافه گفت

\_خوب بگو میشناسی یا نه ؟

محسن خندید

\_آره چطوره ؟

صحرا نفس گرفت

\_کار اداری داشتم شما رو شناخت از همه بدتر رفیق گرمابه

گلستان تون بود ..بدتر از بد ...تو مراسم ختم من بوده .شانس

گند من میبینی؟

محسن بلند تر خندید

\_بدتر از بد بد همه این بود که طرف قرار بود بعد عقد ما بیاد

خواستگاری تو !

صحرا از حیرت دستش رو جلوی دهنش گرفت

\_واقعا !!!

بعد دهنش کج کرد

\_همه رو برق میگیره مارو بابابزرگ ادیسون ..وقتی مردیم

خواستگار دار شدیم..

محسن بلند قهقهه زد

\_هنوزم دیر نشده؟

صحرا یک حس بدی گرفت

\_بابا هنوز نمیخواد بیاد اون زن رو طلاق بده ؟

محسن نفس گرفت

\_نه فعلا دیگه صدای دعواهاشون هم نمیاد ..



محسن دندون رو هم سابوند

\_اون مردک بعد سه ماه نمیخواد تکلیف تو رو روشن کنه ؟

پایین مقنعه اش رو تند تند تگون میداد تا خنک بشه ..

\_نه اونم خر شیطون سواره ..بیشتر مواقع دبی درگیر کارهاشه

..

صدای بوق بوق امد صحرا کلافه گفت

\_مامان پشت خط هست فعلا .

تلفن رو قطع کرد صدای زنگ امد اسم مامانش بود ولی رد

تماس داد

هنوز بخاطر دعوای دیشب باهاش سردرد بود

تاکسی سر کوچه پیاده ش کرد

از سبزی فروشی سبزی خرید .

در خونه مامان زری رو باز کرد .

تلفنش زنگ خورد شماره مامانش افتاده بود رد تماس داد

طرف اشپزخونه رفت

بلند گفت

\_سلام مامان زری ...سبزی هاش ریحون نداره

...نمیدونم چرا شما میری ریحون میده من میرم میگه تموم

کردیم .سبزی هارو روی کابینت گذاشت و مقنعه اش رو از

سرش بیرون کشید

\_وای دارم از گرما حفه میشم ..

دکمه مانتوش رو باز کرد..

به طرف پذیرایی رفت که دید کسی نیست .

شماره مامانش افتاد ..

جواب داد

صدای فریاد وحشتناک پر از عصبانی مادرش اومد..

\_چرا گوشی تو جواب نمیدی .. کدوم گوری هستی ..

صحرا پا به زمین کوبید

\_وای وای مامان بس کن من نمیام اراک ...خیالت راحت خونه

باباهم نمیرم ..

صدای مامانش امد که با گریه میگفت

\_اخرش بابات تو رو بدبخت کرد اون زن رو طلاق نمیده که تو  
هم طلاق تو بگیری بیای اینجا اون از قصد اینکار میکنه ..تو رو  
بدبخت کنه .

صحرا دلش سوخت

\_من بدبخت نمیشم نترس مامانم ..الان دارم زندگیمو میکنم ..

مامانش فین فینی کرد

\_تو ناراحت نباش خوشگلی و صد تا خواهان داری ..

صحرا مانتوش رو در آورد روی کاناپه انداخت...

تا کمر داخل یخچال رفت و سیبی برداشت

بلند خندید

\_\_بعله که دارم . تازه خبر نداری کی خواستگارمه !!

سیبش گاز زد

مادرش با عصبانیت گفت

\_\_خوبه خوبه تو ام سبک بازی در نیار ..

صحرا سیبش رو جوید و با دهن پر گفت

\_\_فعلا خداحافظ ..

تلفن رو قطع کرد و گاز دیگه ای به سیبش زد

و وارد اتاق شد که با دیدن عطا در جا خشک شد .

نگاهش از عطا که روی تخت نشسته بود به اون چشمای

روشنش که با عصبانیت بهش زل زده بود به جعبه پایین تخت

بود که یک جغجغه و شیشه افتاده بود با چند تکه لباس بچه و

تو دست عطا یک سرهمی نوزاد بود .

[۱۶/۸، ۲۳:۵۴] Z.Baghrzade: #پست ۶۱ □ واژگونی □

نگاهش از عطا که روی تخت نشسته بود با اون چشمای

روشنش و با عصبانیت بهش زل زده بود به جعبه پایین تخت

بود که یک جغجغه و شیشه افتاده بود با چند تکه لباس بچه و  
توی دست عطا یک سرهمی نوزاد بود .

صحرا فقط نگاهش کرد .

عطا بلند شد با چشای ریز شده نگاهش کرد

\_تو داری چه غلطی میکنی؟؟ ..

صحرا ترسیده عقب رفت

زیر لب پر از بغض نالید

\_عطا !

عطا یک قدم جلو آمد و دقیقاً پاش روی جغجغه گذاشت .

صدای بلند و گوش خراش سکوت شکست .

عطا گردنش رو کج کرد

\_تو فکر کردی من همینجوری و یکدفعه بیخیالت میشم

..پیشنهاد امدن خونه مامان زری رو من تو دهن عطی انداختم

...چون میخواستم جلو چشم باشی ..

دوباره جلوتر امد پوزخندی زد

\_سه ماهه تو آب هم که بخوری خبرش رو مامان زری به من

داده ..

صحرا لب گزید



\_حتی خبر عق زدن های سر صبحت !...یک زن عاقل و کامله  
نمیفهمه تو حامله ای؟؟ ..

بازوی صحرا رو گرفت

اشک صحرا چکید

\_لال شدی زبون دراز؟؟ ..

موهای فر صحرا رو که بلند شده بود تا روی شونه اش میومد  
کنار زد

\_دختر کوچولو وقتی اینجوری هول هولی از خونه من رفتی و  
گفتی طلاق فهمیدم یک جای کارت میلنگه !

صحرا نگاهش از چشم های عطا به لباس های پایین تخت افتاد

..چقدر برای خرید یواشکی شون ذوق کرده بود ...با صدای

خفه ای گفت

\_اون بچه ی منه!

عطا گوشش رو نزدیک صحرا آورد خودش رو به کری زد

\_چی ...؟ من نمیشنوم ...چی گفتی ؟

صحرا نفس گرفت

\_بچه!

تا امد بگه من آنچنان به دیوار کوبیده شد که از ترس هینی

کشید

\_تو غلط کردی که مال تو هستش ...چیزی که مال منه مال  
منم میمونه ..

صحرا فقط نگاهش میکرد ..اینقدر ترسیده بود که

[۱۷/۸، ۵۱:۰۰] Z.Baghrzade: حتی پلک نمی زد .

بیشتر گیج بود انتظار داشت عطا اون بچه رو نخواد ولی الان ..

عطا روی گونه صحرا رو آروم بوسید

\_لباس هاتو جمع کن عزیزم بریم چون تا به دنیا آمدن بچه

مهمون منی ...

صحرا فقط نگاهش میکرد .

عطا نگاه ازش گرفت و به عقب برگشت ..

لباس هارو توی جعبه گذاشت ..

از دیدن لباس ها قلبش آنی به تپش افتاده بود ..

صحرا به خودش امد بریده بریده گفت

\_من ..من ..نمیخوام با تو....بابام ترانه رو داره طلاق میده !

عطا جفجغه رو تو جعبه گذاشت

\_اون که حتما این کار میکنه وگرنه بد میبیننه ..ولی فعلا شما

رو باید تا به دنیا امدن بچه تحمل کرد .

صحرا اخم کرد و عطا با حرص گفت

\_بعد برید با خواستگار عزیزتون هر غلطی دلت خواست

بکنین.

#پست ۶۲ □ واژگونی □

توی ماشین نشسته بود بی حرف فقط به بیرون زل زده بود .

عطا خودش رانندگی میکرد

مقابل ساختمان پزشکان

پارک کرد .

نگاه صحرا به روی بلیبورد های آبی بود که اسامی دکتر ها

روش نوشته شده بود .

صحرا به طرف عطا برگشت

\_من دکتر رفتم !

عطا بی اعتنا در طرف صحرا رو باز کرد ارنج اش گرفت صحرا با  
حرص بازو شو کشید

\_تو فکر کردی اون ترانه برات لَلیه بچه میشه ..

عطا به طرفش برگشت اون نیش خند همیشگی روی لب هاش  
بود

\_تو الان جلز ولز میزنی واسه موندن خودت تو زندگیت یا  
واسه بچه ؟

صحرا با چشای گشاد نگاهش کرد

\_تو واقعا فکر کردی چه تحفه ای هستی بخوام تو زندگیت  
بمونم .

با حرص از پله ها بالا رفت عطا نیش خندی زد و دنبالش راه افتاد .

دکتر نگاهی به عطا کرد که پر غرور با کت و شلوار مارک ایستاده بود و اصلا استایل رفتارش شبیه شوهر زنی که رنگ پریده بود چادر مشکی اش کل صورتش قاب گرفته بود .  
\_برای تعیین سن و سلامتی بچه یک سونوگرافی می نویسم ..  
صحرا نیم نگاهی به عطا کرد و یک برگه رو بیرون آورد  
\_این سونوگرافی دو روز پیش ..

دکتر از دستش گرفت با دقت خوند

یک لنگه ابروش بالا انداخت

\_\_وضعیت خوبه ..

عطا به دکتر خیره شده بود

\_\_یعنی نیاز به هیچ آزمایش و سونوئی نیست؟

دکتر توی برگه ویزیت شروع به نوشتن کرد

\_\_فقط ویتامین ها ..همه چی نرمال...بچه شونزده هفته است

برگه رو مقابل صحرا گرفت

که عطا با خشونت برگه رو گرفت .

دکتر پر اخم گفت

\_\_امیدوارم پسر تون شبیه شما اینقدر خشن و عصبانی نباشه .

عطا مات شد



دکتر فهمید یک اشکالی تو رابطه این زوج وجود داره .

به صحرا نگاه کرد

\_اگه مشکلی دارید میتونم یک مشاور معرفی کنم .

عطا کلافه بازوی صحرا رو گرفت و بلندش کرد .

صحرا به دکتر نگاه غمگینی کرد

عطا اینقدر عصبانی که صحرا حتی نفس هم نمیتونست بکشه .

فقط با حرص رانندگی میکرد.

صحرا فهمید به طرف خونه باغ میرن

ماشین که وارد محوطه باغ شد .

صدای پارس سگ ها بلند شد .

صحرا ترسیده گفت

\_تو که نمیخواهی من بندازی تو سگ دونی؟

عطا یک لحظه نگاهش کرد

صحرا با التماس اشک تو چشمش جمع شد

\_تو رو خدا...از ترس من این بچه یک کاریش میشه ..

همون لحظه صدای بلندتر و نزدیک پارس امد

که صحرا با یک جیغ خفه خودش جمع کرد .

عطا در حال پیاده شدن شماره گرفت

با عصبانیت گفت

\_دو پرس ماهیچه بگیر ..بیا این سگ هارو از باغ ببر .

صحرا حتی جرات پیاده شدن هم نداشت

عطا چند تیکه گوشت و استخون تو سگدونی انداخت .

صدای پارس شون کم شد .

در ماشین باز کرد

\_برو بالا .

صحرا سریع به طرف پله ها دوید .

بی اختیار وارد اتاق شد روی تخت نشست .

از ترس نفس نفس میزد .

گوشیش رنگ خورد شماره عمو محسن بود .

بغض کرد

\_الو عمو ..

محسن باعصبانیت داد زد

\_تو کجای چرا خونه مامان زری نبستی .

صحرا با گریه گفت

\_عطا ..عطا من آورده خونه خودش ..عمو تو رو خدا به عطی بگو

به این دیونه بگه دست از سرم برداره ..

عطا تو قاب در ظاهر شد خیلی خونسرد به طرف صحرا رفت

گوشی رو از دستش گرفت و به دیوار کوبید .

صحرا از پشت روی تخت افتاد

عطا گوش هاش سرخ بود .

\_تو چرا فکر کردی میتونی من دور بزنی ...اون برگه

سونوگرافی یعنی تاریخ انتقضا تو ...

صحرا فقط نگاهش کرد

\_میمونی بچم به دنیا امد هرری ..

صحرا پوزخندی زد

\_یک زمانی من تو همین سگدونی انداختی که نسل سگ هات

منقرض نشه ...چطور الان بچه بچه میکنی ...

رو برگردوند

\_مرام و معرف همون سگ بهتر از تو ..حاضر بودن طوله اون تو

شکمم بود تا تو عوضی ..

توانی لبش سوخت

صحرا ولی کوتاه نیومد جریح تر شد به لطا که از چشاش خشم

مبارید گفت

\_چیه تمام زورت همین... نمیخوام تو بابای بچه ام باشی... بچه

من فقط یک مامان داره و تمام.. اگه بابا خواست یک بهترش

براش گیر میارم.

دست عطا بیخ گلوش نشست و با دندون های کلید شده گفت

\_یک کاری نکن قید نه ماه بزخم جفتتون همین جا چال کنم.

صدای موبایلش عطا بلند شد.

عطا بدون اینکه جواب بده عقط به صحرا خیره شده بود که

اشک میریخت ریمون زد

\_صورت بشور لباس هاتو عوض کن بیا یک چیزی بخور .

وبه طرف ور خروجی رفت

صحرا نفس گرفت و مقنعه و چادرش در آورد میدونست مقابله

با این ادم بی فایده است.

تو اینه روشویی به لب ورم گردش نگاه کرد ..روی لبش انگشت

گذاشت که باد کرده بود درد میکرد .

یک بغض وحشتناک بیخ گلوش بود .دستش روی شکمش

گذاشت .

\_تو مال منی فندق من ..

از روشویی که بیرون امد عطا رو دید یک پرس ماهیچه تو

ظرف کرده روی میز شطرنج گذاشته خودش هم مقابلش

نشسته

\_بیا بخور .

روی خبیث صحرا قدالم کرد

\_نمیخوام ..

عطا بی حوصله گفت

\_تو یک پاپاسی برای من مهم نیستی ولی بچه که تو وجود تو

دنیا دنیا برام مهم ..پس من حکم میکنم بخوری نه نازو نیاز ..



صحرا روی صندلی مقابل نشست

\_مامان زری همچین خوشگل روبه روم میشست غذا میخورد

من اشتهای میومدم ..حالا میتونم غذا بخورم تو زل زل بهم نگاه

کنی ؟

عطا پوف کلافه ای کشید

\_میدونی نمیتونم از این غذا ها بخورم .

ثحرا با موهای پریشون دورش و نوک بینی قرمز انچنان مظلوم

سر تگون داد

\_اهوم ..میدونم منم نمیتونم بخورم .

عطا محو اون نگاه معصوم و بکر شد .

بی اختیار چنگال تو گوشت فرو کرد و تکه ای مقابل دهن

صحرا گرفت

\_بخوری منم میخورم!

نگاه صحرا برق زد

\_واقعانی؟

عطا سر تکون داد

شحرا دهنش باز کرد و لقمه رو خورد .

عطا دوباره چنگال فرو کرد یک تکه گوشت دهنش کرد و به

صحرا خیره شد که خیلی آروم میجوید لبهاش حتی وقت

خوردن لب پایین داخل دهانش میداد .

دوباره همون چنگال تو گوشت فرو کرد تو دهن صحرا داد

..دلش میخواست کل خوراکی های دنیا رو تو دهن صحرا کنه تا

لذت دیدن خوردن پر از ناز و طرب صحرا تماشا کنه .

حسی عجیبی که نسبت به این دختر داست خودش هم کلافه

کرده بود

[۲۱/۸، ۱۸:۰۵] Z.Baghrzade :#پست ۶۳ □ واژگونی □

\*\*\*

صحرا انگار تو خواب و بیداری صدای آهسته عطی رو میشنید

\_داری چکار میکنی عطا چرا این دختر رو اسیر خودت کردی؟

صحرا چشاشو باز کرد نفس گرفت هنوز ته گلویش از بس که بالا  
آورده بود میسوخت ..

صدای عطا رو شنید

\_اسیر نیست داریم زندگی میکنیم تا بچه به دنیا بیاد!

و صدای قرقر ابمیوه گیری .

صحرا روی تخت نشست از باد پاییزی که از پنجره میومد لرز

کرد هوا تاریک شده بود .

پتو رو دور خودش پیچید .. پیراهن استین کوتاهش نازک بود .

دوباره صدای عطی امد

\_داری اشتباه میکنی عطا بچه ی بی مادر میخوای چکار ..اون

دختر الانشم خواستگار داره یکی از همکارای محسن یک ماهه

صحرا رو دیده اروم قرار نداره اینقدر زنگ زده .

صدای داد عطا امد

\_بیخود کرده ..هنوز اسم من تو شناسنامه اشه و بچه ی من تو

شکمش ...واسه مال من بخشش خیرات میکنن ...اینم از ادم

های که رو دین و ایمانشون قسم میخوردی .

صحرا فکرش رفت کی اونو دیده بود یکدفعه یادش امد همون

مرده تو دانشگاه محمد مهدی معین ..

صدای لخ لخ دمپایی امد .

عطا با لیوان شیر موز وارد اتاق شد

صحرا لب برچید

\_دوست ندارم !

عطا بدون اینکه نگاهش کنه لیوان مقابل دهنش گرفت

صحرا لب هاش چفت کرد

عطا نفس عمیق کشید

\_میخوای مثل دیروز با سرنگ تو دهنِت خالی کنم ...بخور !

صحرا بی حال لیوان رو گرفت

عطی وارد اتاق شد لبخندی زد

\_خوبی صحرا جون ؟

صحرا با اخم نگاهش کرد

\_انتظار نداری از دیدنت خوشحال باشم ..به اسم دوستی به من

نزدیک میشی بعد راپورت لحظه به لحظه زندگی منو به خان

داداشت میدی .

عطا بلند خندید و لپ صحرا رو کشید

\_آخ زبون دراز من ...عطی جرات نداره بدون من نفس بکشه !

بعد به لیوان شیر دست صحرا اشاره کرد

\_میدونی که من خدای مهربونی ام برای شما !

عطی سر پایین انداخت .

عطا دستش کف لیوان گذاشت اون به طرف دهن صحرا بالا برد  
\_بخور!

صحرا یک قورت از اون شیر غلیظ رو که مخلوطی از عسل و  
هفت مغز و موز خورد

عطا به طرف کمدش رفت یک دست کت و شلوار از کمد  
برداشت

صحرا پوفی کشید به عطا گفت

\_من جای این خفه میشم اینقدر کت و شلوار تنش میکنه..

عطا نیش خندی زد و کت تنش رو توی سید انداخت .

وقتی از در بیرون رفت



صحرا با ناراحتی گفت

\_از ترانه و بابام چه خبر؟

عطی شونه ای بالا انداخت

\_خوبن!

صحرا لیوان رو روی پاتختی گذاشت

\_دلم برای عمو محسن تنگ شده.

عطی سر تکون داد

\_ [۲۱/۸، ۲۳:۱۲] Z.Baghrzade:

ازت دستت ناراحته ...تو همه مارو گول زدی..

صحرا با چشای گرد شده گفت

واقعا عطی جون چقدر هم گول خوردی ...عطا نقشه میکشه

شما اجرا میکنی بعد تازه گول هم خوردی !

عطی نزدیکش نشست

\_نباید باهاش وارد رابطه میشدی ...با عطا خوشبخت نمیشی!

صحرا زانوهایش بغل کرد به دیوار خیره شد

\_تو فکر کردی من دنبال خوشبختی با عطا بودم ..مغز خر

خوردم بابای بچه ام یک ادم بی دین و خدا باشه که حتی نشه

قسمش داد ...

با از بغض نفس گرفت:

\_همیشه تو رویاهام دلم میخواست یک شوهر داشتم از این

مدل ها که ریش بزاره سرش پایین باشه .تسبیح دستش باشه

..انگشتر عقیق دستش باشه ...باهم بریم جمکران ..یک خونه

کوچیک داشته باشیم ..از اینکه من تو چادر میبینم حض کنه

..یک زندگی پر از آرامش ...من براش غذا بپزم ..اونم ناز بخره

..هی راه بره بهم بگه صحرا خانم ..خانم خانوما ...

عطی لب گزید سر صحرا رو بغل کرد

صحرا به عطا خیره شد که با پوزخند تو در گاه در دست به کمر

ایستاده بود و نگاهش میکرد..

صحرا خودش رو از آغوش عطی بیرون کشید دوباره زانو هاش  
رو بغل کرد

\_نمیخوام دلت برام بسوزه !

عطی سر تکون داد و بلند شد

\_میفهمم از دستم چقدر دلخوری !میفهمم ..

عطا گره کرواتش رو سفت کرد

\_\_هر چی که لازم داشتی واسه شماره یک پیام بده ..من

زودتر میام تا باز بهانه نخوردنت تنهایی نباشه !

و رفت

صحرا یکدفعه به طرف عطی چرخید

\_اگه واقعا میفهمی کمکم میکنی!؟؟

عطی گیج نگاهش کرد سعی کرد از چشماش بخونه چی تو

سرش میگذره ولی.....

نگاه صحرا فقط خواهش و التماس بود .

\_من بچه مو میخوام ..بچه به دنیا بیاد عطا اونو به من نمیده .

عطی فقط نگاهش کرد

\_میدونی نمی تونم کاری بکنم ...هیچ کس نمیتونه.

...ولی خودت میتونی به خودت کمک کنی!

صحرا با حرص بلند شد

حق با عطا است ... تو زیادی بره ی دست آموز اونی ..

عطی دستش رو گرفت

گوش کن .. گوش کن .. من هیچ قدرتی ندارم که مقابل اون

باشم .. تازه بیشتر لج میکنه .. ولی تو .. اون به تو بی میل نیست

...

صحرا پوفی کشید

بیخیال .... تو نیستی بینی اون حتی شیر موزی رو که توی

حلق من ریخت بخاطر بچه تو شکمم بود ...

بغض کرد

\_کدوم مرد، زنی رو که دوست داره شکنجه میده بهش تجاوز  
میکنه ..اونم دختری که باباش کل زندگی شو کن فیکون کرده  
..اون حتی با اعتقادات من مشکل داره

عطی کيفش رو برداشت خم شد و روی موهای صحرا رو بوسید  
دستشو روی گونه اون گذاشت تو چشاش خیره شد

\_عطا اونی نیست که ظاهرش نشون میده..اون هزار تو داره که  
نمیشه وارد ذهن و قلبش بشی ...وقتی هم وارد بشی خودتو  
سردرگم میبنی ...

و رفت .

کلمه ی هزارتو در ذهن و سرصحرا تکرار میشد..

به لیوان شیر موز خیره شد .

اینکه همیشه در مقابل عطا یک حس عجیب خلع صلاح

داشت براش عجیب بود اون حتی مامان و باباش رو هم

نبخشیده بود دلش براشون تنگ نشده بود ..ولی عطا.

... روی تخت دراز کشید به سقف خیره شد هر شب عطا

کنارش میخوابید یک مرز نامریی بین شون بود حتی بهش

دست نمیزد و اینو فهمیده بود که اون حتی دلش نمیخواد توی

ذهن صحرا یک متجاوز باشه واسه همون باهاش اون کار رو

کرد که صحرا خودش پرشور و بی تابش باشه .

دستش رو روی شکمش گذاشت



\_\_چقدر تو خوش شانسی که بابات عطاست .اون مثل کوه هست  
برای کسانی که دوست شون داره ..مثل عطی ..مثل مامان زری  
..حتی مثل ترانه .

\*

\*

بچه تکنون خورد دستش رو روی شکمش گذاشت و درب قابلمه  
رو بست .

خودشو توی شیشه سکوریت پنجره نگاه کرد موهای اینقدر  
بلند شده بود که همه رو روی سرش جمع کرده بود صورتش  
پف و ورم داشت و دماغش انگار دو برابر شده بود .

ژاکتش رو محکم دور خودش پیچید .

گوشیش رو برداشت از توی اینستاگرام پیچ لباس بچه هارو باز

کرد هر بار از دیدنشون کلی ذوق میکرد .

توی دایرکت سفارش چندتا لباس داد .

صدای عطا آمد که عصبانی با موبایل حرف میزد .

وارد اشپزخونه شد .

با صدای داد گفت

\_یک کار از تو خواستم سعید ...نذار روی سگ من بالا بیاد..

فردا بلیط بگیر برو ...اون مناقصه مال ما نباشه من میدونم و

تو..

صحرا نوچی کرد و بشقاب هارو روی میز چید

عطا با اخم مقابلش نشست

صحرا توی دیس رشته های ماکارونی رو ریخت .

\_فردا نوبت دکتر داری؟ ..

صحرا دیس رو روی میز گذاشت

عطا با یک حالت چندش نگاهی به ماکارونی ها کرد ولی چیزی

نگفت چنگال داخل ماکارونی ها فرو کرد

صدای پیام گوشی صحرا امد وقتی پیام رو باز کرد دید از

طرف گالری هستش، با ذوق گوشی رو مقابل عطا گرفت تصویر

یک سرهمی خرگوشی رو نشونش داد

ببین این چه خوشگله !

عطا نگاه اجمالی بهش کرد .

صحرا تا خواست عکس بعدی رو نشون بده یک پیام از طرف

شماره ی ناشناسی براش امد

"شمارتو رو با بدبختی پیدا کردم لطفا جواب پیامم رو بدین"

[۲۱:۰۱، ۲۳/۸] Z.Baghrzade :#پست۶۵ □ واژگونی □

" شمارتو رو با بدبختی پیدا کردم لطفا جواب پیامم بدین "

صحرا تنش یخ کرد ..نفسش حبس شد گوشه ی رو سریع

سایلت کرد کنارش گذاشت عطا زل زده نگاهش کرد ..

ناخودآگاه دستش رو روی شکمش گذاشت از درد خم شد

عطا پر اخم گفت

\_چی شده ؟

صحرا سعی کرد نقش بازی کنه ...اشک تو چشاش جمع کرد

\_پهلوم درد میکنه ..

صدای بلند افتادن صندلی و ایستادن عطا اونو بیشتر ترسوند

..

عطا عصبانی نزدیکش امد

\_مگه نگفتم حق نداری آشپزی کنی !

صحرا نفس راحتی کشید .

عطا بازوش رو گرفت

\_\_بیا برو تو اتاق ..

صحرا نامحسوس گوشیش رو توی جیب ژاکتش انداخت .

عطا پتو رو کنار داد و صحرا کفش های عروسکی شو در آورد

روی تخت خزید .

عطا پتو رو روش کشید ...کلافگی از رفتارش مشهود بود ..به

طرف اشپزخونه رفت .

صحرا از فرصت استفاده کرد و دوباره تو پیج اون فرد ناشناس

رفت ..سریع تایپ کرد "شما؟"

عطا توی سینی بشقاب ماکارونی و مخلفات روی میز رو

گذاشت شماره سعید رو گرفت

مقابل پنجره بزرگ ایستاد .

وقتی تلفنش بوق خورد سریع گفت

\_پهلو درد های یک زن حامله خیلی خطرناکه ؟

سعید شوکه گفت

\_حامله نبودم نمیدونم!

عطا با حرص گفت

\_میری ته و توی این دردهای ناگهانی رو در میاری وگرنه یک

کاری میکنم جدی جدی حامله بشی !

سعید نوچی کرد

— فعلا تو همیشه حامله ای با اون اخلاق گندت .

عطا تلفنش رو قطع کرد .

—

:Z.Baghrzade [۲۱:۲۸ ، ۲۳/۸]

صحرا نگاهی به در ورودی اتاق کرد و بی صبرانه منتظر جواب  
پیام بود .

پیامش دو تا تیک خورد و دید در حال تایپ ...اینقدر استرس  
گرفته بود که جدی جدی پهلوش درد میکرد .



پیام امد

\_من دوست عمو تون هستم و کارمند دانشگاه تون ..محمد

مهدی معین ..

صحرا نفسش حبس شد صدای کفش های عطا روی پارکت

شنید سریع هیستوری مکالمه رو پاک کرد و شماره به نام لیلا

معین سیو کرد ..اینقدر دست هاش می لرزید که لیلا معین با

صدتا غلط املایی تایپ کرد .

\_میخواهی بریم دکتر !

صحرا گوشی رو تو ژاکتش گذاشت .

پتو رو تا چونش بالا کشید تمام تنش یخ کرده بود .

نه خوبم ..

عطا کنارش نشست .

توی بشقاب کمی سالاد شیرازی ریخت و با چنگال رشته های

ماکارونی رو پیچوند .

صحرا هنوز فکرش پیش محمد مهدی معین گیر کرده بود .

عطا چنگال رو مقابل دهن صحرا گرفت .

صحرا بهش خیره شد به چشم های روشن مردی که

نمیدونست دوشش داره یا نه..

دهنش رو باز کرد، رشته های ماکارونی رو با بغض قورت داد .

اون روز عصر عطا تو خونه مونده بود کنارش روی تخت دراز کشیده بود با لپتاپ کارهاش رو انجام میداد .

صحرا هم خون خورش رو میخورد که همیشه کارها برعکسه، الان که احتیاج داره تنها باشه .عطا از کنارش جم نمیخوره .  
به بهانه دستشویی وقتی وارد دستشویی شد تند تند تایپ کرد

"سلام آقای معین من علت اینکه شماره من با بدبختی پیدا کردین نمیفهمم"

نفس گرفت تو ادامه پیام نوشت

"کارهای مرخصی تحصیلی که خوب پیش رفت عرض دیگه ای داشتید؟

نگاهی به آخرین آنلاینی ایش کرد که مال دو ساعت پیش بود.

اینقدر تو دستشویی موند که عطا به در دستشویی زد

\_چکار میکنی دوساعت اون تو ..حالت خوبه؟

صحرا هول زده سیفون کشید

\_خوبم الان میام.

مسواک خمیر دندون زد هول هول به دندون هاش کشید ..

بعد

:Z.Baghrzade [۲۱:۵۶ ، ۲۳/۸]

وارد اتاق شد عطا پر اخم نگاهش کرد

\_تو واقعا حالت خوبه؟

صحرا زیر پتو خزید

\_آره ...خوبم .

صحرا هی از این پهلوی به اون پهلوی میشد خوابش نمیبود تو

ذهنش همش این بود واقعا این آقای معین چرا بهش پیام داده

وقتی قیافش یادش میومد یک حس عجیب پیدا میکرد .

عطا خسته چشم هاش رو مالید و به طرف آشپزخونه رفت تا

قهوه درست کنه .

صحرا بعد رفتن عطا سریع گوشی رو از توی جیب ژاکتش در  
اورد

وقتی دوتا شماره روی صفحه افتاده بود با ذوق صفحه رو باز  
کرد نوشته بود

"پیام من ربطی به دانشگاه نداره .. راستش اتفاق هایی که

براتون افتاده برام جالب بود از عمو تون خیلی سوال کردم که

جواب های سربالا میداد اینکه ازدواج کردین . خیلی ناراحت

شدم ولی همسر جناب مهندس عطی خانم وقتی از نیت من

باخبر شدن شماره شمارو به من داد ...و گفتن ازدواج تون یک

ازدواج سوری هستش و قراره چند ماه دیگه طلاق بگیرید "

صحرا ماتش زده بود نگاهش از صفحه گوشی به عطا رسید که  
با کاپ قهوه به دست به درگاه در تکیه داده بود و داشت  
نگاهش میکرد

#پست ۶۶ □ واژگونی □

\_تو هنوز درگیر پیدا کردن لباس هستی؟

صحرا سریع چت هارو پاک و گوشی شو خاموش کرد

\_نه خوابم نمیبرد!

ذهنش هنوز پریشون بود و باورش نمیشد عطی شماره اش رو

به معین داده باشه.

دراز کشید، از آینده نامعلوم خودش میترسید .

عطا کاپش رو کنار پاتختی گذاشت دوباره سرگرم لپتاپ اش  
شد

\_تو واقعا میخوای بچه رو از من بگیری ؟

عطا به طرفش برگشت و با بهت اشک های گوله گوله شده  
صحرا رو دید

نوچی کرد و لپتاپ رو خاموش کرد

\_بگیر بخواب ..

صحرا فین فینی کرد

\_من دوسش دارم ..من مامان خوبی براش میشم ..



عطا با همون بلوز و شلوار فاستونی کنارش دراز کشید

اون به سقف خیره شده بود صحرا به اون

\_تو بابای خوبی هستی براش ولی من بچه مو دوست دارم ..

نیم خیر شد و چهار زانو نشست

\_دوست دارم وقتی چهار دست و پای کرد پیشش باشم یا

وقتی که دندون در میاره ..یا وقتی که راه افتاد ..

گردنش رو کج کرد و با التماس گفت

\_تو رو خدا عطا ..

عطا با غیض نگاهش کرد

صحرا دماغش رو بالا کشید

\_تو حتی فکرشم نمیکردی از وجود این بچه ..خواست خدا بود

..یک هدیه از طرف اون که نشون میده هنوز از بنده هاش نا

امید نشده .

عطا فقط بهش خیره شد

\_چرا میخواستی از من قایمش کنی؟

صحرا مظلوم دماغشو بالا کشید

\_میترسیدم بگی برو بندازش ..میترسیدم مامانم اینا بفهمن

مجبورم کنن برم سقطش کنم ..

خجالت زده گفت

\_اگه ..اگه میدونستم تو دوشش داری هیچ وقت از پشت  
نمیرفتم .

عطا فقط نگاهش کرد پوفی کشید و به سقف خیره شد  
\_تمام این حرفات واسه اینه که جای پات رو توی زندگی من  
محکم کنی تا اینکه ترانه بمونه تو زندگی بابات .  
صحرا با عصبانیت بالشت رو به صورت عطا کوبید  
\_احمق ..احمقی ..

و شروع کرد به مشت زدن

\_تو و ترانه برین به درک ...فکر کردی خیلی آدمی که تو  
زندگی تو جای پامو محکم کنم ..

عطا با یک نیش خند جفت مچ دست هاش رو گرفت

صحرا جیغ زد

\_\_خودخواه ایکبری مغرور ...تو کی هستی اخه ..

نفس نفس میزد

\_من اراده کنم همین الانم هستن کسایی که با همین شرایط

منو بخوان !

عطا یک لنگه ابروش بالا انداخت

\_پس همونه که بهت پیام میده رنگت میپره!

صحرا مات نگاهش کرد

عطا دستشو کشید صحرا تو بغلش افتاد

صحرا از بهت نفس نفس میزد عطر تلخ عطا زیر بینیش رفته

بود و صدای گرومپ گرومپ قلبش میشنید

اروم گفت

\_این لقمه ای هست که خواهرت برام گرفته !

عطا حلقه ی دستش رو تنگ تر کرد

\_عطی فکر میکنه با بیرون کشیدن تو از زندگی من داره به هر

دومون لطف میکنه !

صحرا با بغض نفس گرفت

\_من هیچی نمیخوام ..من فقط بچه ام رو میخوام ...

عطا اخم کرد

..بہترہ بخوابی به هیچی فکر نکنی ..

#پست ۶۷ □ واژگونی □

عطا اخم کرد

..بہترہ بخوابی به هیچی فکر نکنی ..

برای اولین بار دستش با هزار وسواس روی شکم صحرا گذاشت

...نفس صحرا حبس شد ...یک حس عجیب تمام وجودش

گرفت وقتی دقیقا بچه زیر نوک انگشتان عطا به حرکت در آمد

.

عطا هم شوکه دستش چند سانت بالا آورد و دوباره کف دستش  
با قدرت روی شکم صحرا گذاشت یک حس تملک از چیزی که  
تو وجود صحرا بود .

صحرا نیمه صورتش تو بالش فرو کرد سعی کرد به این نزدیکی  
بیش از حد عطا فکر نکنه و داشت تمام ذهنش معطوف پیام  
محمد مهدی معین میکرد ولی ته ذهنش از لمس لب های عطا  
روی گردنش فرو ریخت .

لب گزید .. تیغه بینیش از بغض تیر کشید .

تو یک حرکت به طرف عطا چرخید .

چشم هاش از همیشه روشن تر بود فقط زل زده نگاهش میکرد  
..نه نازش میخرید نه خانمم بهش میگفت نه قربون صدقه اش  
میشد فقط بهش زل زده بود عطایی که نفس های کشدار  
میکشید و تنش تب آنی کرده بود .  
صحرا صورتش تو گودی گردن عطا فرو کرد انگار از وجود خود  
عطا به عطا پناه اکرده بود  
و عطا دستش پیچک وار دور صحرا پیچید .  
ساعت از چهار صبح هم گذشته بود .



عطا پتو رو روی تن برهنه صحرا کشید صحرا اینقدر گیج و  
منفعل بود که اتفاقات چند ساعت اخیر مثل همون فیلم ضبط  
شده هی تو سرش تکرار میشد .

\_حالت خوبه؟

به عطا خیره شد مظلومانه گفت

\_یکم پهلوم درد میکنه !

عطا نوچی کرد

انگار مغزش قفل شده بود کار نمیکرد ...خودش مقصر

میدونست ولی اصلا پشیمون نبود .

\_میخوای بریم دکتر ؟

صحرا نه آرومی گفت

عطا کلافه پوفی کشید

\_خوب چکار باید بکنی که خوب بشی ؟

صحرا مکث کرد بعد لب های ترک خوردهش تو دهنش کرد و پر

از ناز و طرب گفت

\_میای باهم پیچ اون لباس نی نی هارو ببینیم !

عطا چشاش گرد شد انتظار هر چیزی رو داشت الا این

پیشنهاد .

کنارش دراز کشید و دوباره بغلش کرد

\_بیار شون ..

صحرا با ذوق وارد پیچ شد ..عکس یک پتو فیلی رنگ با طرح

فیل آورد

\_بین چه خوشگله ..

از ذوقش تند تند عکس هارو باز میکرد

بعدی وسایل بهداشتی بچه بود .

با جیغ خفه ای گفت

\_وای چه شیشه های کوچلویی ..بین این دندون گیره .

نگاه عطا حریصانه روی عکس ها میچرخید

\_اینا رو تو همین پیچ میشه سفارش داد .

صحرا با شور به طرف عطا برگشت

\_آره میتونیم وسایل و لباس هاش از تو لیست در بیاریم ..

عطا سر تکون داد

\_خوشگلن اینا سفارش بده .

صحرا خودش بیشتر تو بغل عطا جا کرد بدون اینکه به صورت

عطا نگاه کنه با همون لبخند گفت

\_تو بابای خوبی هستی ..

صبح صحرا زود بیدار شد دوش گرفت اینقدر خوشحال پر

انرژی بود که تند تند میز صبحانه رو چید ساعت دو بعد از

ظهر بود برای نهار گوشت از فیزر بیرون آورد

تلفنش زنگ خورد

با دیدن شماره ناشناس دوباره استرس گرفت

\_الو خانم من پیک هستم سفارشاتون اوردم ...شماره واحدتون

چند بود

صحرا با خوشحالی ادرس داد .

پیک با چندتا کارتن مقابل در ایستاد .

صحرا سریع چادر سر کرد و بسته هارو گرفت ..

هر کدوم باز میکرد یک جیغ از خوشحالی میکشید

^وای عطا بیا ببین چه خوشگلن ..کلی لباس و وسایل و کفش

نوزاد دورش چیده بود .

عطا خواب الود وارد پذیرایی شد وقتی نگاهش به وسایل ها افتاد گوشه لبش از لبخند بالا رفت .

\_خونه رو گذاشتی رو سرت ..

صحرا سرهمی خرگوشی رو نشونش داد

\_وای این واسه موقع بدنیا امد تنش میکنم ..

بعد تو کارتن ها دنبال چیزی گشت

\_یک دست لباسش نیست !

عطا پوفی کشید

\_یک قهوه به من بده .

دوباره زنگ اپارتمان امد

صحرا هول هول چادر سر کرد

\_فکر کنم جامونده بود پیک آورده .

چادر سر کرد و در اپارتمان باز کرد

مقابلش یک زن بسیار زیبا با مانتو و یک روسری خردلی و

موهای که لابه لاش سفیدی های دیده میشد چشم های روشن

و گونه های استخوانی داشت لب های که انکار رژ لب از دیشب

روش مونده بود .

\_سلام من ترانه ام ...

#پست ۶۸ □ واژگونی □

\_سلام من ترانه ام ..

صحرا مات و متعجب نگاهش کرد

بعد به طرف عطا برگشت که هول و دستپاچه نزدیک در آمد

\_خوبی ترانه ؟..اینجا چکار میکنی؟

ترانه لبخند نیم بندی به عطا زد

\_چقدر بزرگ و جا افتاده شدی !

عطا سر پایین انداخت .

ترانه وارد خونه شد با دیدن لباس های بچه کنار کارتن ها

نشست

\_مبارک باشه ..



صحرا قلبش یکی در میون میزد .

عطا کلافه سر تکون داد

\_\_چی شده ؟

ترانه همینطور که لباس نرم سفیدرنگی رو برمیداشت به عطا

خیره شد

\_\_چیز خاصی نیست امروز دخترم رو گذاشتم همون آسایشگاه

که گفته بودی!..مهریه ام رو هم اجرا گذاشتم .

صحرا با حرص گفت

\_\_بابام میدونه اینجایی و این بلاها رو سرش آوردی؟

ترانه بی تفاوت شونه ای بالا انداخت خیلی آروم و خونسرد  
گفت

\_دیگه مهم نیست ...میخوام زندگی کنم جای تمامی جوونی  
از دست رفته ام ..

صحرا بغض کرده به عطا نگاه کرد

\_حتما با شوهر و عشق سابق؟

ترانه بهش خیره شد

صحرا سعی کرد لرزش لب هاش رو پنهان کنه و آروم گفت

\_منم مثل تو قربانی ام ولی با چنگ و دندون دارم زندگی مو

نگه میدارم ...

ترانه پوزخندی زد

\_داشتن عطا یک آرزوی بزرگ واسه خیلی هاست ..

صحرا بلند با حرص خندید

\_داشتن عطا ... تو چی فکر کردی؟؟ نکنه فکر کردی این آدم

عاشق پیشه است .... نه جانم نه

بی وفایی تو و کینه ها ازش یک ربات بدون قلب ساخته.

..کسی که حتی به خدای خودش معتقد و متعهد نیست

میخوای به من و تو متعهد باشه ..

به طرف اتاق رفت چادر عربی اشو سر کشید جلوی چشمای  
حیرت زده ی عطا و ترانه، انگشت اشاره اش رو به طرف ترانه  
گرفت

\_تو هیچ وقت نه قربانی بودی نه فداکار ..تو یک ادم خودخواه  
بودی که دلت میخواست تو چشم عطا یک قهرمان باشی ولی  
اگه دوسش داشتی تن به پدر من نمیدادی که تن این بدبخت  
رو روزی هزار بار زیر بار شرم و خجالت بلرزونی ...تو یک ادم  
خودخواه بودی که به جای توکل کردن به خدای خودت واسه  
مشکل گشایی پیش پدر من که بنده حقیری بود سر خم کردی  
واسه چیزی که حتی نمیدونستی شاید اتفاق بیفته یانه..

ترانه مردمک چشاش گشاد شده بود...

\_تو هیچ وقت نمیفهمی از عشقت جدات کنن و زن یک مرد

پونزده سال از خودت بزرگتر کنن یعنی چی؟

..رویاهات لگد مال بشه یعنی چی ..نمیفهمی جبر و زور زندگی

کردن یعنی چی؟

صحرا پوزخندی زد

\_دقیقا همه شو میفهمم دردهایی که برای تو زخم کاری شده

واسه من خاطره است ...ولی یاد گرفتم زندگی مو خودم درست

کنم حتی اگه جبر و زور بود ..

از خونه بیرون امد ..

گوشش سوت میکشید هنوز تصویر زن زیبایی به اسم ترانه  
پیش نظرش بود ..

اینقدر حس های وحشتناک داشت که نفهمید چطور داره تو  
خیابون از شدت گریه میدوه ..

صدای بوق ماشین امد

\_صحرا بیا بالا حرف میزنیم !

صحرا رو برگردوند

عطا بوق زد و با فریاد گفت :

\_میگم بیا بالا !

صحرا هق زد با جیغ گفت

\_دست از سرم بردار ...میخوام از تمام آدمهای زندگیم فرار

کنم

چندتا عابر پیاده که تو حاشیه خیابون بودن نگاهشون

میکردن

عطا دستش رو روب بوق گذاشت

\_بیا سوار شو هر جا بخوای باهم میریم ....

و ماشین جلوتر ایستاد .

صحرا ته دلش یک حال خوبی شد که عطا دنبالش آمده و حرف

آخرش که هر جا بخوای باهم میریم ..باهم رفتن ...از اینکه

میدید عطا همون عطای مغرور داره نازش رو میخره انگار پیروز  
این داستان بود ..

داشت از حاشیه پیاده رو به سمت ماشین پارک شده عطا  
میرفت که از گوشه چشش حس کرد یک ماشین با سرعت بالا  
به طرفش میاد صدای فریاد عطا تو ترمز ماشین پیچید

□ واژگونی □ #پست ۶۹ □ Z.Baghrzade [۲۸/۸، ۲۱:۰۲]

عطا در حالی که یقه ی پیراهنش پاره و دکمه هاش کنده شده  
و گوشه ی لبش خون دلمه بسته بود سرشو به شیشه که روی  
درش نوشته شده بود مراقبت های ویژه چسبونده بود...



هنوز جیغ های مادر صحرا میومد ...

دکتر از اتاق بیرون آمد

محسن و پدر صحرا به طرفش رفتن

پدر صحرا ناتوان نالید

\_چی شد؟

دکتر به طرف اتاق راه افتاد

\_باید کمسیون پزشکی تشکیل بشه و با دکتر زنان مشورت

کنیم شاید بچه رو سزارین کنیم البته جنین در وضعیت کمای

مادر میتونه تا ماه نه هم رشد کنه

:Z.Baghrzade [۲۲:۰۷ ، ۲۸/۸]

ولی اگه سطح هوشیاری مادر پایین بیاد، احتمال مرگ هر دو هست .

مادر صحرا دست به سرش گرفت و شیون کرد .

چادرش دنبالش روی زمین کشاله میخورد .

پدر صحرا حق حق میکرد محسن بغلش کرد

عطا گیج و مبهوت با صدای ضعیفی گفت

\_اصلا بچه مهم نیست ..فقط زنم ..زنمُ رو نجات بدید

..هر چقدر پول میخواید ..هر چقدر ...فقط نجاتش بدید ..

دکتر سری تکنون داد و رفت .

افسر پلیس نزدیکشون شد

\_سلام آقای زرنگار ..

عطا به طرفش چرخید

\_اون ماشین تو چهارراه بالایی بدون راننده پیدا شده به کسی

مظنون هستین؟

عطا روی صندلی نشست و سرش رو گرفت

\_به همه ی آدم های زندگیم !

افسر نزدیکتر شد

\_سو قصد حتمی بوده آقای زرنگار لطفا کمک کنید.

...حداقل چندتا اسم .

[۲۸/۸، ۵۷:۲۲] Z.Baghrzade: عطا گنج نگاهش کرد

\_میشه وکیلیم راهنمایی تون کنه؟؟ ..نمیتونم الان اصلا مغزم  
کار نمیکنه ..

افسر سر تگون داد.

\_بله حتما حتما ..

صدای فریاد بابای صحرا امد که به طرف افسر میومد

\_اقا اگه بچه ی من طوریش بشه این مرد قاتل بچه ی منه این  
مرد بچه منو بدبخت کرد .

و روی زمین نشست و دردمندانه گریه میکرد .

محسن با چشای خیس جلو آمد.

..برو دعا کن صحرا کاریش نشه وگرنه خودم ..خودم خفه ت  
میکنم .

عطا بلند شد و به طرف در خروجی رفت..سوار ماشین شد یک  
بغض گنده توی گلوش گیر کرده بود، اینقدر با سرعت رانندگی  
میکرد که کل چراغ قرمز ها رو رد میکرد وقتی وارد آپارتمان  
شد و در رو که باز کرد دیدن لباس های بچه که وسط اتاق  
افتاده انگار یک خار تو جگرش فرو کرو..

به طرف سینگ دستشویی رفت مشتش آبی به صورتش زد  
..حتی نمیتونست نفس بکشه بوی مشمئز کننده ای زیر بینیش  
اومد نگاهش به بسته گوشت فاسد شده افتاد ..

کف اشپزخونه سر خورد ...

چجوری دلش امده بود بهش غذا نده بهش گفته آدامس بخور

سیر بشی ..

قطره اشکش چکید وقتی یاد زبون درازی هاش افتاد .. یاد

آدامس باد کردنش یاد تمام لحظه هایی که مطمئن بود اونو داره

..ولی الان نداشت ...

گوشیش زنگ خورد شماره عطی بود .

با هول و استرس گوشی رو جواب داد

\_چی شده؟

عطی نفس گرفت

\_هیچی ..هنوز خبری نشده گفتن فردا کمسیون پزشکیه!

عطا سکوت کرد عطی اروم گفت

\_یکدفعه کما رفتن محسن زندگی تو رو زیر و رو کرد حالا هم

صحرا.

عطا نفس گرفت

\_نه فرق میکنه عطی، محسن که رفت تو کما نصف زندگی منم

رفت ... صحرا همه زندگیم شده ..حتی فکرشم نمیکردم دختر

چادر چاقچولی اون مردک بشه همه زندگیم ...نمیفهمی عطی

...حاضرم زمان و زمین رو به هم بدوزم تا چشاشو باز کنه ...اون

برگرده من تا اخر عمرم غذای خونگی میخورم ..اون برگرده من

..من بهش می‌گمم خانمم یا هر چی دلش خواست ..اون برگرده

تا آخر عمرم زبون درازی کنه ..عطی این عشق که بهش داشتم

اینقدر برام خوشایند بود که خودم خواستم با بچه پابندش کنم

..من می‌خواستمش ولی لعنت به خودم و اون غرور گند من که

نمیداشت ...اخ عطی فقط برگرده..

عطی ادامه داد

\_عطا میشه تو برگردی؟!؟! ...برگرد به اصل خودت ...

عطا با حرص و از زیر دندون های کلید شده گفت

\_اصل خودم چی بوده مگه!

عطی اروم گفت



\_همون عطای که حافظ قران بود ..من هنوز هر وقت نماز  
میخونم نوای تکبیر گفتن های تو توی مسجد سید اقا تو  
گوشمه ..

عطا چشم بست

\_که چی بشه!

عطی بلند گفت

\_که پیش خدات التماس کنی همه زندگی تو بهت برگردونه ...

#پست ۷۰ □ واژگونی □

عطا اینقدر سنگین خوابیده بود که اصلا نفهمید کی صبح شد،  
با زنگ تلفن از خواب بیدار و روی کاناپه دراز کشیده بود .

\_اقای زرنگار باید بیاین فرم های سزارین خانم تون رو پر کنید  
.

چشاشو مالید و بدون اینکه لباس عوض کنه به طرف

بیمارستان رفت پدر و مادر صحرا هنوز اونجا بودن عطی و

محسن هم بودند، مادر صحرا کنار در روی زمین نشسته بود و

چادرش رو روی سرش کشیده بود عطا یاد فیلم مراسم خاک

سپاری صحرا افتاد شاید الان عمق فاجعه و ظلمی رو که به این

خانواده کرده بود میفهمید .

عطی نزدیکش شد

\_تو حالت خوبه عطا؟

عطا سر تکون داد و عطی میدونست برادرش تا حالا اینقدر

حالش خراب نبوده هنوز لباس پاره ی دیروز تنش بود .

عطی دستش رو گرفت

\_دکتر گفته شاید سزارینش کنیم هوشیاریش بالا بیاد !

عطا نگاهش کرد

\_بچه رو میذارن تو دستگاه؟

عطی با لبخند سر تکون داد

\_نه گفتن وزن بچه خوبه امپول برای تکامل ریه هاش هم زدن  
احتیاج به دستگاه نداره ..

عطا کلید خونه رو به طرفش گرفت

\_برو خونه..صحرا کلی لباس برای این بچه خرید هر چی الان  
لازم داره بیار ..

عطی با بغض کلید رو گرفت زیر لب گفت

\_اخ صحرای بیچاره اخ طفلکی ..

عطا دوباره به در اتاق نگاه کرد

\_یک سرهمی خرگوشی خاکستری سفیدم هست اونم بیار

میخواست وقتی به دنیا امد اونو تنش کنه .

عطی زیر گریه زد .

عطا به طرف اتاق شیشه ای رفت و صحرا رو دید که روی تخت

خوابیده. پرستاری نزدیکش شد

\_اقای زرنگار لطفا با من بیاین تا برگه هارو امضا کنید .

به طرف استیشن رفت .

دکتر با دیدنش بلند شد

\_اقای زرنگار دیروز کمسیون پزشکی تشکیل شد اقای دکتر

جابری هم خیلی سفارش تون رو کردن ما هر کاری از دستمون

بر بیاد انجام میدیم ..احتمال داره با سزارین هوشیاریش بالا

بره برگرده ..

مکت کرد و دوباره ادامه داد:

\_احتمال هم داره کما تبدیل به مرگ مغزی بشه

نگاه عطا ترسیده به دکتر نشست که دکتر ادامه داد

و شاید هم وضعیتش همینطور ثابت بمونه ..ولی دیگه همه چیز

دست خداست !

عطا برگه هارو امضا کرد و بی حرف روی نیمکت نشست ..

وقتی برانکارد صحرا از اتاق بیرون امد مادرش جیغی کشید و

دنبالش راه افتاد و گریه میکرد .

شونه های لرزون پدرش رو دید وقتی مادر صحرا از مقابل عطا

گذشت عطا چادرش رو گرفت .

مادر صحرا متعجب برگشت

عطا بدون اینکه نگاهش کنه و با غروری که همیشه داشت

ایندفعه سعی تو پنهان کردنش داشت گفت

\_من به شما خیلی بد کردم ، ممکنه منو ببخشید؟؟ ..

مادر صحرا روی زمین کنارش نشست

با گریه سر تکون داد

\_من مادر خوبی براش نبودم ..هی بهش گفتم بیا اراک نیومد

..دو دستی چسبیده بود به تو ...وقتی فهمید حامله است من

دعواش کردم اونم میگفت شاید خدا میخواد من از عطا جدا

نشم ...تو تلفن هاش همیشه خوشحال و شاد بود

به طرف عطا چرخید و به چشمای روشنش خیره شد...

\_دوستت داشت .. بهش حسودیم میشد .. که اینقدر تو رو

دوست داره ..

عطا لب گزید و چشم بست سرشو از عقب به دیوار می کوبید .

حرف های صحرا تو گوشش مثل ناقوس میچید

...خنده هاش ...نگاه هاش

مادر صحرا بلند شد .

عطا زیر لب گفت

\_منم دوشش دارم ...دوشش دارم ..

مادر صحرا نگاهی کرد و به طرف راهروی زایشگاه رفت



#پست ۷۱ □ واژگونی □

زمان اینقدر ملال انگیز میگذشت که صدای پرستاری که یک  
بچه سرخ و سفید رو پتو پیچ کرده بود همه رو از ماتم بیرون  
کشید .

عطی اولین نفر بود که بچه رو گرفت ..

محسن با دیدنش بین لبخند هاش اشک میریخت ..مادر صحرا  
دستش رو بالا آورد

\_نشون من نده نشون من نده ..

و روشو اونور کرد و روی نیمکت نشست ..

بابای صحرا فقط نگاهش میکرد اشک میریخت .

عطی بچه رو نزدیک عطا برد

با گریه گفت

\_عطا این پسر توعه !

عطا به بچه سرخ و سفیدی که دست مشت شده اش ملچ و

ملوچ میکرد و تو لباس سرهمی خرگوشی میدرخشید خیره

شد .

بی اختیار یک قدم عقب گذاشت .

دکتر از اتاق بیرون امد پدر صحرا به طرفش دوید

\_حال دخترم چطوره ؟

دکتر نفس گرفت

\_خدا رو شکر خطر رفع شده و اینکه حالش هنوز تو همون

شرایط ...دعا کنید .

پرستار بچه رو از عطی گرفت

\_میبرمش بخش نوزادان میتونید بیاید اونجا ببینن ..

و از کنار عطا رد شد نگاه عطا حتی هنوز به اون تخت بچه بود

و جسم پتو پیچ شده .

عطا دست عطی رو گرفت ...عطی ناباور نگاهش کرد وقتی

اینطوری از مچ دستش میگرفت یاد دوران بچگیش می افتاد

که میتونست تمام احساسات عطی که پر از ترس و غم بود رو

بفهمه و اونو آروم کنه و حالا دقیقا برعکس عطا بود که پر از تشویش و ترس بود.

ضربان قلبش تند میزد .

عطی نگران گفت

\_حالت خوب نیست عطا ؟

عطا سرشو تکون داد

\_بگو ماما زری بیاد پیشت تنها نباشی ..من ..من میرم سر

قبر سید اقا!

عطی بهت زده نگاهش کرد و زیر لب گفت

\_میخوای بری اون روستا ؟

عطا سر تکون داد

\_حق با تو بود باید خودمو پیدا کنم ...

و دست عطی رو ول کرد و رفت .

#پست ۷۲ □ واژگونی □

عطا وارد خونه اش شد دکمه های لباسش باز کرد زیر دوش اب

سرد رفت از تصمیمی که گرفته بود مردد بود ولی یک چیزی

تو وجودش اون به سمت همون روستا سوق میداد .

وقتی از حمام بیرون امد برای ترانه پیام داد

"من میخوام برم جایی باید قبل رفتن ببینمت ...بیا خونه من  
!"

تلفن روی میز پرت گرد کمدش باز کرد تز بین انبوه کت و

شلوارهای رنگ وارنگ نگاهش به بلوز و شلوار اسپرتی که

صحرا توی دبی براش خریده بود افتاد همون بلوز سبز سدري و

شلوار کتون سبز پر رنگ حرکات بامزه صحرا وقتی با دهن پر

چشاشو ریز کرد دهنش کج کرد و میگفت ؛مثلا خیلی خاصی

همش کت و شلوار کروات تن ات ...وای عطا تو دیونه ای ..

عطا مشتش به کمد کوبید نفس گرفت دلش میخواست فریاد

بزنه ..اره دیونه تو شدم ...

نگاهی به لباس های بچه گانه پخش و پلا کرد چهار زانو روی  
زمین نشست با وسواس همه رو تا کرد تو جعبه های مخصوص  
اش میذاشت و هر دفعه اون موجود به شدت خواستنی پتو پیچ  
شده رو توی این لباس ها تصور میکرد .  
در اپارتمان زده شد .

جعبه ها رو روی هم گذاشت و در باز کرد .

با دیدن ترانه که با یک آرایش ملایم مقاباش بود در کامل باز  
کرد یک لحظه ذهنش کشیده شد صحرا هیچ وقت آرایش  
نداشت ولی چرا چشم هاش همیشه سیاه و سرمه کشیده بود

موژه های فر دارش و اون لب های قلوه ای ..از ترانه چشم

گرفت

\_بیا تو ...

ترانه روی کاناپه نشست

\_میدونم چه اتفاقی افتاده !

عطا پوزخندی زد

\_اتفاق که پونزده سال پیش افتاد !

ترانه اخم کرد

\_مجبور شدم واسه نجات تو میفهمی؟

عطا ابرو بالا انداخت



\_مجبور شدی !!...\_

پوزخندی زد

\_حق با صحرا بود چرا واسه حکم که اصلا هنوز قطعی نشده

بود خودتو پیش مرگ من کردی ؟ فکر کردی بوی کباب ..ولی

دیدي خر داغ کردن .

ترانه از جا بلند شد

\_هه اینم معرف عشقی که پونزده سال جوونی مو حرومش

کردم!

خواست به طرف در بره که عطا گفت

\_دقیقا چی میخوای ترانه؟\_

ترانه با بغض به طرفش برگشت

\_\_یک زندگی عاشقانه !

عطا نزدیکش شد خیلی نزدیک

\_\_خیلی حرفت شناست .!. حاضری با همون عطا مکانیک

هیجده ساله آس و پاس زندگی کنی؟

ترانه لبخندی زد

\_\_عشق خودش همه چی رو درست میکنه!

عطا اخم میکنه و نزدیکتر میشه

\_\_چرا پونزده سال پیش درست نکرد ؟ ....شکم گشنه عشق

حالش نیست ..من شدم یک عطا پر از کینه و نفرت که واسه

دوزار هی کلاه این و اون بردار دار هی آویزون و دستمال کش  
گنده ها بشو تا به جای بررسی ...

ترانه نگاهش کرد از چشم های روشن عطا به بلوز سبز سدري  
که خیلی با انعکاس اون نگاه پر از نفرتش همخونی داشت .

\_من به تو ام بد کردم ..اگه عشق داشتی این همه سال

زندگیت اینجوری علاف یک کینه قدیمی نمیشد ..حالا امدم

جبران کنم ...

عطا بلند خندید

\_تو دقیقا بزرگترین لطف به من کردی!

ترانه گیج نگاهش کرد

\_\_انتقام از اون شوهر هُول ات باعث شد همه زندگی مو پیدا  
کنم ..

ترانه یک قدم جلو گذاشت با حرص گفت

\_\_فکر میکردم خیلی زرنگی به کاهدون زدی عطا اونم دست  
پرورده همون مرد... تا بدبخت ات نکنه پول هاتو بالا نکشه ول  
کنت نیست !

عطا فقط نگاهش کرد

\_\_اره فکر میکردم خیلی زرنگم ...ولی دیر فهمیدم وقتی مادر  
صحرا خونه و مغازه شوهرت بخاطر مهريه مصادره کرده تو  
یکدفعه یاد عشق جوونی ات افتادی.

رنگ از رخ ترانه رفت .

عطا دگمه سر آستینش بست

\_من نمیخوام حق تو یکی رو خورده باشم ..برات خونه خریدم

به نامت میزنم ..خواستی جدا شی هم تا اخر عمرت پول

انقدری تو حسابت هست که گرسنه نمونی!

ترانه پوزخندی زر

\_دست و دل باز شدی !

عطا ریموت ماشین برداشت

\_چون نمیخوام حقی باشه !

ترانه چشم هاش لبالب خیس شد

پَر از نازو التماس گفت

\_من پول نمیخوام عشق میخوام !

عطا به طرف در رفت و در باز کرد

\_بگرد شاید پیداش کردی ...حتما بهت توصیه میکنم چون

خیلی خوشایند ..من بخاطر عشقم حاضرم دنیا رو کنفیکون

کنم حتی اگه دنیای وجود خودم باشه ...

#پست ۷۲ □ واژگونی □

ماشین تو جاده خاکی افتاد ...عطا تو هر گذر از این کوچه های

خاکی با دیدن پسر بچه های که تو جوش و خروش با لباس

های خاکی و پاره و سر های تراشیده بازی میکردند یاد بچگی  
های خودش می افتاد .

مناره های مسجد از اول روستا هم دیده میشد ...بعضی از خونه  
ها به سبک جدید نوسازی شده بودن المک های گاز نشون  
میداد دیگه زمستون های اینجا بی امان سرد نیست ..  
ولی مردم هنوزم همینطور بودند خیای هاشون نمیشناخت و  
میدید چطور با چشم های ریز شده به ماشین مدل بالای اون  
که کوچه هارو طی میکرد خیره شده بودن ..زن های که دم در  
حیاط ها چند نفری نشسته بودن پچ پچ میکردن .

وارد کوچه اصلی و مرکز روستا شد خونه اقا یاری در اهنی

زنگ زده که رنگ خورده بود خونه بزرگتر شده بود و یک طبقه

روی اون ساخته بودن از اون حالت خشت و گلی به خونه ی بی

روح سیمانی در آمده بود .

ماشین مقابل خونه پارک کرد ..

پسر بچه ای با شلوار ورزشی که سر زانوش وصله بود اشاره

کرد .

پسر جلو آمد و محو تماشای تجهیزات داخل ماشین شد

\_اینجا خونه اقا یاری؟

پسر چشم از داخل ماشین گرفت به عطا خیره شد



\_اقا یاری نیست .اینجا خونه بابای منصور ..اقا لطف علی ..

عطا با شنیدن اسم لطف علی خاطره های همبازی بچه گی

هاش تو ذهنش امد .

از ماشین پیاده شد .

زنگ خونه رو فشار داد دختری بچه ای در باز کرد .

عطا به دوی دختره لبخندی زد

\_بابات خونه است ؟

دختر ساکت و صامت نگاهش میکرد .

صدای زنی بلند شد

\_کی بود منیره ؟

دختر گوشه روسریش به دندون گرفت

زن ای با چادر رنگی پرده وردی رو عقب داد با دیدن عطا

چشم درشت کرد

\_\_فرماید اقا ؟

عطا سعی کرد از ته چهره زن اون بشناسه ولی بی فایده بود

\_\_منزل لطف علی؟

زن با سر به انتهای کوچه اشاره کرد

\_\_بنگاهش ته کوچه است اگه برای ویلا اجاره ای امدين داره

تعمیر میشه .

عطا به چهره زن دقیق شد بعد با لبخند گفت

\_\_ممنون راضیه خانم !

زن با تعجب چشم درشت کرد انگار عطا هم براش آشنا بود ولی  
نمی شناخت .

عطا به طرف انتهای کوچه رفت ..یادش امد راضی شاگرد خنگ  
مکتب سید اقا بود حتی یک آیه هم به زور حفظ میکرد ته  
دلش یک جوری شد این جماعت چه زود پیر شدن .

یک مغازه کنار ماست بندی دید که روش نوشته بود بنگاه لطف  
علی ..

خود لطف علی رو از دور دید که داشت به شمشادهای توی  
پرچین آب میداد .

\_\_سلام لطف علی؟

لطف علی کنجکاو نگاهش کرد

\_\_سلام اقا بفرمایید؟

عطا روی لبه پرچین نشست به مرد مقابلش خیره شد که

موهای سفید شده بود دور چشم های ریزش چین افتاده بود

..

هنوزم به عادت همیشه دماغشو بالا میکشید .

عطا گردنش کج کرد

\_\_من برای اجاره ویلا نیامدم ...

لطف علی مردد نگاهش میکرد عطا ادامه داد

\_\_هنوزم دوست داری تکبیر نماز جماعت تو بگی ؟

لطف علی با چشای گرد نگاهش کرد

عطا لبخندی زد

لطف علی با ذوق طرفش آمد

\_\_سدِ عطا... چه عوض شدی ..

عطا خندید

لطف علی سریع و تند گفت

\_\_بچه های یاری میگفتن زندان بودی ادم کشتی ..

عطا پوزخندی زد

\_\_نه ..

بعد نگاهی به خونه های روستا کرد

\_بچه های یاری هنوزم اینجان ..

لطف علی در مغازه اش باز کرد

\_بیا تو بیا تو ..چای تازه دم ...تا برات بگم چی شد!

عطا داخل مغازه رفت روی مبل زهوار دررفته رفته چرم قهوه

ای نشست .

لطف علی استکان های شسته شده رو از ابچکون ته مغازه توی

سینی گذاشت

\_چی شد گذرت این ورا افتاده ؟

عطا نگاهی به مغاره نمور کرد

\_تو تعریف کن ..

لطف علی از کتری روحی روی بخاری توی استکان ها چای

میریزه

\_ای بابا چی بگم ...هرکی دستش به دهنش میرسید...ولی یاری

ها بد پی تو و خواهرت بودن ...حتی خبر دارم خونه زری خانم

رو پیدا کردن ...و یک چیز بدتر که تو روستا گوش له گوش

رسیده ...وقتی داداش اقا یاری داشت میمرد اعتراف کرد بعد

مرگ اقا سید یکی آمده پی شما ولی اقا یاری که واسه خواهرت

دندون تیز کرده بوده اونا رو میفرسته پی نخود سیاه ..

عطا با چشای گرد شده نگاهش میکنه

..یعنی چی کی بوده؟

لطف علی یک حبه قند تو دهنش میذاره

..میگفتن کسی بوده که خودش عموی شما معرفی کرده ..کلی

هم نشونی داشته .

[۲۱:۴۱ ، ۲/۹] Z.Baghrzade :#پست ۷۳ □ واژگونی □

کلمه ی عمو توی ذهن عطا تکرار می شد، خاطرات بچگیش

رو که مرور می کرد کسی رو بنام عمو بیاد نمی آورد و بیاد

نداشت عمویی داشته باشه ..



گوشی موبایلش زنگ خورد شماره ی عطی بود .

\_عطا خودتو برسون دکترا میخوان صحرا رو عمل کنن ..

عطا گیج بلند شد

سریع یک برگه از روی میز برداشت شماره اش رو روی برگه

نوشت و مقابل لطف علی گرفت..

\_این شماره منه اگه هر خبری شد از بچه های یاری یا کسی

که از عموی من خبر داره با من تماس بگیر ..

به طرف در رفت که دوباره برگشت به طرف لطف علی

\_تو این لطف رو در حق من بکن مطمئن باش ضرر نمیکنی .

عطا با سرعت به طرف ماشین رفت انچنان دور گرفت که خاک  
تمام کوچه رو برداشت ..

شماره ی دکتر بیمارستان رو گرفت...

وقتی برداشت بدون سلام گفت

\_جریان چیه دکتر ..عمل برای چیه؟

دکتر که انگار تازه فهمیده بود مخاطبش کیه سریع گفت

\_سلام آقای زرنegar ...جراح مغز و اعصاب بعد از ام ار ای گفتن

میتونن با عمل جراحی لخته ی خون رو از سرش در بیارن ..

عطا ترسیده گفت

\_چقدر ریسک داره؟

دکتر نفس گرفت

\_عطا جان بیا اینجا صحبت میکنیم..

عطا زیر لب گفت

\_دارم میام ..

هر چند با سرعت رانندگی کرده بود ولی شب از نیمه گذشته

بود که رسید .

عطی با دیدنش تو اون لباس چشم درشت کرد .

\_کجا بودی؟

عطا بی اعتنا دستش رو بلند کرد تا اون سکوت کنه و به طرف

اتاق رئیس بیمارستان رفت

رئیس بیمارستان با دیدنش بلند شد

—

—

— Z.Baghrzade [۲۱:۵۵، ۲/۹]

اقای زرنگار تا یک ساعت دیگه میبریمش اتاق عمل ..

عطا انگشت اشاره اش رو بصورت تهدید بلند کرد

— قول دادی مشکلی پیش نیاد .

دکتر دستی به موهای جوگندمیش کشید

— من که خدا نیستم باید این قول ها رو از خدا بگیری ..

:Z.Baghrzade [۲۳:۳۱، ۲/۹]

عطا نگاهش کرد صدای زنگ دار صحرا توی گوشش تکرار  
میشد "تو خدای من نیستی...همون خدا خواست بع دل تو  
بیفته که منو از سگدونی بکشی بیرون...تو فقط یک ترسوی  
کینه ای هستی حتی لایق این نیستی خدا نگات کنه .  
این حرف مرتب توی گوش عطا تکرار میشد .."لایق این  
نیستی خدا نگات کنه "

وارفته و غمگین روی صندلی نشست .

دستش رو به سرش گرفت برای اولین بار بعد از چندین سال

انگار تمام ایه های قرآن توی ذهنش جون میگرفت و در مغزش

تکرار میشد ...یاد مکتب سید اقا افتاد وقتی صوت آیات قران  
توی کلاس درس میچید حس میکرد هر کلمه مثل پیچکی از  
گوشش تا قلبش می پیچه اونجا برای اولین بار بود که انرژی  
وسیعی رو حس میکرد .

خیلی وقت بود وجود تاریکش این انرژی هارو نداشت .  
از جاش بلند شد پاهاش قدرت نداشت حرکت کنه اونا رو روی  
کف پوش بیمارستان میکشید خودش رو به بخش نوزادان  
رسوند .

از پشت شیشه همون بچه‌ی پتو پیچ شده رو دید.  
..دستش رو روی شیشه گذاشت .

نفس گرفت

\_خدای تو میتونه معجزه کنه؟...خدای صحرا معجزه کرد

...خدای من !!

اهی کشید و روی زمین نشست

\_خدای من هم میتونه معجزه کنه ..

صدای گریه ی بچه ها بلند شد و عطا حس کرد چقدر درمانده

و مفلوک شده در برابر این خدای بزرگ ..

#پست ۷۴ □ واژگونی □

لحظات سخت سپری شد و دکتر از اتاق عمل بیرون آمد

عطا سراسیمه به طرفش رفت

\_چی شد ؟

دکتر لبخندی زد

\_عالی تر اون چیزی که فکرش میکردیم بود .. سطح

هوشیاریش کاملاً نرمال شده الان تو ریکاوری بعد بهوش

آمدنش میبریمش مراقبت های ویژه ..

صدای گریه و الهی شکر گفتن هاشون بلند شد .. عطا نفس اش

محکم بیرون داد مادر صحرا با گریه گفت

\_کی میتونیم ببینیمش ؟

دکتر سر تکون داد



\_خیلی زود، نگران نباشید خطر رفع شده ..

عطا روی نیمکت های ردیف شده نشست عطی هم کنارش آمد

با مهربونی دست های برادرش گرفت

\_دیدی خدا همه چی رو درست کرد!

عطا از شنیدن اسم خدا چشم بست یک شرمندگی خاصی

تمام وجودش گرفت.

محسن شونه برادرش گرفت

\_برین خونه الان سه شب نخوابیدین ..

بعد رو به عطی کرد

\_عطی جان زن داداش هم ببر خونه خودمون ..

پدر صحرا با شونه های افتاده بدون اینکه به کسی نگاه کنه  
گفت

\_نه بیا خونه خودمون کسی نیست !

عطا اخم کرد

مادر صحرا رو برگردوند

\_میرم خونه داداشم ..دست درد نکنه محسن جان .

محسن نوچی کرد

\_پس بزارید برسونمتون ..

عطی نزدیک عطا شد

\_تو هم برو خونه یکم استراحت کن ..

عطا سر تکون داد

وقتی همه رفتن به طرف اتاق دکتر رفت که داشت لباس

میپوشید بره

\_من میخوام پیشش باشم ..

دکتر ابرو بالا انداخت

\_جناب زرگران...

عطا نداشت ادامه بده

\_آخر این روز پونصد میلیون تو حساب بیمارستان ...

دکتر نفس گرفت

\_باشه هماهنگ میکنم ..وقتی ریکاوری امد میتونی ببینیش ..

توی راهرو نشسته بود راهرو غرق سکوت بود هالژن های توی  
راهرو نور کمی داشت چشاش میسوخت ولی خوابش نمیبرد ..  
پرستار صداش زد .

لباس پوشید وارد اتاق شد .

صحرا با سر بانداژ شده خوابیده بود به دستگاه ضربان قلبش  
که منظم ریتمیک نبض میزد نگاه کرد انگشتش روی صورت  
رنگ پریده صحرا کشید

\_فکر میکردی اینجوری عاشق و شیدات بشم زبون دراز ..

پوزخندی زد

\_تو چکار کردی با من دختر نیم وجبی سرتق ...

انگشتش روی ابروهای پهن صحرا کشید موژه های تاب دارش  
تکون خورد

\_زیبای خفته من فردا که بیدار بشی پسر کوچولو مون میبینی  
..

به تکیه گاه صندلی تکیه زد و نگاهش کرد  
\_تا ته دنیا باهم

#پست ۷۵ □ واژگونی □

\_تا ته دنیا باهمیم ...

لبخندی روی لبش نشست

\_\_اخرش من با خدا آشتی دادی !

آهی میکشه چشم هاشو که درد و بی خوابی میسوخت فشار

میده

دوباره نگاهش میکنه که صحرا چشم هاش باز میکنه ..

عطا بالای سرش میاد

صحرا بی حال گیج بهش زل میزنه .

عطا با ترس و خوشحالی بهش خیره میشه .

\_\_سلام نفس عطا ...چشاتو باز کردی !

زنگ اضطراری بالای تخت فشار میده .

پرستار وارد اتاق میشه عطا هول زده میگه

\_\_همسرم چشاشو باز کرد و بست !

پرستار لبخندی میزنه

\_\_بله تو ریکآوری کاملاً بهوش آمدن ولی هنوز نباید انتظار

هوشیاری کامل از زمان و مکان ازشون داشته باشید ..الان کلی

داروهای مسکن بهشون تزریق شده ..

بعد به طرف دستگاه میره و چک میکنه

\_\_همه چی درست نگران نباشید فردا کاملاً بهوش میان

میبریمشون بخش میتونید ببینید .

عطا دوباره به چشم های بسته صحرا خیره میشه

پرستار به روش لبخندی میزنه

\_\_بهتره برید استراحت کنید تا فردا بتونید همسرتون ببین و  
حتی باهاش صحبت کنید ...ما حواسمون هست بهتره برید .

عطا نفس گرفت و سرش تکون داد

وقتی پرستار رفت خم شد و پیشانی صحرا رو بوسید ..فردا  
میام پیشت عزیزم ..

و رفت

اینقدر خسته بود که سخت رانندگی میکرد و به خونه رسید  
نفهمید کی خوابش برد .



ولی نزدیک های ظهر روز بعد بیدار شد ..سریع دوش گرفت  
لباس پوشید به طرف بیمارستان رفت توی راه بزرگترین سبد  
گل رز خرید .

هیچوقت تو زندگیش اینقدر خوشحال نبود .

وارد

[۴/۹، ۲۲:۵۰] Z.Baghrzade: راهرو شد ...با دیدن عطی که

کنار در اتاق نشسته بود به طرفش رفت

\_حالش چطوره؟

عطی نگاهش به سبد گل بزرگ دست عطا افتاد

\_خیلی خوبه از صبح به هوش آمده کاملاً آوردنش بخش ..

عطا لبه کتش صاف میکنه

\_کسی هم تو اتاق؟

عطی نگران نگاهش میکنه .

\_عطا بهتره نری!

عطا اخم میکنه

\_چی شده؟

عطی لب میگزّه

\_بهتره قبل دیدنش بری پیش دکتر!

عطا نگاهش میکنه چشم های روشنش بهش میدوزه

\_گفتم چی شده؟

عطی نفس میگیره

\_حالش خوبه نگران نباش فقط ...فقط حافظه کوتاه مدت اش از

دست داده !

عطا بهت زده نگاهش میکنه

\_دکتر صبح یک عالمه سیتی اسکن و آزمایش انجام داد

...گفتن این جریان شاید موقتی باشه ..خوب تصادف سنگینی

کرد یکم از مغزش دچار التهاب شده!

عطا سبد گل روی نیمکت پرت کرد

\_چی میگی تو درست حرف بزن !

عطی دست عطا رو گرفت جریان نامنظم قلبش حس میکرد

\_\_عطا اون هیچی از اتفاق های اخیر یادش نمیاد ..نه تورو ..نه  
من ..نه حتی میدونه بچه داره ...ولی پدر و مادرش و محسن  
شناخت ...!

[۵/۹، ۲۱:۵۳] Z.Baghrzade: #پست۷۵ □ واژگونی □

\_\_عطا اون هیچی از اتفاقات اخیر یادش نمیاد ..نه تورو ..نه من  
...نه حتی میدونه بچه داره ..ولی مادرو پدرش و محسن رو  
شناخت ..!

عطا کلافه چنگ تو موهاش زد بعد با گام های بلند به طرف  
اتاق دکتر رفت .

دکتر با دیدنش لبخند زد تا سلام کرد عطا وسط حرفش پرید

\_چه بلایی سر زن من آمده ؟

دکتر لبخندش رفت

\_چیزی نیست نگران نباش فراموشی ای که داره موقتی

هستش !

عطا دوندون رو هم سابوند

\_یعنی چی موقتیہ ...؟

دکتر دستپاچه گفت

\_اقای زرگران همه چی درست میشه فقط به جلسات مشاوره و  
متخصص اعصاب و روان نیاز داره .

عطا چشم بست و نفس گرفت...

\_من باید ببینمش...

دکتر با التماس گفت

\_شرایطت رو درک میکنم ولی نمیشه ..نباید یکدفعه اونو وارد

دنیايي کنیم که باهاش بیگانه است ...اون الان از نظر روانی

اینقدر منفعل شده که اگه حتی یکم روش فشار بیاوریم شاید

اقدام به خودکشی کنه ..

با صدای ارومی گفت

\_\_قبلا سابقه داشته ..!

عطا نگاهی به روپوش روی جالباسی کرد به روپوش چنگ زد و  
همینطور که به طرف اتاق صحرا میرفت روپوش رو تن کرد و  
توجهی به صدا زدن های دکتر نداشت .

عطی با دیدن عطا چشم درشت کرد

\_\_عطا کارهارو خراب نکن !

عطا در اتاق رو باز کرد

مادر و پدر صحرا و محسن به طرفش برگشتند .

محسن عصبانی جلو آمد

ولی دکتر سریع وارد شد دست روی بینیش گذاشت

\_چیزی نیست آقای دکتر میخوان ویزیت کنن ..

محسن از مقابل عطا کنار رفت .

نگاه عطا به جسم مچاله شده صحرا با سر بانداژ شده و رنگ

پریده ش نشست به نگاه مشکی بی فروغی که بهش خیره

شده بود .

عطا نزدیکش شد .

بی اختیار دست روی صورت صحرا گذاشت

صحرا ترسیده و گیج فقط نگاهش میکرد .

مادر صحرا تک سرفه ای کرد

\_آقای دکتر !



عطا دستش رو زیر پلک صحرا برد پلکش شبیه معاینه کردن  
پایین کشید دستش رو اروم سُر داد روی صورت صحرا حتی  
حرکت نوک انگشتانش که لبهای ترک خورده صحرا رو لمس  
کرد .

و نگاهش از اون دو گوی سیاه کنده نمیشد ..مچ دست صحرا  
رو گرفت نبض تپنده دستش به پای ضربان قلب خودش نمی  
رسید .

دکتر نزدیک امد

\_شرایط بیمار خوبه دکتر براتون توضیح دادم .

عطا فقط نگاهش کرد.

وبیرون رفت .

اینقدر عصبانی بود که روپوش با شدت از تنش در آورد به  
گوشه ای پرت کرد .

[۵/۹، ۲۲:۱۰] Z.Baghrzade:

روی نیمکت نشست ..عطی نزدیکش شد

\_همینکه از اون تصادف لعنتی جون سالم به در برده خدا رو

شکر.. اینم خوب میشه.

عطا نگاهش کرد

\_حس میکنم خدا داره بدجور منو بازی میده !

عطی جلوی پاش زانو زد

\_عطا نگو... کفر نگو..

عطا رو برگردوند

\_تلکلیف بچه چی میشه ..

عطی سریع گفت

\_فعلا میارمش خونمون اونجا نزدیک صحرا هم هست شاید

بچه رو ببینه کمک کنه حافظه اش برگرده ..

عطا پوزخندی زد

\_افتادیم رو دور باطل ...دوباره چرخ خورد صحرا رفت ور دل

ننه و باباش ..

\_\_چاره ای نیست باید تحمل کرد

عطا بلند شد

\_\_باشه فعلا خداتون براتون درست کرده ...به ساز شما می

رقصیم .

و به طرف در رفت .

عطی دلش به حال برادرش سوخت همیشه واسه چیزهای که

میخواست باید میدوید .

[۷/۹، ۱۶:۰۲] Z.Baghrzade :#پست ۷۶ □ واژگونی □

صحرا از ترس کابوس از خواب پرید ..

مادرش در اتاق باز کرد نور مهتاب به صورت وحشت زده و  
عرق کرده ی صحرا نشسته بود .

صحرا زانو هاش رو بغل گرفت

مادرش نوچی کرد

\_چی شده مامان جون؟

صحرا در حالیکه گیج بود سعی میکرد کابوسش رو یادش بیاد

ولی فقط چهره ی ترسناک یک سگ سیاه با چشمهای زرد و

صدای پارس سگ ها در نظرش مجسم میشد...

صدای گریه ی بچه بلند شد .

مادر صحرا زیر لب گفت: .

\_عرضه بچه نگه داشتن هم نداره!

صحرا خوب گوش کرد

\_چرا این بچه اینقدر گریه میکنه

مادر صحرا لب گزید

\_نمی دونم مادر جون شاید دل درده!

صحرا هنوزم سر گیجه داشت و با وجود آرامبخش ها بعد دو

ماه هر روز بیشتر ساعات خواب بود.

وارد پذیرایی شد.

مادرش دنبالش راه افتاد

\_دخترم قرصت رو بیارم بخوابی؟

صحرا کلافه گفت

\_نه نه حاله خوبه نميخواه همش بخوابم ..

باباش از اتاق بيرون امد

\_چي شده؟

صداي گريه بچه هنوزم ميوهد .

صحرا شال بافت رو روی بازوهاش انداخت

مادرش سراسيمه جلو رفت

\_كجا ميري؟

صحرا در باز كرد

\_ميخواه برم خونه عمو محسن !

باباش سریع دستش رو گرفت

\_\_بابا جان ساعت دو نصف شبهه .

صحرا بی اعتنا گفت

\_\_بیدارن بچه شون گریه میکنه .

صحرا پله هارو بالا رفت صدای گریه بچه واضح تر شده بود .

زنگ در رو زد .

محسن با موهای ژولیده در رو باز کرد

\_\_چی شده عمو جون ؟

عطی در حالی که بچه رو که از گریه سرخ شده بود تکون

میداد مقابل در امد



صحرا نگاهش به بچه بود گاهی که حالش خوب بود این بچه رو  
دیده بود بغلش کرده بود ولی هنوزم ازدواج عموش و وجود این  
بچه براش گنگ بود .

صحرا داخل شد

عطی با لبخند گفت

\_سلام عزیزم گریه های این فسقلی پایین هم میاد .

صحرا نگاهش به چشم های روشن اشکی پسرک بود .

لبخندی زد

\_نه کابوس دیدم از خواب بیدار شدم .

صدای پچ پچ عمو محسن و باباش رو شنید

با صدای بلند عموش رو مخاطب قرار داد

\_به بابا بگو کلید بزارن پشت در برن بخوابن ..

دوباره بچه زیر گریه زد و عطی هی تکونش داد .

صحرا دستش رو دراز کرد

\_بده بغل من ..

عطی به محسن که پشت سر صحرا بود نگاهی کرد

\_اذیت میشی صحرا جون ..

صحرا لبخندی زد

\_نه دوست دارم این اقا خرگوش رو بغل کنم .

محسن با سر اشاره کرد که بچه رو بهش بده .

صحرا اونو توی بغلش گرفت .

لپ های تپلی و سفید بچه ش سرخ شده بود .

بچه بهش خیره شده بود آروم بود .

صحرا حس کرد سینه اش تیر میکشه و براش عجیب بود مایع

سفید رنگی که لباس زیرش رو خیس میکرد .

عطی شیشه شیر توی دهن بچه گذاشت صحرا اروم شیشه رو

گرفت و روی مبل نشست .

عطی از دیدن صحنه بغض کرد و با یک لبخند نمایشی گفت

\_یک چای بیارم خستگی همه دریاد .

محسن صحرا رو بغل کرد

\_خوب یاد گرفتی بچه داری..بین این فسقلی قبلش جه

هوچی بازی در میاورد الان اینقدر آرومه!

صحرا با عشق به چشمهای روشن بچه زل زده بود

\_شما بلد نیستین وگرنه این که فقط یک خرگوش کوچولوی

نازه ..

مخسن پیشانی صحرا رو بوسید و وارد اشپزخونه شد .

عطی کف اشپزخونه نشسته بود بی صدا اشک می ریخت .

محسن کنارش نشست

\_عطی جانم !..

عطی لب گزید

\_اونور عطا داره له له ميزنه واسه بچه و صحرا ..اينور

[۷/۹، ۱۰:۱۶] Z.Baghrzade: اين بچه اينجور بيتاب مادرش

هست ..ديدي چجوري تو بغلش آروم شد؟؟؟

...نميدونم چه حکمتی شده اينا اينقدر از هم دورن در عين

اينکه نزديک همن .

محسن زير بغل عطی رو گرفت

\_تو الان نگران کدومی ؟

عطی پوزخندی زد

\_عطا رو من میشناسم وقتی دو ماه پاشو نداشتی اینجا حتی

بچه ش رو ببینه ..من میدونم داره چجوری اون کوه غرور ذره  
ذره اب میشه .

محسن اخم کرد

\_میتونست بیاد بچه اش رو ببینه ما که جلوش نگرفتیم ؟

دست محسن رو گرفت

\_تو بهتر از هر کسی میدونی عطا چقدر عاشق صحراست.

...بهش بگیم بیاد بچه ت رو ببین بعد درست تو طبقه پایین

واسه دختری که بی تابشه یادش بره وجود داره و شوهرشه

..خنده دار نیست؟؟ .

محسن با خشم نگاهش کرد

\_منظور تو واضح بگو؟

عطی رو برگردونو تو سینی چند تا استکان گذاشت

\_خوب میدونی منظور مو ..حتی نخواستی یک قدم برای عطا

برداری ..

به طرفش برگشت

\_اصلا عطا نه ..برای بدست امدن حافظه صحرا چی ..مشت

مشت قرص میدین دختره بخوره یکسره تو هیروته ...

محسن فقط نگاهش میکرد

\_اخرش و اول بگو عطی؟

عطی دستش روی قوری خشک شد

\_کمک کن تا همه کینه و لج و لجبازی هارو کنار بذارن.

...محسن کلافه به صحرا چشم دوخت که بچه تو بغلش خواب

رفته بود .

#پست ۷۷ □ واژگونی □

محسن جعبه های شیرینی رو تو ماشین گذاشت و به گوشیش

خیره بود که بوق میخورد و اسم عطا تو تماس های گرفته شده

بود ..تماس وصل شد صدای عطا امد

\_الو ..



محسن مردد از کاری که میخواست بکنه نفس گرفت به ماشین

تکیه داد

\_سلام ..

عطا جواب سلامی نداد و سکوت بود

محسن ادامه داد

\_امشب شب عیده و ما یک مهمونی گرفتیم ..

عطا خیلی سرد گفت

\_که چی؟

محسن میخواست چیزی نگه ولی پشیمون شد

\_گفتم شاید دلت بخواد بیای تو این مهمونی کسایی هستن که دیدنشون برات خالی از لطف نیست !

عطا که یکم از این دعوت بعد از دوماه بیست روز جا خورده بود

یک باشه ای گفت.

و محسن هم با خدا حافظ تلفن قطع رو کرد .

عطا توی دفتر کار پیشانیش رو ماساژ میداد

منطقش بهش میگفت بهتره نره این مهمونی ولی کل

احساستش لبریز بود از شوق دیدن صحرا و اون بچه که فقط

بیمارستان دیده بودش .

صحرا گلهای مریم رو توی گلدون چید .

\_عطی جون من لباس های باراد رو تنش کنم ..

عطی که تند تند دستمال رو میز میکشید با لبخند گنده گفت

\_آره عزیزم ...

صحرا به طرف اتاق باراد رفت.

از وقتی عمو محسن اسم اون باراد گذاشت برای صحرا هم از

خرگوش کوچولو به باراد تغییر اسم داده شد .

یک سرهمی که شبیه زنبور بود از توی پاکت بیرون آورد این

دو روز وقتی با عطی خرید میکردن برای باراد خریده بود .

وقتی داشت روی تن سفید باراد لوسیون می ریخت

..یک حس خوشایند از وجود باراد بهش تزریق میشد ..

با عشق لباس تنش کرد ..برس روی موهای نرم طلاییش کشید

..محکم تو بغلش فشارش داد

\_ویییییی اخه چقدر تو دلبری ..

عطی با چشای اشکی نگاهش میکرد

\_خیلی دوسش داری؟

صحرا با یک لبخند گنده میگه

\_آره ..حیف مامان نمیداره میگه بچه مردم مسیولیت داره

وگرنه شب ها هم میاوردم پیش خودم !

عطی لبخندی میزنه

\_دلت میخواد یک بچه این شکلی داشته باشی ؟

صحرا بلند زیر خنده میزنه ..

\_یعنی فکر کن از من چش مشکلی و مو فرفری یک بچه این

شکلی..

عطی هم باهاش خندید..

\_ایشالا یک شوهر این شکلی میکنی ..بچه این شکلی هم

میاری !

صحرا چشمکی زد..

\_اره اول باید بابای بچه رو بهمون بده ...چشم آبی و مو بور ..

بلند میخندید ولی یک حسی ته دلش اونو انگار وصل میکرد  
به یک رویایی که در خواب و بیداری دیده بود .

عطی بچه رو بغل کرد

\_نمیخوای حاضر شی خوشگل خانم ..

صحرا لب برمیچینه

\_فکر نکنم مامان بزاره پیام !..از وقتی مریض شدم همش تو  
خونه است ..اوه کلی غذاهای هفت و بیجار هم درست میکنه  
..همش میگه من برات مادری نکردم.

..جالبه با بابا هم دیگه دعوا نمیکنه البته اصلا باهم حرف

نمیزنن !

عطی دستی روی موهای فر صحرا کشید.

\_برو حاضر شو شاید گذاشت .

صحرا به طرف در رفت..

\_پس کاری داشتی صدام بزن !

وارد خونه شد ..مامانش با اخم منتظرش بود

\_چرا همش تو بالایی ؟

صحرا روی کاناپه دراز کشید هنوزم زیر شکمش میسوخت

وقتی دو ماه پیش از مادرش پرسید گفته بود یک جراحی

کوچیک کردی ..

دستش رو جای بخیه ها گذاشت..

\_شب عطی جون مهمون داره؟

مادرش اخمی کرد و لیوان اب پرتقال دستش داد...

\_داره که داره به من و تو چه؟

صحرا نا اومد لیوان بگیره گفت:

\_ماهم بریم !

مامانش بیشتر اخم کرد

\_نه اصلا اصلا مهمونی برات خوب نیست ...

صحرا با ناراحتی گفت..

\_ولی من دلم میخواد برم ...دلم گرفته ...شما هم نمیذارید از

خونه بیرون برم ..



بعد با حرص بلند شد

\_تو به حرف نمیکنی و گرنه دلت گرفته میریم اراک پیش مامان

جون و بابا جون ..دلت هم باز میشه .

صحرا لیوان اب پرتقال رو روی میز گذاشت

و دوباره رو کاناپه دراز کشید...

.

بعد چند ساعت صدای همهمه از بالا میآمد ...صدای کفش ها

که در پاگرد پله ها می پیچید..و صدای خنده ها و دف زن ها .

[۹/۹، ۳۰:۰۰] Z.Baghrzade :#پست ۷۸ □ واژگونی □

سرو صدا ها که زیاد شد صحرا بغ کرده به مامانش نگاه کرد

\_حالا چی میشد میرفتیم!

مامانش با اخم نگاهش کرد

زنگ واحدشون که زده شد مامانش در باز کرد صحرا با دیدن

عمو محسن اش به طرف در رفت

محسن با تعجب گفت

\_چرا نمایین بالا؟

مامان صحرا اخم کرد

\_این سرو و صداها برای صحرا خوب نیست .

صحرا مداخله کرد

\_نه من حاله خوبه دوست دارم بيام بالا ..

مامانش يك چش غره بهش رفت

عمو محسن گردنش كج كرد التماس وار گفت

\_گناه داره زن داداش...ميگم كمتر سرو صدا كنن

صحرا خوشحال طرف اتاق رفت

مادر صحرا چشم ريز كرد

\_فقط يك ساعت ..

عطا وارد ساختمون شد خونه سه طبقه اى كه طبقه همكفش

بيشتر شبیه انبار بود .

صدای دف از طبقه بالا میومد ..یک خونه قدیمی که حتی

اسانسور هم نداشت

تو دلش غر زد

\_عطی دیوانه اون خونه بهشت ول کرده امده ور دل این مردک

ریش پشمی تو این خرابه ..

از پله ها بالا رفت مقابل خونه صحرا ایستاد ..یک حس مرموز

تو وجودش جون گرفت تپش قلب پیدا کرد از اینکه تصور

میکرد اینجا صحرا داره زندگی میکنه همون دختری که تمام

خواب و آرامش ازش گرفته بود .

به طرف بالا رفت .

در خونه باز بود .

مهمان زیاد داشت نگاه اجمالی به مهمان ها کرد مررهای شبیه  
خود محسن و خانم های که بیشترشون چادر سر داشتن و همه  
محجبه ..

عطی با دیدن عطا با چشای گرد به طرفش رفت محسن زودتر  
برای بدرقه نزدیک شد.

\_سلام عطا خان خوش امدی .

عطا با همون اخم به عطی خیره بود که یک بلوز و دامن ساده  
تنش بود روسریش جوری بسته بود که موهایش معلوم نبود .

پوزخندی زد و سبد بزرگ گل دستش داد

عطی خوشحال دستش دور بازوی عطا حلقه کرد و به چندنفر  
که ایستاده بودن معرفی کرد

عطا با همون ژست مغرورانه اش فقط به یک سلام بسنده کرد  
و روی مبل نشست .

دوتا زن و یک مرد با لباس درویشی دف میزدن ..  
عطی با ساک حمل بچه نزدیکش شد .

عطا نگاهش روی پسر کوچولوی خواب توی ساک افتاد .. برای  
یک لحظه حس کرد قلبش نزد .

لبخند روی لبش نشست

عطی با مهربونی گفت

\_میبینی چه بزرگ شده!

عطا انگشتش روی وست مشت شده بچه کشید

\_صحرا میاد پیش؟

عطی خندید

\_ازه خیلی به اون باشه که هر لحظه اینجاست ولی مامانش

یکم اذیت میکنه ..

عطا پر اخم نگاهش کرد

عطی لب گزید

\_هنوز چیزی یادش نیومده ... کل جلسات مشاوره ..روانشناسی

رو هم میره ولی بی فایده است ..

عطی ادامه داد

\_البته از ماه پیش که همش خواب و گیج و منفل بود بهتره  
شده ولی باز همش سردرد .

عطا کلافه نوچی کرد

\_چرا دکترش عوض نکردین ..

عطی با بدجنسی گفت

\_خیلی دوست ندارن اون چیزی یادش بیاد .

عطا دندون رو هم سابوند .

یک خانم به طرفشون امد

\_عطی جان نگفته بودی برادر داری!



عطی از سر افتخار به برادرش نگاه کرد.

\_داداش من همه زندگی منه ..

\_وای سلام عطی جون باراد بیدار نشده ..وای نمیددنی با چه

بدبختی مامان راضی کردم ..

نگاه سه جفت چشم به صحرا بود که با شوق بچه رو از ساک

حمل کنار عطا بغل کرد .

و نگاه عطا به دختری که هر شب با تصویر صورت مهربون و

معصوم اش به خواب میرفت ولی الان تو بیداری بهش خیره

شده بود ...به اون چشم های درشت و کشیده سیاه ابروهای

پهن و بینی عملیش و لبهای گوشتی که نامحسوس سرخشون  
کرده بود.

مادر صحرا بهت زده محسن نگاه کرد .

عطی به عطا خیره شده بود و صدای دف یک سمفونی مرگبار

برای همه شده بود ...وقتی صحرا نیم نگاهی به عطا کرد و

دقیقا مبل بعد اون نشست .

محسن زودتر به خودش امد

\_عه ...معرفی میکنم برادر زاده ام صحرا ..

صحرا باراد محکم تو بغل گرفته بود و با لبخند چشم ازش

برنمیداشت .

\_صحرا جان ..ایشون برادر عطی جان هستن .

ولی صحرا هنوز نگاهش در گرو عروسک بغلش بود .

\_عطا جان امشب افتخار دادن ..

با گفتن اسم عطا نگاه هراسان صحرا به عطا نشست .

عطا بهش خیره شده بود و نفس هاس تند و کلافه میکشید .

صحرا لبخندی محجوبانه زد و نگاه از عطا گرفت

\_خوش وقتم ..

و عطا هنوز میخ نگاهش روی صحرا بود .

مادر صحرا نزدیک امد

\_خیلی خوش امدین جناب زرنگار ..

عطا به مادر صحرا که با چادر مشکی بیشتر دماغش معلوم بود  
نگاهی کرد حتی برای اعلام حضورش بلند هم نشد .

صحرا بچه به بغل بلند شد

\_وای عطی جون کاری داری پیام ..

عطی اینقدر هول بود که فقط لبخند میزد .

مهمان تازه ای رسید و برای خوش امد گویی رفت .

عطا کلافه نگاه چرخوند انگار دنبال صحرا بود که اون گوشه

سالن دید که هنوز بچه بغلش ولی داست بلند میخندید ..

پیشانی‌ش ماساژ داد .

دلش میخواست همین الان این دخترک و بچه بغلش  
برمیداشت از همه این ادم ها فرار میکرد .

نگاهش به ساک حمل بچه افتاد که خالی کنارش بود .

دوباره به صحرا خیره شد نزدیک به سه ماه ازش دور بود ولی  
به اندازه هزار سال دلتنگش بود ..یاد روزهای افتاد که همیشه  
پیشش بود.

محسن لیوان شربت مقابل عطا گذاشت

عطا با حرص نگاهش کرد

\_من شناخت !

محسن ناراحت سر تکون داد ..

\_ری اکشنی که با دیدنت داشت من شک کردم ولی شناخت

..

عطا لیوان شربت یک ضرب سر کشید

بعد نفس گرفت

\_میدونی بدبختی جریان چیه ...من بدجور به عشقش مبتلام ...

محسن از این اعتراف عطا خندش گرفت

\_تو که به عشق اعتقادی نداشتی ؟

عطا فقط نگاهش کرد و دوباره نگاهش به صحرا داد که مردی

نزدیکش داشت باهاش حرف میزد

عطا اخم کرد

\_اون کیه؟

محسن به عقب برگشت و با دستپاچگی گفت

\_وای نه ..

به طرف اون دو رفت

\_سلام مهندس معین عزیز خوش امدی ..

مرد نگاهی به محسن کرد و با ذوق دست داد

\_حال برادرزاده تون خوب شده چرا نمیاد دانشگاه ..

صحرا گیج مرد مقابلش نگاه میکرد

محسن خندید

\_\_حالا میگم برات ..

معین با اشتیاق به صحرا گفت

\_\_خوشحالم میبینمتون اصلا انتظار دیدن دوباره شمارو نداشتم

...اونم بعد اون جریان ها ..

صدای گریه بچه که بلند شد .

صحرا با یک عذر خواهی به طرف اشپزخونه رفت

عطی

[۹/۹، ۳۶:۰۰] Z.Baghrzade: داشت شیرینی هارو توی دیس

میچید

با کنجکاوی گفت



\_\_معین کیہ ...؟ جریان من باهاش چی بوده؟

عطی بہت زدہ نگاہش بہ پشت سر صحرا افتاد

\_\_یک لیوان اب بہ من بدہ !

صحرا بہ عقب برگشت اینقدر نزدیک عطا بود کہ ہینی کشید

..عطا بہش خیرہ شدہ بود .

صحرا قلبش تند میزد یک حس عجیب داشت . ناخوداگاہ بچہ

رو محکم تر بغل گرفت .

عطی لیوان اب دست عطا داد .

عطا نگاہ از صحرا گرفت بیرون رفت

صحرا نفسش محکم فوت کرد

عطی لبخند نیم بنوی زد

\_نظرت درباره داداشم چیه؟

صحرا گیج گفت

\_چقدر بو سیگار میداد...ولی

مکت کرد

به بیرون نگاه کرد و دید عطا داره با مادرش حرف میزنه ..

\_مامان چقدر با داداشت گرم گرفته ..بدجور مشغول حرف

زدنن

عطا به مادر صحرا خیره شد

\_میدونم برای عمل پدرتون پول لازم دارید و این میدونم

مهریه تون مطالبه کردید .

مادر صحرا با اخم نگاهش کرد

\_به شما ربطی نداره ؟

عطا لبخندی زد کمی تنش روی مبل جلوتر کشید

\_ربطش اینجاست که من دو برابر پول خونه خونه شمارو

میخرم اگه مهریه تون بزارید اجرا همسرتون از خونه بیرون

کنید ...

مادر صحرا با چشای گرد نگاهش کرد

چى مىگى تو پسر جان ؟

عطا لبخندى زد

يك پيشنهاده طلایى !...خونه رو با قرارداد محضرى تا هر وقت

بخواين مفت و مجانى بهتون اجاره ميدم !

مادر صحرا آب دهنش قورت داد و چادرش باز كرد و محكمتر

روشو گرفت

عطا ادامه داد

اينجورى لازم نيست واسه عمل پدرتون

دنبال وام بازنشستگى برادرتون باشيد .

مادر صحرا دندون رو هم سابوند

\_در قبالش چی میخوای؟

عطا مکث کرد زبونش گوشه لبش آورد بعد محکم و استوار  
گفت

\_انباری طبقه همکف؟

مادر صحرا کنجکاو پرسید

\_اونجا به درد انبار نمیخوره خیلی کوچیک!

عطا پوزخندی زد

\_ولی یک سویت از توش در میاد!

مادر صحرا تازه فهمید جریان از چه قراره.

\_چی از جون دختر من میخوای؟

عطا با عصبانیت خیلی آروم گفت

\_دختر شما شرعاً و قانوناً زن منه همین الانم میتونم دست زن

و بچه ام بگیرم جای برم که حتی نتونی سال به سال ببینیش

...اگه میبینی دارم مراعات میکنم پس با من راه بیاین .

مادر صحرا کلافه به دور بر نگاه کرد

\_میخوای نزدیک بشی که چی بشه ؟

عطا به پشتی مبل تکیه داد

\_شما فکر کن بخاطر کمک به برگشتن حافظه صحرا !

مادر صحرا بلند شد

\_روزی هزار بار ارزو میکنم که کاش تو توی زندگیش نبودی!

عطا با همون نیش خند خاص خودش گردنش کج میکنه

\_شاید صحرا یک سال از زندگی با من فراموش کنه ولی

نمیتونه بیست سال زندگی با شمارو فراموش کنه ... شما هم

نمیتونید تصویر جدید از خودتون تو خاطرش درست کنید ...

به زنی که چرخش روزگار سنگ و سختش کرده نگاه میکنه

..حس میکنه چقدر شبیه خودش همون عطا سنگ دل که

گاهی فقط سود معامله براش مهمه ..

\_هوای من داشته باشید ... به حسابتون هر ماه اجاره قابل

توجهی ریخته میشه که ارزشش زیادتیر از پولی که برای خرجی

هر ماه نیاز دارید ...

مکت کرد و دوباره تکرار کرد

\_فقط کافیه هوای من داشته باشید و صحرا رو به طرفم سوق  
بدید .

مادر صحرا نگاه ازش میگیره وارد اشپزخونه میشه با عصبانیت  
به طرف صحرا میره.

\_بسه دیگه بهتره بریم!

صحرا لب میگزه

مادرش تند تند از عطی تشکر میکنه

\_دست درد نکنه ..

محسن به طرفشون میاد



زن داداش شام بمونید .

مادر صحرا اینقدر هول و عصبانی و فکری که هی چادرش باز و

بسته میکنهر

\_نه باید بریم .

عطا نزدیکشون میاد

\_پس فردا هماهنگ میکنم چند نفر بیان برای تمیز کردن

طبقه همکف !

نگاه ها به طرف عطا میره که با لبخند به مادر صحرا خیره شده

.

مادر صحرا سر تگون میده و باشه ای میگه ..

صحرا به عطا خیره میشه عطا بهش چشمکی همراه با لبخند  
میزنه ..

صحرا یک حس خجالت دلپذیری ته دلش میفته و تند تند  
پشت سر مامانش راه میره

\_مامان .. مامان .. جریان چیه .. چی شده .

مادرش کلافه پله ها رو پایین میاد ..

در خونه رو باز میکنه .

صحرا مقابلش می ایسته

\_انبار برای چی میخواد .

مادرش چادرش در میاره

\_\_واسه زندگی ..قراره همسایه مون بشه ..

#پست ۸۰ □ واژگونی □

\*

عطا پک محکم و عمیقی به سیگارش زد و به پنجره ی طبقه

بالا خیره شد تگون خوردن پرده رو دید ..

مردی نزدیکش امد

\_\_آقا تموم شد ببین خوبه ..

عطا بی اعتنا ته سیگارش رو توی باغچه انداخت بازدمش رو با

دود غلیظی بیرون داد

\_آره خوبه ..

مرد با یک لبخند پت و پهن شروع به تعریف کرد

\_آقا تشک تخت تون رو از همون مارکی که گفتین خریدیم

...تمام کاغذ دیواری اتاق هم ترک و قابل شستشو هستن،

جنس کابینت ها هم متریال ایتالیاست ..

عطا دوباره به پنجره خیره شد

\_صورت حساب رو بفرست شرکت ..

مرد دوباره نیشش باز شد و یقه کتش رو درست کرد

\_آقا الان باورتون نمیشه اون اتاق چه سویت

های کلاسی شده ..

عطا نگاهش به عطی افتاد که از پله ها پایین آمد

مرد داشت همچنان حرف میزد

\_آقا اجازه میدین قبل و بعد سویت تون تو پیج اینستا بزارم؟

عطا آنچنان بهش چش غره رفت که مرد خفه خون گرفت و

لبخند رو لبش ماسید...

\_ببخشید... پس من میرم برای تسویه شرکت ..

و سریع خداحافظی کرد و رفت .

عطی نگران نزدیک عطا شد .عطا نگاهی به پنجره بالا کرد

\_از صبح داره زاغ سیاه منو چوب میزنه!

عطی هم به بالا نگاه کرد

\_عطا من میترسم که بابای صحرا بخواد تلافی کنه ؟

عطا گردنش رو کج و نگاهی به عطی کرد:

\_تلافی ...مثلا چه جور تلافی ..من یک برگ برنده بزرگ دارم

که نوه شونه !

عطی کلافه گفت

\_نمیدونم تو چجوری به این طوبی خانم مامان.. صحرا اعتماد

کردی؟

عطا پوزخندی زد

\_اون به من اعتماد کرد !

عطی سر تکون داد

این راهش نیست عطا !

عطا به طرف سویتش رفت و عطی دنبالش .

انباری که خیلی شیک درست و تزئین شده بود با بهترین  
وسایل ها ..

عطا روی کاناپه نشست

اگه به اینا باشه میخوان که صحرا صد سال سیاه هم چیزی  
یادش نیاد .. ولی من نمیتونم بیخیال بشم .

عطی آروم گفت

طوبی خانم خیلی مقیده نمیداره صحرا حتی پاشو بزاره پایین

!

عطا بلند خندید

\_اونم درستش میکنم ...فعلا امده تو تیم من ...

عطی به طرف در رفت

\_نهار میای بالا ؟

عطا یک نوچ بلند گفت

وقتی عطی میرفت عطا با صدای بلند و آمرانه بهش گفت:

\_باراد رو بیار پایین ..!

عطی رفت و عطا گوشی شو در آورد روی صفحه ی گوشی

چند تصویر بود یک تصویر اشپزخونه و پذیرایی و اتاق صحرا و

راهرو ..هدست رو توی گوشش گذاشت، اینکه از نبودن طوبی



خانم و صحرا استفاده کرده بود و به یکی از کارگرها سپرده بود  
که توی خونه میکروفن و دوربین کار بذارن، یک حس رضایت  
داشت .

به تصویر صحرا خیره شد با یک تاپ و شلوار عروسکی صورتی  
و موهایی که بلند شده بود پریشون دورش بود .

انگشتش رو روی صفحه کشید قلبش بی امان می طپید، نفس  
گرفت با خودش فکر کرد چرا این دختر همه ی زندگیش شده..

..

#پست ۸۱ □ واژگونی □

عطی ساک حمل بچه رو روی مبل گذاشت

صحرا با عشق باراد رو بغل کرد و با صدای بچگونه گفت

\_سلام عشقم ..

عطی لبخند نیم بندی زد

\_ببخشید صحرا جون زحمت میشه! میشه تو ببریش نوبت

واکسن داره ؟ من یکم ناخوش احوالم ..

صحرا با ذوق گفت

\_آره حتما ..عمو محسن آمده ؟

عطی نگاهی به طوبی خانم کرد

\_نه محسن نیست با داداشم عطا برو !

صحرا مات زده به مامانش نگاه کرد با خودش فکر کرد الان

مامانش یک چیزی می‌گه و کلی عطی رو دعوا میکنه .

ولی مامانش در کمال خونسردی نگاهش کرد

\_پاشو حاضر شو ...منتظره!

صحرا بچه رو بغل عطی داد به طرف اتاق رفت وسط راه ایستاد

به مامانش گفت

\_واقعا برم گفت با داداشش برم !

مامانش پشت چش نازک کرد و چای شو هورت کشید

\_شنیدم خودم ..

صحرا وارد اتاقش شد حس میکرد چقدر مامانش عجیب شده  
دیگه از نیومدن های باباش گلایه نمیکنه ..دیگه همه وقتش  
دانشگاه نیست ..تازه بهش پیشنهاد داده هر دو برن کلاس  
ورزش ثبت نام کنن .

پوفی کشید جلو آینه ایستاد ..از تصور دیدن عطا.. حسی  
وجودشو فرا گرفت ته دلش انگار، عطا براش غریبه نبود .  
تند تند پد کرمی به صورتش کشید ..چشماش رو مداد زد .  
روسری آبی شو سر کرد و چادرش رو با روسری تنظیم کرد .  
و در آخر کلی عطر به خودش زد .

وقتی وارد پذیرایی شد دوباره به اتاقش برگشت و رژ قرمز  
روی لباش کشید تند تند لباش رو روی هم می کشید .  
و عطا توی ماشین وقتی این حرکت صحرا رو از توی صفحه  
گوشیش دید بلند زیر خنده زد ..زیر لب دختر زبون درازی  
گفت .

گوشی رو روی داشبورد گذاشت و یک اهنگ ملایم پلی کرد .  
در باز شد توی قاب در تصویر صحرا بود ساک حمل باراد ..دوتا  
از چیزی های که برای عطا کل زندگیش شده

در باز شد تصویر صحرا در قاب در بود با ساک حمل باراد ..دوتا  
چیزی که برای عطا کل زندگیش شده بودن ...

عطا خم شد در ماشین رو باز کرد .

صحرا محجوبانه سلام کرد و مردد به در باز شده نگاه کرد بعد

به پنجره نگاه کرد ترس اینو داشت که مامانش اونو بیاد ولی

دید پرده کشیده و پنجره بسته است..

..عطا دستش رو دراز کرد

\_بچه رو بده به من ..

صحرا ساک حمل بچه رو طرف عطا گرفت .

\_ساک وسایلش رو بزار عقب !

صحرا ساک رو عقب گذاشت و نشست .

عطا اروم بوسه ای به دست بچه زد و اونو بغل صحرا داد .

صحرا حتی یک ترس عجیب از دیدن این ادم همراه با آرامش داشت .

چیزی که برای خودش هم گنگ بود .

بوی عطرش اونو یاد چیزی مینداخت که هرچی فکر میکرد

یادش نمیومد سرش درد گرفته بود ..خوب بود که حرف نمیزد

و فقط نوای موزیک ملایمی پخش میشد .

بدون اینکه نگاهش کنه گفت

\_ببخشید باعث زحمت شما !

عطا به طرفش برگشت و نیم رخش رو نگاه کرد

و اصلا حرفی نزد که این صحرا رو بیشتر معذب میکرد

عطا مقابل ساختمان پزشکان ایستاد .

صحرا بچه رو بغل گرفته بود عطا همراهش راه افتاد وقتی وارد

اسانسور شدن عطا بهش خیره شده بود جوری که دلش

میخواست صد جفت چشم دیگه هم می داشت تا این لحظه ی

دیدن صحرا و بچه رو تو ذهنش ثبت کنه ..

ولی صحرا خیس عرق شده بود ..

در اسانسور مقابل مطب دکتر باز شد



اتاق از زن و مردهای که بچه های نوزادشون رو آورده بودن  
حسابی شلوغ بود...

صحرا روی صندلی نشست عطا به منشی چیزی گفت منشی از  
جاش مودبانه بلند شد ..نگاه همه حاضران به عطا بود .صحرا تو  
دلش اعتراف کرد این ادم به غیر از خوش پوشی و پولداری  
چقدر سرشناسه نگاهی به شلوار کتون فیت پاش و بلوز سبز  
رنگ و کت تک مارک اش انداخت ..تو ذهنش یک تصویر  
عجیب نقش بست انگار تصویر از یک فیلم بود که خودش توی  
فیلم قهقهه زنان میخندید و تو بغل عطا بود ..لب گزید خودش  
رو مواخذه کرد چرا داره به این چیزها فکر میکنه

عطا کنارش نشست و اونو از خلسه در آورد .

در اتاق که باز شد منشی بلند گفت

\_اقای زرنگار بفرمایید !

عطا بلند شد و صحرا هم به دنبالش وارد اتاق شد .

دکتر به روی هر دو لبخند زد .

باراد رو که خواب بود معاینه کرد که باعث شد بیدار بشه گریه

کنه و صحرا تند تند دکمه های لباسش رو بست و

اون بغل گرفت دکتر لبخندی زد

\_این شازده کوچولوی شما اسمش چیه؟

عطا نیم نگاهی به صحرا کرد

\_\_باراد زرنگار !

صحرا مات نگاهی کرد .

دکتر سر تگون داد

\_\_مشکلی نداره همه چیز خوبه برید طبقه پایین مرکز بهداشت

واکسن رو بزنید !

عطا زودتر از مطب دکتر بیرون امد صحرا هنوز گیج و مات تو

این فکر بود چرا فامیل باراد زرنگاره ..صدتا فکر تو ذهنش امد

که از همه پرنکتر این بود شاید عطی جون خواسته فامیل

خودش باشه .

عطا زودتر به طرف متصدی رسید و برگه رو دستش داد ..اونم  
بلند گفت

\_باراد زرنگار فرزند عطا قدپنجاه دو و وزن تولد سه کیلو تو  
هفته سی و پنجم بارداری بخاطر شرایط خاص مادر سزارین  
شده ..

عطا به معنی آره سر تکون داد  
پرستار پرسشگرانه نگاهش کرد  
\_شیر مادر میخوره؟

عطا نه ای گفت  
دوباره پرستار برگه رو نگاه کرد

\_\_دکتر براش قطره اهن نوشته حتما بدید احتمالا از این ماه هم  
دندون هاش در بیاد مواظب باشید .

رو به صحرا کرد

\_\_خانم بیا نزدیک ..

صحرا اینقدر توی سرش سوال بود که بی اختیار قدم  
برداشت...

پرستار به رنگ پریده صحرا لبخندی زد

\_\_مامان باراد یک واکسن چیزی نیست ..دکمه های لباسش رو

باز کن

عطا نزدیک صحرا شد

\_\_بدۀ بغل من !

صحرا نفس نفس میزد و بچه رو محکمتر گرفت

عطا بهش خیره شد و نفس کلافه ای کشید

دکتر سرنگ کوچیکی رو تو پای بچه فرو کرد..

وقتی جیغ بچه بلند شد صحرا روی صندلی وار رفته نشست ..

عطا کلافه نزدیک شد بچه رو بغل گرفت و اونو تکونش میداد

تا آرام شه .

پرستار با خنده گفت

\_\_تو که آمپول نخوردی اینجوری رنگ و روت پریده ..

عطا نزدیک صحرا شد زیر بازوی صحرا رو گرفت

\_\_پاشو بریم ..

صحرا ترسیده اخم کرد

\_\_به من دست نزن ..

عطا نوچی کرد

\_\_بیا تو ماشین ..

و خودش جلوتر رفت صحرا مثل ادم برگشته از جنگ دنبالش

راه افتاد ..

وقتی نزدیک ماشین شد دید عطا شیشه ی شیر رو توی دهن

بچه داده ..

از اینکه این بچه ای که اینقدر بهش وابسته هست پسر این  
مرد باشه تنش لرزید .

انگار همه چی براش مثل یک خواب عمیقی آشنا و در عین  
حال غریبه بود .

صحرا به باراد نگاه کرد که با ولع شیشه شیر رو میخورد .

\_من..من نمیدونستم بچه شماست ..گفتن بچه عمو محسنه !

عطا پوزخندی زد

صحرا چشم از باراد برنمیداشت ..

عطا با اخم گفت

\_میتونی بگیریش میخوام رانندگی کنم !



صحرا سریع دست دراز کرد گرفتش

دلش میخواست پیرسه مادرش کجاست ولی حتی نمیخواست  
فکر کنه این بچه مادر داره انگار اون مطلق با خانواده خودش  
میدونست .

و اینقدر غرق فکر بود که نفهمید کی به خونه رسیدن .

زیر چشمی دید عطا داره شماره میگیره ...

با همون اخم گفت

\_عطی بیا صحرا و بچه رو ببر بالا ..

صحرا با خودش فکر کرد چه راحت با اول شخص اسمش

خطاب میکنه ..

بعد پر اخم تر گفت

\_کی مهمونت؟

با صدای بلندی پر از عصبانیت گفت

\_کی؟

در ماشین باز کرد ..صحرا با ترس بچه رو به خودش چسبوند

\_واسه چه غلطی آمده اینجا ..

صحرا از ماشین پیاده شد ..

مادرش با چادر رنگی در رو باز کرد .

عطا با عصبانیت به طرفش رفت با انگشت اشاره تهدید وار

گفت

\_قرارمون این نبود ؟

طوبی خانم هول زده هی چش و ابرو میومد

\_بیاین حالا تو ...چیزی نشده که !

همون لحظه باراد ترسیده جیغ کشید شروع به گریه کرد .

محسن پله هارو تند تند پایین امد

\_چیه؟ چه خبره؟

عطا به طرفش براق شد با دندون های کلید شده و حرص گفت

\_خبرا پیش شماست ...کیه مهمونت ؟

طوبی خانم مداخله کرد

\_حالا که چیزی نشده ؟

عطا به تخت سینه محسن زد

\_من که میدونم چی تو کله ات هست که پای رفیقت رو به این

خونه باز کردی!..ولی کور خوندی!

بعد به طرف صحرا که هی بچه رو تگون میداد وحشت زده اونا

رو نگاه میکرد با عصبانیت غرید

\_برو خونه ..

صحرا به مادرش نگاه کرد و خواست پله هارو بره بالا که عطا

در سویت رو باز کرد با داد گفت

\_کجا داری میری ...بیا اینجا،!

طوبی خانم با حرص عطا رو نگاه کرد

\_وای وای عطا الانم بچم سخته میکنه ؟

عطا به در مشت کوبید

\_اونی که داره سخته میکنه فعلا منم ..

مادر صحرا نفس گرفت به طرف صحرا رفت

\_برو مامان جون خونه عطا خان تا مهمونمون بره ...خودم میام

صدات میزنم ..

صحرا گیج و وحشت زده مظلوم وار گفت

\_اینجا چه خبره؟؟؟؟

#پست ۸۳ □ واژگونی □

\_اینجا چه خبره؟؟

طوبی خانم نگاه عاقل اندر سفیه به عطا کرد

\_هیچی مامان جان ...برو قربونت بشم .

دستان صحرا به رعشه افتاده بود .

\_مهمونمون کیه مگه؟

محسن کلافه پوفی کشید

\_یکی از دوستان منه! عمو جان شما برو داخل، بعدا صحبت

میکنیم !

صحرا سری تکون داد.....

\_من میخوام الان بدونم چرا مهمون عمو محسن داداش عطی  
جون رو عصبانی کرده ..

عطا چشم ریز کرد و گردنش رو کج کرد تا امد حرفی بزنه  
طوبی خانم تو حرفش پرید

\_نه مامان ..نه مامان ...اینا به هم دیگه بدهکارن ..  
عطا چپ چپ نگاهش کرد

\_بهتره بری تو ...حالت خوب نیست

صحرا چادر مامانش رو گرفت

\_بریم خونه خودمون ..

عطا از کوره در رفت

\_غلط میکنی بری اونجا بهت میگم برو تو ..

چشای صحرا گرد شده بود فکش میلرزید بریده بریده گفت

\_به .. به تو .. به تو چه مربوطه ..

محسن عصبانی غرید

\_بس کن عطا داری گندش رو در میاری !

عطا با عصبانیت دوباره به تخت سینه محسن زد

\_زر نزن گند رو شماها زدین .. معلوم نیست چه غلطی دارین

میکنین ...

صحرا از شدت سردرد و ترس با ضعف تکیه به دیوار زد .

مامانش سریع بچه رو بغل گرفت



\_\_عطا بگیرش بچه م از دست رفت ..ای وای ..ای وای ..

عطا زیر بغل صحرا رو گرفت اونو بالا کشید ..

صحرا ترسیده تو خودش جمع شده بود و گوله گوله اشک

میریخت ..

\_\_به من ..دست زن !

عطا بی حوصله با یک حرکت اون بغل گرفت کارد سویت شد

..

صحرا حس میکرد دنیا دور سرش میچرخه ..

عطا اون رو تخت گذاشت ..

طوبی خانم هم وارد اتاق شد

\_\_بمیرم مامان جان ..

عطا تند تند شماره گرفت

صحرا بخاط سر گیجه و سردرد صداها رو بم و مبهم می شنید

ولی نگاهش به عطا بود که با عصبانیت طول اتاق راه میرفت

میگفت

\_\_بهت میگم شوک عصبی شده سر گیجه داره و بی حاله ..الان

برسون خودتو ..

مامانش یک قرص تو دهنش گذاشت و لیوان اب بزور به

خوردش داد

هنوز نگاهش به عطا بود که با عمو محسن حرف میزد و کلافه

به موهایش چنگ میزد ..همه رو تار میدید حتی عطی جون رو با  
بچه بغل .

و چشاش بسته شد ...

از سوزش فرو رفتن سوزن به دستش چشم باز کرد

به چشم های عطا خیره شد که سفیدی چشش سرخ سرخ بود  
...با عصبانیت نگاهش میکرد .

زیر لب گفت

\_مامانم کجاست ؟

دکتر تو سرم اش امپولی خالی کرد

\_حالش خوبه نگران نباشید فعلا تو تنش نباشه ..

عطا سر تکون داد

دکتر رفت

صحرا دوباره گیج چشاشو بست اینقدر بین خواب بیداری بود

که حس میکرد لب های داغ یک نفر داره جای جای صورتش

رو میبوسه ولی پلک های سنگینش حتی توان باز شدن

نداشت صدای نفس های یکی تو گوشش بود حس میکرد

خوابه ولی انگار تو خواب بیدار بود وقتی نجواهای صدای

آشنایی تو گوشش تکرار میشد که میگفت عشق من ..زندگی

من ...خواب بچگی هاش رو میدید که توی یک روستا و داخل

یک باغ گیلّاس در حال بازی کرده خواب میدید باراد هم  
همش مثل عروسک بغلش بود عطی جونو میدید شبیه یک  
دختر کوچولو، که با گیلّاس گوشواره درست کرده ...و صدای  
آشنای یکی که هی تکرار میکرد عشق من ..زندگی من ..و  
نگاهش به بالای درخت افتاد که پسر بچه ای از اون بالا گیلّاس  
های درشت ابدار براش میچید و مینداخت تو دامنش که صحرا  
دو طرفش گرفته بود توش کلی گیلّاس های سرخ بود ...

#پست ۸۴ □ واژگونی □

صحرا از صدای پچ پچ چشاشو باز کرد.

مامانش رو دید که چادرش روی شونه هاش افتاده بود وبا عطا  
پچ پچوار صحبت میکرد ..

صحرا گوش تیز کرد که صدای مامانش رو بشنوه..

\_اون بابای گور به گوریش اصلا زنگ نمیزنه ببینه بچه م مرده  
ست یا زنده !

صدای عطا رو شنید که با تمسخر میگفت :

\_همینکه طلاق و مهریه تون رو گرفتین دو هیچ ازش جلو  
هستین ...مهمتر از همه اینکه دیگه پاش تو زندگی ما نیست .  
صحرا ته دلش خالی شد!!!!!! زندگی ما؟؟؟؟ ..

عطا چه صنمی با مامانم داره؟؟؟؟ ..

حضور یک نفر رو در نزدیکی خودش حس کرد....

\_صحرا ماما جان بیدار شدی؟

صحرا چشم هاشو کامل باز کرد...

حس نفرت از دیدن مادرش داشت از اینکه بخاطر یک پسره

جوون از باباش طلاق گرفته .

با اخم رو برگردوند..

عطا هم بالا سرش آمد وقتی نگاهش می کرد احساس کرد جس

کرد انگار با این چشم های روشن آشناست .

اروم تو جاش جابه جا شد...

\_میخوام برم خونمون .

عطا کلافه نوچی کرد...

مامانش چش غره ای به عطا رفت...

\_میریم مامان جان .حالت بد بود گفتیم این همه پله رو نریم

بالا ...مزاحم عطا خان شدیم ..

عطا با یک کاسه سوپ نزدیکش شد....

\_یک چیزی بخور میری خونتون ...عجله ای نداریم... اینجام

خونه شماست فرقی نداره ..

صحرا منزجر نگاهش کرد تو دلش گفت چه جوری مامانم رو

گول زده چجوری برای عمو محسن نقش بازی میکنه و یادش

می آمد که عمو محسن اش زیاد چشم دیدنش رو نداره .



طوبی خانم کاسه سوپ رو از عطا گرفت....

قاشق اول که نزدیک دهن صحرا آورد، صدای در آمد .

عطی و بچه وارد اتاق میشن .

صحرا لب های ترک خورده اش با زبون خیس کرد به باراد که تو

بغل عطی و دستش تو دهنش بود خیره شد .

فکر وحشتناکی توی ذهنش اومد ..باراد بچه عطا ...

وجودش از چیزی که به فکرش می آمد یخ کرد..

...ناباور به باراد خیره شد یکدفعه از زبون عطی جون شنید که

به باراد گفت برو بغل مامانی ..مامانی کسی نبود جز مامان

خودش ... ناباور به مامانش خیره شد.. یعنی یک بچه داره از عطا

.

عطی دستش رو گرفت با اخم بهش زل زد

\_تو چرا اینقدر پریشون و مضطربی ؟

عطا هول زده مچ دست صحرا رو گرفت....

صحرا جیغ کشید....

\_به من دست نزن عوضی ..

دستش رو از دست عطا بیرون کشید....

طوبی خانم ارومش کرد

\_مامان چیزی نیست .. چیزی نیست ..

صحرا جیغ می کشید...

\_\_به من دست نزن... نمیخوام ببینم تون ..

سعی میکرد از روی تخت بلند بشه که تعادلش بهم خورد ..

عطا جلو اومد و صحرا رو گرفت ..

صحرا اینقدر فکر وحشتناک توی ذهنش می چرخید که با

مشت به سینه عطا کوبید....

\_\_برو گمشو عوضی ...برو گمشو ..

از صدای جیغ صحرا باراد به گریه افتاد..

طوبی خانم در حالیکه به صورت خودش چنگ میزد و بازوی

صحرا رو گرفت..

\_چی شده مامان جان ..

صحرا بالاخره از عطا جدا شد .

موهای پریشونش دورش ریخته بود ..نفس نفس میزد ..

طوبی خانم با وحشت گفت:

\_نکنه همه چی یادش آمده ؟

#پست ۸۵ □ واژگونی □

طوبی خانم با وحشت گفت:

\_نکنه همه چی یادش آمده ؟

عطا با اخم نزدیکش شد...

\_صحرا به من نگاه کن ..

صحرا عقب رفت....

\_حالم از تون بهم میخوره کثافت ها ...میترسیدن من چیزی

یادم بیاد آره ..

عطا قلبش تند میزد باورش نمیشد این حجم تنفر از جانب

صحرا رو. حتی بعد اون کار وحشتناکی که باهاش کرد اینجوری

ندیده بودش .

صحرا اشکاش تند تند می چکید :

\_بابام کجاست ..

طوبی خانم سعی میکرد اوضاع رو کنترل کنه لبخند نیم بندی  
زد...

\_مامان جان قربونت برم ...آروم باش زنگ میزنم بابات بیاد ..

صحرا جیغ می کشید.:

\_ازش طلاق گرفتی آره ؟

عطا چشم بست و با مکث نفس عمیقی کشید:

\_بین صحرا تو بهتر میدونی چه اتفاق هایی افتاده و مامانت

چقدر زجر کشیده !

صحرا دوباره به عطا حمله کرد:

\_کثافت عوضی تو چی توی گوشش خوندی که طلاق گرفت؟؟

..

عطا اون محکم بغل کرد دستاش رو چفت کرد ..

موهای پریشون صحرا با هر دم و بازدم عصبانی عطا تکنون

میخورد .

\_آروم باش حرف میزنیم ..چرا اینجوری میکنی؟؟ ..

صحرا ناتوان از تکنون خوردن بلاخره از اون حالت تهاجمی در

اومد و زیر گریه زد:

\_از همتون بدم میاد ...تو مامانم رو مجبور کردی طلاق بگیره ..

طوبی خانم هم پا به پاش اشک می ریخت ...

\_مامان جان ...دیدی که چقدر اذیت بودم ..دیدی چقدر سختی

کشیدم ..حقم اون نوع زندگی کردن نبود ..عطا هم کمک

نمیکرد اول و آخرش من و بابات از هم جدا از میشدیم .

عطا روی موهای صحرا رو بوسید...

\_عزیزم من دوست دارم ...همه این کارها بخاطر تو بود ..

صحرا با عصبانیت لگدی به پای عطا کوبید :

\_من عزیزم تو نیستم ...

بلاخره از حصار دست های تنومند عطا خودش رو بیرون کشید

نفس نفس میزد به طرف مامانش رفت

\_دلت شوهر جوون میخواست ..براش بچه آوردی؟؟



...گند زدی به همه زندگی و آبروی ما ...بعد دیدی من چیزی

یادم نیست نقشه کشیدید ماست مالی کنید..

..میرم پیش بابام تا با خیال راحت با این ادم زندگی کنی ..

و دستش رو به طرف عطا بالا و پایین برد .

همه با چشای گرد به صحرا نگاه میکردن

ایندفعه عطی زودتر از همه از بهت در امد

\_صحرا جان مگه تو فکر کردی عطا شوهر مامان هستش ..؟

صحرا بغض کرد و فقط نگاهش کرد

\_میبینی چه بدبختی صحرا که زندگیش اینجوریه ؟

طوبی خانم محکم به صورتش زد

\_خاک به سرم ...دیوانه شدی مادر جان ..

عطا کلافه نفس کشید به طرف کاناپه رفت و سیگاری روشن کرد .

عطی مردد به طوبی خانم نگاه کرد

\_میخواین بگم محسن بیاد ..

طوبی خانم دست به سرش گرفت تکیه

[۲۳/۹، ۵۵:۱۰] Z.Baghrzade: به دیوار زد

\_آره آره بگو بیاد ...

عطی بچه به بغل به طرف پله ها دوید

عطا پک محکمی به سیگارش زد و به صحرا که گیج نگاهش

هی به عطا و مامانش میرفت خیره شد

\_پس تو چیزی یادت نیومده؟

صحرا دوباره به مامانش نگاه کرد

\_میخواین کارتون رو توجیه کنین؟؟ .

مامانش بی حرف فقط با تاسف سر تکون داد

همون لحظه عمو محسن یالله گویان در زد .

مامانش دید که چادرش رو به سر کشید و روشو گرفت ..

صحرا اخم کرد چرا واسه عطا رو نمیگرفت ...

[۲۳/۹، ۱۱:۰۰] Z.Baghrzade: حتی اعتراضی هم واسه

پوشیدن روسری جلوی عطا به خودش نکرده بود .

محسن به طرف عطا رفت

\_چی شده ؟

عطا پوزخندی زد

\_یک آش شله قلمکار ...صحرا فکر میکنه طوبی خانم طلاق

گرفته تا من بشم ناپدریش ..

محسن جفت ابرو هاش بالا پرید

عطا عصبانی ته سیگارش رو توی ظرف کریستالی فشار داد

\_اگه میذاشتین بهش همه چیز رو بگم اینجوری از هر کی هر

چی میشنید نصفه نصفه نشخوار نمیکرد !

محسن با غیض گفت

\_امدنت اینجا اشتباه بود کارها رو خراب کرد !

عطا قهقهه خندید

\_نیومده بودم که زنم رو عروس کرده بودین .

محسن به طرف صحرا برگشت

\_خوبی ؟

صحرا گیج به عطا نگاه کرد

\_زنت کیه؟؟؟

#پست ۸۶ □ واژگونی □

صحرا گیج به عطا نگاه کرد

\_زنت کیه؟؟؟

عطا فقط بهش خیره شده بود

صحرا با بغض به عمو محسن نگاه کرد

\_عمو به خدا راست میگم تازه مدرک هم دارم که مامان زن

این شده؟

عطا مقابلش ایستاد و با خنده یک لنگه ابروشو بالا انداخت :

\_اونوقت چه مدرکی؟

صحرا با بیزاری نگاهش کرد و طوبی خانم رو مخاطب قرار داد  
\_چرا جلوی آقا عطا اونجوری که عمو محسن امد رو نمیگیری  
...من پچ پچ تون رو شنیدم که آقا عطا کمکت کرده از بابا  
طلاق بگیری!

محسن با اخم به طوبی خانم نگاه کرد  
\_دست درد نکنه زنداداش!

طوبی خانم براق شد به طرف محسن  
\_تو دیگه چیزی نگو محسن ..من بزرگت کردم حق مادری به  
گردنت دارم...دیدی داداشت چه بلایی سر من آورد ...الانم یک

ماه برگه طلاق رو امضا کرده نگفته خرت به چند؟؟ ..رفته ور

دل اون دختره عفرितه!

صحرا با دلگیری گفت

\_مامان تو همش فکر میکنی بابا داره بهت خیانت میکنه

...زندگیمون رو زهر مار کردی!

عطا پوزخندی زد

صحرا حرصی بهش توپید

\_اصلا شما چکاره ای؟

عطا نزدیکتر رفت

\_خیلی دلت میخواد بدونی؟



محسن چشم درشت کرد

\_عطا بسه!

عطا یک قدم به صحرا نزدیکتر شد و چشم برنمیداشت

\_نه خوب حقشه که بدونه!

طوبی خانم نالید

\_وای عطا تو رو خدا ...

صحرا به چشمای روشن عطا خیره شده بود

\_تو واقعا منو یادت نمیاد؟

صحرا نفسش رو حبس کرد صدای خنده هایی که توی آغوش

این مرد داشت مثل دیدن فیلم بود.

سرش تیر میکشید اشکش چکید و سرش رو پایین انداخت  
\_نه!

عطا پر اخم نگاهش میکرد . که نگاه صحرا به زمین گره خورده  
بود ...

طوبی خانم فرصت رو غنیمت شمرد

\_خوب بریم ..بریم بالا ماما جان استراحت کنی ..

محسن پوفی کشید

\_فردا با دکترش صحبت میکنم !

به طرف عطی برگشت

\_بهتره بریم !

عطی هم بچه به بغل به طرف در رفت

طوبی خانم بازوی صحرا رو گرفت و با قربون صدقه نزدیک در

رفتن و برای یک لحظه صحرا برگشت و نگاهش به نگاه عطا

گره خورد یک بغض گنده توی گلویش مثل خار شد نه بالا

میرفت نه پایین ..

صحرا روی تخت اتاقش نشسته و زانو به بغل گرفته بود .

طوبی خانم با یک لیوان اب وارد اتاق شد

\_دردت به جونم چرا بیداری هنوز؟

صحرا نگاهش رو از پنجره به مادرش داد

\_چرا بخوابم ماما.. وقتی کل زندگی مو خواب بودم..

طوبی خانم رو تخت نشست

\_همه دل نگرانی من تویی عزیزم ...من اگه میخواستم به فکر

خودم باشم و شوهر کنم به عشق قدیمی ام جواب رد نمیدادم

..

صحرا به مامانش نگاه کرد

\_کاش نمیدادی میرفتی پی زندگیت ..کاش همون موقع ها که

منت سر من میداشتی که بخاطر تو موندم نمی موندی

..میرفتی !

طوبی خانم اخم کرد

\_این جای دست درد نکنه است؟

صحرا سر روی زانو گذاشت :

\_شما کاری کردید من عذاب وجدان داشته باشم که بخاطر من

بدبخت شدید !

طوبی خانم دست روی موهایش کشید

\_من همیشه حواسم هست بهت ..چون یک مادرم ..

و برس چوبی رو از کنار پاتختی برداشت

صحرا یاد باراد افتاد اشکش چکید

\_می دونم !..مادر بودن خیلی سخته !

عطا هدفون از توی گوشش در آورد روی صفحه گوشیش خیره  
 شده بود که طوبی خانم داشت موهای صحرا رو برس میکشید  
 ...خودش غرق فکر بود ..یکدفعه مثل برق گرفته ها از جا پرید  
 و سریع شماره گرفت اینقدر تند و هول زده بود که با تلفن به  
 طرف پله ها رفت ..

صدای بوق می امد و بعد صدای طوبی خانم

\_الو ..بفرمایید

\_در باز کنید من پشت درم

طوبی خانم که نزدیک صحرا بود لب گزید و بلند شد و آروم  
گفت

\_وای خدا این بجه تازه اروم شده .تو رو خدا عطا ..بزار فردا بره  
دکتر ..

عطا با مشت به در کوبید

\_گفتم باز کنید در رو !

طوبی خانم در رو باز کرد عطا با عصبانیت در کامل باز کرد و  
داخل شد....

طوبی خانم پشت سرش التماس وار میگفت

\_عطا چی شده جن زده شدی ..سر اوردی ...این بچه سخته  
میکنه الان ..

عطا بی اعتنا در رو چهار طاق باز کرد..صورتش از عصبانیت  
سرخ شده بود ..

به صحرا نگاه کرد که هنوز همینطور زانوهاش رو بغل گرفته  
بود و خرمن موهای برس خوردش روی شونه اش بود .  
آروم با چشمهای درشتش بهش زل زده بود .

عطا نزدیکش شد

\_تو یادت آمده نه ؟

صحرا به پشت سر عطا نگاه کرد



عطا به عقب برگشت

طوبی خانم با بهت بهشون نگاه میکرد

\_می خوام باهاش تنها باشم ..

و در اتاق رو بست

نزدیک صحرا شد

\_جواب منو بده ...

صحرا ساکت و صامت نگاهش میکرد

عطا چنگ به موهای صحرا زد و سرش رو بالا آورد تا کامل

صورتش رو ببینه از عصبانیت با دندون های کلید شده گفت

\_بازی کشیفی داری میکنی ؟

صحرا در حالیکه چونه ش می لرزید و اشکش چکید....

#پست ۸۷ □ واژگونی □

\_بازی کثیفی رو داری میکنی ؟

چونه ی صحرا لرزید و اشکش چکید

با صدایی که پر از لرزش و بغض بود گفت :

\_تو منو دزدیدی ...تو لونه سگ بستی ..موهامو تراشیدی

..کتکم زدی ...گذاشتی هر چشم ناپاک به من بیفته ..

عطا نگاهش حالت شرمساری گرفت

\_قبول هر غلطی کردم قبول ..ولی الان وضع فرق میکنه ..

اشک های صحرا بشدت و بی اختیار می ریخت :

\_تو به من تجاوز کردی !

عطا اخم کرد

\_من دوست دارم !

صحرا سر تکون داد

\_من ازت بیزارم ...شرمم میاد تو محرمم باشی ...ننگم میاد اسم

شوهری مثل تو روی من باشه ..

عطا اخم کرد

\_دیگه دل بخواهی نیست الان ما یک بچه داریم !

صحرا رو برگردوند و به پنجره خیره شد

\_نمیخوام سرنوشت بچه ام شبیه من باشه ... اونم خدایی داره

..

و به طرف عطا برگشت و گفت:

\_که از تو بزرگتره ..

عطا با همون اخم ها نگاهش کرد :

\_حرف آخرت؟

صحرا آب دهنش رو قورت داد

\_تو آدمی نیستی که من آرزوی داشتنش رو داشته باشم .. اصلا

شبیه مرد رویاهای من نیستی !

عطا پوزخندی زد

\_مگه دل بخواه تو هستش؟؟...فعلا من حکم میکنم ..سعی کن  
آرزوهاتو شبیه من کنی .

انگشت اشاره اش رو به طرف صحرا گرفت با تهدید گفت :

\_همین امروز میریم خونه ی خودمون ..من ..تو ..باراد .

صحرا رو برگردوند

\_عطا خودت میدونی ..خودت میدونی که من و تو از زمین تا

آسمون با هم فاصله داریم ...هیچ وقت بهم نمی رسیم..چرا باید

زندگی رو شروع کنیم بخاطر بچه ای که تهش بشه من !

عطا فقط نگاهش میکرد سعی میکرد خونسرد باشه و درک کنه  
که تمام زخم های گذشته ی زندگی صحرا الان مثل دمل  
چرکی سر باز کرده ولی خوددار بودن هم براش سخت بود .  
هی دندون رو هم می سابوند

\_ چرا فکر میکنی زندگی ما شبیه مامان و بابات میشه؟

صحرا غم زده از درد های بچگیش گفت :

\_ چون چیزهایی که واسه من ارزش و ایده آل هست واسه تو

نیست !

عطا نفس گرفت

\_ خوب میشه.

صحرا لبخند تلخی زد

\_چجوری عطا ؟ وقتی حتی زندگی مون با انتقام و کینه و

زورگویی و تجاوز شروع شد !

عطا از حرص چشم بست دست انداخت پشت گردن صحرا

سرش رو نزدیک خودش کرد خشونتی که انگار داشت مهارش

میکرد به چشمهای صحرا خیره شد نگاهش به نی نی چشم

های صحرا بود

\_من دوست دارم ..

وقتی صحرا داغی لبهای عطا رو حس کرد بغضش شکست  
همون خاری که تو گلوش بود با هر هقی که میزد تبدیل به  
جیغ میشد ..

بریده بریده میگفت

\_این...این عشق نیست لعنتی ..

عطا محکم سر صحرا رو به سینش چسبونده بود .

#پست ۸۸ □ واژگونی □

عطی بچه رو بغل صحرا داد

صحرا لپ تپلی باراد رو بوسید.



عطی نگران گفت

\_واقعا تصمیمت اینه؟

صحرا انگشتش رو روی صورت باراد کشید هومی از ته حلقش

در آمد

\_عطا دوست داره صحرا ..اینکار رو نکن باهاش ..

صحرا لب گزید

\_دوسم داره چون فکر میکنه داره از دستم میده ..عطا عاشق

انحصار طلبی خودش نه من ..دو روز دیگه وقتی هر روز منو

دید و عشق بازی هاش رو توی تخت بامن کرد همه چی براش

دور تکرار افتاد دوباره من می‌شم دختر مردی که همیشه نقشه  
انتقام اش رو میکشیده ...

عطی سکوت کرده بود میدونست تو این یک هفته هیچ کس  
نتونسته بود صحرا رو راضی کنه حتی طوبی خانم .

صحرا شیشه ی باراد رو توی دهنش داد

\_میدونی عطا چقدر کینه ایه ..اون حتی از خدا هم بخاطر  
بدبختی هاش کینه گرفت .

د با چشای خیس پر و با بغض گفت:

\_من چجوری بهش اعتماد کنم ؟

طوبی خانم سینی چای رو روی میز گذاشت و با اخم به عطی گفت:

\_حالا چرا رفته داداگاه عدم تمکین گرفته من که بهش گفتم راضیش میکنم؟

صحرا پوف کلافه ای کشید و چشاشو چرخوند:

\_مامان جان خیلی ناراحتی از این خونه میرم؟

طوبی خانم براق شد:

\_مثلا کجا؟ حتما پیش اون بابای نامردت که معلوم نیست

کدوم گوریه...بری بشینی تو خونه ی اون زنیکه عفریته زیر

بچه علیل اشو جمع کنی همینو میخوای؟؟..

بعد غرغر کنان گفت :

\_فکر کرده باباش خیلی مرده ؟...بغل باز کنه بگه آره بیا دخترم

...اون کل زندگی مارو پای هوس بازی هاش سوزوند !

با عصبانیت راه رفته رو برگشت و گفت:

\_میدونی از چی این پسره خوشم میاد ؟ ..مرد !..مرد! توعه

نفهم نمیدونی وقتی یک مرد دوست داشته باشه یعنی چی !

صحرا باراد رو محکمتر به خودش چسبونده بود..

پیامکی روی گوشیش اومد که یک لبخند محو روی لب هاش

نشوند وارد مخاطبین شد و روی اسم محمد مهدی معین زد

صفحه باز شد مضمون پیامش یک بیت شعر عاشقانه بود و اون

قلب قرمز رنگ استیکر ها رو لمس میکنه و قلب تپش وار توی

صفحه تلگرام محمد مهدی معین پست میشه

#پست ۸۹ □ واژگونی □

اون قلب قرمز رنگ استیکر ها رو لمس میکنه و قلب تپش وار

توی صفحه تلگرام محمد مهدی معین پست میشه ...

عطی زیر چشمی گوشی صحرا رو نگاه میکنه .

وقتی تلفن طوبی خانم زنگ میخوره عطی پچ پچ وار میگه

\_کارت اشتباه صحرا؟

صحرا کاملاً متوجه میشه که عطی فهمیده

پوزخندی میزنه

\_من یک زندگی با عشق میخوام ..یک ادم شبیه خودم .

صحرا با چشاش به بچه تو بغل صحرا اشاره میکنه

\_پس باراد چی؟؟ حس مادران ات چی؟؟

صحرا نیش خندی میزنه

\_تو حامله نمیشی بخاطر کودک همسری که داشتی و مرده

زایی ...باراد با وجود تو کمبود من حس نمیکنه .

عطی با تاسف سر تگون داد

\_خود تو چی؟

صحرا غمزده باراد به خودش چسبوند آهی کشید

یکجوری باهاش کنار میام .

عطا همینطور که دراز کشیده بود رو کاناپه با عصبانیت تبلت روی میز انداخت و هدفون از گوشش در آورد .

شماره طوبی خانم گرفت

بگین صحرا بیاد پایین !

طوبی خانم کلافه نفس گرفت

فکر کردی من بگم میاد ؟

عطا با یک حرکت از روی کاناپه بلند شد عصبانی داد زد

نیاد کل این ساختمون رو سرتون خراب میکنم !

صدای گمپ گمپ دویدن رو پله ها شنید در باز کرد

طوبی خانم با هول وارد شد

\_عطا اینجوری کنی بدتر!

عطا با عصبانیت گفت دو هفته دندون رو جیگر گذاشتم قانونی

عمل کردم سر عقل بیاد صدامو بالا نبردم سر عقل بیاد ...

طوبی خانم لب گزید

\_باشه باشه راضیش میکنم!

ولی عطا با تمام قدرت داد زد

\_صحرا بیا پایین!



صحرا بالای پله ها ایستاده بود دست هاش تو جیب هودی اش  
کرده بود پر اخم نگاهش میکرد

\_من زیر دست تو نیستم که اینجوری سر من و خانواده ام هوار  
میکشی ..

عطی بچه به بغل پشت سرش پایین امد

\_عطا شر درست نکن .. با داد و فریاد که چیزی درست نمیشه !

عطو بی اعتنا به عطی گفت

\_چی تو گوشیش دیدی؟

چشای عطی و صحرا گرد شد

صحرا بهت زده گفت

\_تو خونه من دوربین گذاشتی؟

عطا یک فریاد دیگه زد

\_گفتم چی دیدی؟

طوبی خانم رو صورتش کوبید

\_خدا مرگم!

عطی ساکت به صحرا خیره شده بود

صحرا ترسیده بود ولی سعی کرد بروز نده ..سرش بالا گرفت

\_عطا من نمیخوامت ...تو هم دیگه تو زندگی من نیستی ..من

خودم برای آینده ام تصمیم میگیرم ..

طوبی با حرص گفت

\_\_بر صداتو دختر نمیبینی عصبانی؟

صحرا نفس گرفت

\_\_عطا همیشه عصبانی بوده تا حالا روی خوشش دیدین؟ ..تا

حالا مهربونی هاش دیدین؟ ..عطا هر چی خودش بخواد میشه

جزو منافعش بقیه برن به درک .

عطا پوزخندی زد و نزدیک آمد رخ به رخ صحرا

\_\_تو چقدر با من زندگی کردی که ادعا میکنی من روی خوش

ندارم؟

صحرا رو بر گردوند

عطا کمی مکث کرد و بعد باراد از بغل عطی بیرون کشید

ریموت ماشین زد

بازوی صحرا گرفت

صحرا سعی کرد مقاومت کنه

\_کجا من میبری؟

عطا با همون نیش خند و حرص گفت

\_میریم تا روی خوشم بهت نشون بدم ...

#پست ۹۰ □ واژگونی □

یک ساعت بود که ترافیک برای خروج از شهر بودن

صحرا نق زد

باراد هیچی پوشک و لباس نداره گرسنش هم هست ...من با  
یک لا لباس اوردی بیرون حتی روسری ندارم مجبورم کلاه  
هودی رو سر کنم ..

عطا بی اعتنا رانندگی میکرد

باراد شروع به گریه کرد

صحرا اون هی تگونش میداد

عطا تو لاین فرعی انداخت کنار داروخونه نگه داشت ..صحرا

سریع تلفن اش از جیبش بیرون آورد کلی پیام داشت و تماس

های بی پاسخ تو صفحه محمد مهدی معین رفت تند تند تایپ

کرد "عطی و عطا فهمیدن یک چیزایی بیشعور تو خونه

دوربین گذاشته بوده کلی داد و هوار زد الانم داره ما رو میبره  
ولی نمیدونم کجا ما حالمون خوبه رفته واسه باراد شیر بگیره"  
گوشی رو دوباره تو جیبش گذاشت.

عطا با یک پلاستیک شیر خشک و شیشه و فلاسک اب جوش  
و پوشک سوار ماشین شد  
هنوزم اخم داشت .

صحرا باراد که داشت گریه میکرد بغل عطا داد  
تند تند خودش داشت شیشه شیر آماده میکرد همینطور که  
شیشه رو تکیون میداد نگاهش به عطا افتاد که موهای روشن  
باراد میبوسید و میگفت

\_اروم پسرم آروم ..

و هی سعی میکرد با جا سویچیش حواسش پرت کنه .

صحرا بغض کرد از دیدن این صحنه دستش دراز کرد

\_بده بغل من .

وقتی شیشه رو تو دهن باراد گذاشت سعی کرد اشک هاش

پس بزنه فقط آروم گفت

\_تو حتی پدر بودن هم بلد نیستی ..

عطا نگاهی بهش کرد بی اعتنا ماشین روشن کرد

صحرا با حرص گفت

\_الان مارو داری میبری ناکجا اباد اخه اگه پدر بودن بلد بودی

میفهمیدی با بچه کوچیک بدون امکانات نباید به جاده بزنی ؟

عطا سکوت کرده بود

صحرا جرات بیشتری به خرج داد

\_تو حتی شوهر خوبی هم نیستی ؟

عطا چپ چپ صحرا رو نگاه کرد

...\_

....

#پست ۹۱ □ واژگونی □



شب از نیمه گذشته بود که به یک روستا رسیدن .

روستایی که درختانی بزرگ و پر از انارهای نارس داشت .

عطا مقابل املاکی نگه داشت

صحرا بهت زده گفت

\_اینجا کجاست ؟

عطا کتش رو تن کرد

\_اینجا روستایی هست که من بزرگ شدم ...بشین کلید بگیرم

میام .

وقتی عطا پیاده شد صحرا سریع وارد صفحه معین شد

\_ما حالمون خوبه ما رو آورده یک روستایی که میگه توش  
بزرگ شدم .

صحرا وقتی عطا رو خوش و بش گویان با یک مرد دید که  
همراه یک پسر بچه نزدیک شد فوراً گوشی رو توی جیبش  
گذاشت

مرد روستایی نزدیک ماشین شد

\_سلام خانم من لطفعلی هستم.

صحرا کلاه هودی رو پایین تر کشید

\_سلام .

لطف علی سر به زیر انداخت

\_من به سید عطا میگم بیاین منزل ما تعارف میکنه ...

صحرا یک خیلی ممنونی از ته حلقش در امد

عطا سوار ماشین شد استارت زد پسر بچه عقب نشست

\_ممنون .

و راه افتاد .. پسر بچه که از نشستن تو ماشین کیفور بود گفت

\_اقا برین جلوتر توی اون کوچه پیچید ..

عطا آرام رانندگی میکرد

\_کلاس چندمی؟

پسر دماغش رو بالا کشید

\_کلاس هفتم ..

بعد دستشو به علامت اشاره بالا آورد

\_همین جاست ..

صحرا به خونه باغی نگاه کرد

عطا و پسر بچه پیاده شدن .

عطا در رو باز کرد

صحرا بچه به بغل پیاده شد ..

پسره جلوتر راه افتاد و در ها رو باز و برق هارو روشن می کرد،

یک خونه داخل یک باغ انار بود هوای سرد پاییز سوز

وحشتناکی داشت .

صحرا بچه رو محکمتر به خودش چسبوند

\_اینجا یخ میزنیم از سرما!

عطا سعی کرد بخاری رو روشن کنه

\_اقا قلق داره!

پسر بچه خودش بخاری رو روشن کرد.

صحرا نگاهی به دور تا دور خونه کرد یک دست مبل و یک

تخت دو نفره و یک آشپزخونه ی کوچیک داشت.

عطا بلند شد

\_من میرم این بچه رو برسونم یک چیزهایی هم بخرم میام ..

صحرا بی اعتنا بچه بغل کنار بخاری کز کرده بود...

عطا که رفت، صحرا نگاهی به گوشیش کرد، کلی پیام و تماس  
بی پاسخ داشت، میخواست بره تو صفحه تلگرام که عطی روی

خط امد سریع وصل کرد عطی هول زده گفت

\_الو صحرا...وای صحرا راسته رفتین روستا؟؟؟..

صحرا نگاهی به در و دیوار یخ زده خونه کرد

\_خودش که اینو میگه ..

عطی با گریه گفت

\_صحرا تو رو خدادمواظبش باش اون روستای نفرین شده عطا

رو آزار میده ..

صحرا چشم چرخوند

\_نه بابا فعلا كه كلي هم تحويلش ميگيرن ...

\_تا كي هستين ؟

صحرا دوباره كنار بخاري نشست

\_نميدونم البته اگه از سرما و بي لباسي نميريم ...

عطى التماس وار گفت

\_تو رو خدا دل به دلش بده عطا اينقدر ها هم بد نيست ولي

نميدونم واقعا چرا تو رو برده اون روستا اخه ..

صحرا خيلي سرد گفت

\_عمو محسن هست ميشه گوشي رو بدى بهش ؟

و عطی با یک خداحافظ گوشی رو به محسن داد

محسن با حرص گفت

\_دقیقا دست کردی تو لونه زنبور!

عطی خنده ش گرفت

\_فعلا که محمد مهدی معین خوب داره جواب میده ..

محسن عصبانی گفت

\_اون عطا دیونه است میترسم بلایی سرت بیاره ..

صحرا از پنجره به درخت های انار زل زد نفس گرفت با لذت

گفت

\_نترس عمو جون ..



#پست ۹۲ □ واژگونی □

عطا ماشین داخل خونه باغ آورد پاکت های خرید رو توی خونه  
گذاشت دید صحرا بچه رو محکم بغل کرده و کنار بخاری  
خوابیده ...

پتو رو از روی تخت برداشت روی اون ها کشید.

کتری رو روی گاز گذاشت نگاهش به گوشه صحرا افتاد که  
پیام امد ..

گوشی رو برداشت تو صفحه تلگرام رفت که دید از صفحه

محمد مهدی معین پیام داره پوزخندی زد شماره اش رو گرفت

سویشرتی از توی پاکت در آورد تن کشید به طرف باغ رفت .

صدای محسن تو گوشی پیچید

\_الو چی شده عمو جون ..

\_واقعا من چی فرض کردی محسن ؟

نفس کلافه محسن پیچید :

\_صحرا حالش خوبه؟

عطا سیگاری روشن کرد و کام گرفت :

\_آره خوبه ! خوابیدن ..

محسن نوچی کرد

\_نقشه صحرا بود میخواست تحریکت کنه !

عطا بلند خندید

\_تو چرا اخه مرد ..خیر سرت چهار کلاس سواد داری و سنی

ازت گذشته چرا دل به بچه بازی هاش دادی؟

محسن سکوت کرد و عطا ادامه داد

\_من زن مو میشناسم حتی بهتر از تو که عموش هستی اون

دختری نیست که اهل خیانت باشه، اون از دل هر شرایطی

بدی میخواد بهترین اتفاق رو بوجود بیاره ..

آه اش با دود بیرون داد

\_من بهش خیلی بد کردم خودش هم میدونه که پشیمونم ولی

نمیخواه من یادم بره که چی بهش گذشته !

محسن سکوت شکست

\_\_نمیدونم واقعا تصمیمش چیه؟؟ .

عطا پوزخندی زد

\_اگر با من نبودش هیچ میلی چرا بشکست ظرف من لیلی

..نگران نباش

محسن کلافه گفت

\_\_بهتره زياد اونجا نباشيد عطی خیلی نگرانگونه !

عطا بلند شد و به طرف درختان انار رفت

\_\_ما حالمون خوبه نگران نباشه ..

بعد آرومتر زمزمه کرد

\_\_قراره يك سر نخ هايی از عموم پيدا كنم فعلا به عطی چیزی

نگو !

محسن كنجكاو پرسيد

\_\_کی بهت این خبر رو داد ؟

عطا يك انار درشت از درخت چيد

\_\_يك دوست ..ازش مطمئنم !

محسن باشه ای از نه حلقش بیرون امد

\_\_پس اگه کمک خواستی رو من حساب کن ..

عطا ته سیگارش رو روی زمین انداخت

\_\_باشه ولی تو هم هر نقشه ای تو کله این بزادرزاده فسقلیت

بود منو در جریان بزار تو این اوضاع قاراشمیش حوصله ندارم

هی فسفر بسوزونم و رفتارش رو تجزیه تحلیل کنم ..

محسن خنده ش گرفت

\_\_عطا حداقل واسه چیزهای که از همه دنیا دوشش داری وقت

بزار ..

عطا هم خنده اش گرفت

\_همه زندگی من مال اوناست ...فعلا همه چی واژگون شده دور

دورِ این دختر سرتق زبون دراز شده .

محسن هم در جواب گفت

\_یک \*واژگونی\* که مذاق تو زیادی خوش آمده ..

عطا قهقهه ای زد

\_فعلا ...

و گوشی رو قطع کرد .

وارد ویلا شد صحرا زیر پتو چمباتمه زده بود با عصبانیت

نگاهش میکرد

\_گوشی من چرا بردی؟

عطا گوشی رو طرفش گرفت

\_داشتم با محمد مهدی معین کپ میزدم ..

صحرا با حرص گوشی رو ازش گرفت و عطا رو چپ چپ نگاه

کرد که به طرف اشپزخونه میره

\_من فردا پام برسه خونه کارهای طلاقم رو میکنم !

عطا پوزخندی زد

\_حالا بیا شام بخور جون داشته باشی بری خونه ..

صحرا بلند شد از سرما بازوهایش رو بغل کرد پر از ناز و طرب

نالید

\_دارم یخ میزنم عطا !



عطا یکوری به طرفش برگشت و نگاهش کرد نگاهش ستاره  
بارون بود و اون لبخند کج گوشه ی لبش با همیشه فرق داشت  
...

به صندلی نهار خوری اشاره کرد  
\_بیا بشین برات چای بریزم گرم شی .  
صحرا با همون ادا و اطوار پر اخم رو صندلی نشست ..  
عطا توی فنجون چای ریخت  
\_برات لباس خریدم تو پاکت ..

مقابلش روی صندلی نشست فنجون هارو روی میز گذاشت  
پاکت هارو از کنار پاش برداشت و طرف صحرا گرفت .

صحرا سعی کرد فضولی و ذوق زدگی رو پنهان کنه و خیلی بی  
میل خودشو نشون داد و پاکت رو آهسته و بدون نگاه کردن به  
عطا گرفت .

تا در پاکت باز کرد از دیدن لباس های گرم رنگی رنگی  
ناخودآگاه اخمش باز شد  
\_چه خوشگلن .

تند تند پاکت های دیگه رو خودش باز کرد  
\_لباس هایی برای باراد بود و خودش که خیلی شیک توی  
بسته بندی گذاشته شده بود

صحرا با تعجب گفت

\_تو رفتی شهر؟

عطا لبخندی زد

\_نزدیک ایتجا یک شهر مرزی هست که بهترین پاساژ هارو

داره .

صحرا هیجان زده گفت

\_منو میبری اونجا؟

عطا بلند خندید

\_تو که میخواستی بری خونه تون ..

صحرا زبانش رو در آورد

\_خوب بعدش میرم خونمون ..

عطا لپش رو کشید

\_زبون دراز ..

تلفنش زنگ خورد شماره لطف علی بود

\_الو اقا سلام خونه خوبه؟ مشکلی نداره؟

عطا به در و دیوار خونه نگاه کرد

\_خوبه دست درد نکنه ..

لطف علی تعارف کرد

\_منیر که همش می‌گه بیاین اینجا !

عطا به صحرا خیره شد که یک ژاکت روی هودیش پوشید

\_نه ممنون ..

دستش رو انداخت دور گردن صحرا..صحرا جا خورده سرشو

بالا آورد که عطا خیلی ناگهانی بوسیدش

لطف علی پشت تلفن گفت

\_اقا سید عطا راستش شماره اون مرد که ادعا میکرد عموتون

هست پیدا کردم ..

صدای لطف علی اینقدر بلند بود که صحرا هم شنید .

و صدای نفس های تند و پراز اضطراب عطا روی صورتش

نشون میداد اتفاق هایی قراره بیفته ..

#پست ۹۳ □ واژگونی □

عطا پیشونیش رو با دو انگشت فشار میداد

\_صبح میام حرف میزنیم ..

لطف علی دوباره تعارف کرد

\_منیر خیلی اصرار میکنه بیاین اینجا .

عطا که انگار تمام فکرش یک جای دیگه بود به خیلی ممنون

بسنده و تلفن رو قطع کرد.....

صدای نق نق باراد نگاه صحرا رو از عطا گرفت....

صدای لطف علی که گفته بود "مرده که ادعا میکرد عموتونه،

مرتب در ذهن صحرا تکرار میشد.."

صحرا حس کرد لباس باراد خیس شده و ناگهان آه از نهادش بلند شد ..

\_تمام لباس هاش رو خیس کرده .

عطا از فکر بیرون اومد و نزدیکش شد....

\_خوب عوض کن ..

صحرا نوچی کرد.....

\_میت رسم سرما بخوره !

عطا به بخاری که تا آخرین حد شعله ش زیاد بود نگاهی کرد ...

\_تو برو لباس هاش آماده کن من درستش میکنم ..

صحرا تند تند چند تکه لباس از توی پاکت برداشت... ..

عطا پتو رو روی سر خودش گرفت و دست هاش رو به حالت باز  
قرار داد....

\_بیا زیر پتو لباس عوض کن ..

صحرا هم با گریه های بی امان باراد لباس هاش رو عوض و  
کاملاً بدنش رو تمیز کرد.... ..

صحرا قربون صدقه صورت سرخ از گریه باراد میشد .

عطا یاد مادرش افتاد صدای جیغ های عطی وقتی که به دنیا  
آمد ..

چرا از مادرش فقط همین یادش مونده و یک صورت مهربون با  
چشم های آبی ..



\_عطا بگیرش !

عطا گیج به صحرا نگاه کرد....

صحرا باراد رو مقابل عطا گرفت....

\_خوبی؟؟؟؟ چند بار صدات زدم ...یکدقیقه بگیرش شیرش رو

اماده کنم .

عطا باراد بغل گرفت و بهش خیره شد با خودش گفت شاید

حق با صحراست من پدر بدی هستم ...هیچ وقت پدرش یادش

نمیومد، گاهی خواب مادرش رو میدید ولی پدرش رو نه ..

عطا سرش رو روی متکا گذاشت ...

به نظرت باراد پنج سالش بشه چیزی از خاطرات من و تو  
یادش میاد..

صحرا که شیشه رو تکون میداد با چشای گرد به عطا نگاه  
کرد....

عطا دوباره به باراد نگاه کرد....

\_من چرا چیزی یادم نمیاد ...؟

صحرا باراد رو بغل گرفت و کنار عطا دراز کشید....

\_مگه میشه ..من خیلی چیزها یادمه ..به زور مهدکودک

میرفتم ...دعوای مامان و بابام ...یادمه یکدفعه عمو نبود

پشت در موندم مامانم دانشگاه بود و عین خیالش نبود .

عطا با خنده روی نوک دماغ صحرا زد....

\_ذهن نیست که، دفترچه خاطراته پس فقط مصلحتی منو

یادت نمیومد ..

صحرا پشت چشمی نازک کرد...

\_بازی خوبی بود ولی دستم برات رو شد ..ولی عطا اولش واقعا

هیچی یادم نبود همه چی برام گنگ و گیج بود به هرچی فکر

میکردم برام آشنا بود ولی دقیقش یادم نبود ..

بعد آهی کشید

\_باراد رو که بغل میکردم حس عجیبی داشتم بهش ولی ..

عطا بغلش کرد:

\_\_میدونم عزیزم خیلی سخت بوده!

صحرا با وجود حس امنیت و گرما ته دلش قرص شد و تا ادامه  
بده و احساساتی رو به زبون بیاره که خودش هم ازشون  
میترسیده .

\_\_وقتی مریض بودم از همه چی میترسیدم ..از سینه هام شیر  
میومد ولی انگار عqlم قد نمیداد بخاطر چیه حتی وقتی مامانم  
منو حمام میبرد جای بخیه هارو بهش گفتم گفت بخاطر اینکه  
عملت کردن .اصلا نپرسیدم انگار تو برهوتی بودم که هیچی  
برات مهم نیست و انگار دلت میخواد یکی دستت رو بگیره و از  
این برهوت بیرون بکشه، تا همه چی یادت بیاد ..

عطا محک‌تر صحرا رو بغل کرد و گفت منم الان تو بره‌وتم ..

صحرا به طرف عطا برگشت با حالت ترحم لباش رو غنچه کرد و

چشاش پر از اشک شد

\_الهی بمیرم ..چه بد.. تو اصلاً مامان و بابات رو ندیدی !

عطا به صحرا خیره شد قلبش محک‌تر می کوبید حس اینکه

غیر خودش و عطی یک نفر دیگه داره برای بدبختیش غصه

میخوره و درکش میکنه انگار تمام دنیا داشتن میفهمیدنش ..

لبخندی رو لبش نشست هیچ وقت گذشته ی اون حتی واسه

ترانه هم مهم نبود

صحرا دوباره غصه وار گفت

\_تو خیلی سختی کشیدی ..خدا مواظبت هست .

ایندفعه عطا با آوردن اسم خدا از زبون صحرا لبخندی زد و اونو

محکمتر به خودش چسبوند

\_اره خدا مواظبم بوده که تو و باراد رو بهم داده ..

صحرا بینیش چین داد

\_نخیر هم از این خبرا نیست من صبح اول وقت میرم خونه

مون ..

عطا از خستگی پلک هاش سنگین شد پتو رو بیشتر روی

خودشون کشید .

عطا تو ماشین نشسته بود به خط کج و کوله لطف علی خیره  
 شده بود که توی یک تکه برگه اعدادی رو نوشته بود. ردیف  
 اعداد، رعشه به تن عطا انداخته بود .

تلفن اش زنگ خورد

عطا با دیدن اسم سعید کلافه تماس پاسخ داد

\_کجا رفتی تو عطا ؟

عطا استارت زد

\_چی شده باز ؟

سعید خوشحال گفت

یک خبر خوب مناقصه دبی رو بردیم ..باید خودت بیای پای

قرار رو داد

عطا احم کرد

\_الان گیرم نمیتونم ..

سعید عصبانی گفت

\_یعنی چی چند ماهه که کار و زندگی تو ول کردی !

عطا بی حوصله فرمونو پیچید

\_کارم آره ول کردم ولی زندگی مو نه ..ببینم عرضه داری این

کار رو به نتیجه برسونی برو پیش مهندس کورش راضیش کن



برای مدیریت پروژه ..بین سعید رو راضیش کن فهمیدی؟؟؟

..هرچی هم از قرارداد باید امضا کنم فاکس کن ..خودم

باهاشون جلسه آنلاین میدارم ...

سعید با حرص گفت

\_نه نه تو دیگه اون عطای قدیم نیستی !

عطا پوزخندی زد

\_میخوای چهارتا فحش بدم ببینی هستم یا نه؟؟ ..

و تلفن رو قطع کرد کنار کوچه ی خونه باغ نگه داشت دوباره

به کاغذ مچاله شده تو دستش خیره شد

شماره هارو گرفت بوق خورد ...و یک نفر جواب داد

\_دفتر پاسخگویی به احکام شرعی بفرمایید .....

#پست ۹۴ □ واژگونی □

\_دفتر پاسخگویی به احکام شرعی بفرمایید ...

عطا مات شد تلفن رو قطع کرد و دوباره گرفت

\_دفتر پاسخگویی به احکام شرعی در خدمتم ...

عطا نفس گرفت با خودش فکر کرد حتما عموش کارمند

اونجاست

\_من با آقای طباطبایی کار داشتم !

مرد خیلی سرد گفت

\_هر سوالی باشه ما طبق احکام پاسخگو هستیم !

عطا کلافه گفت

\_نه نه من سوالی ندارم با شخص خود آقای طباطبایی کار دارم

.

مرد مکث کرد و دوباره ادامه داد

\_حاج اقا خودشون مستقیم پاسخگو نیستن اگه میخواین

حضور بیینیدشون بهتون وقت میدم دو روز دیگه از نجف

میان ..

تن عطا لرزید سعی کرد صداش نلرزه

\_آقای طباطبایی چکاره اند اونجا .

مرد گلویی صاف کرد

\_اقا شما به دفتر ایشون تماس گرفتید بعد نمی دونید که

ایشون جزو علما هستن...

عرق از تیره پشتش راه گرفت و تلفن بدون خداحافظی قطع کرد.

از ماشین پیاده شد.

مثل آدم آهنی ها شده بود انگار تمام افکار با سرعت در

ذهنش رژه میرفت الان خودش چی معرفی میکرد.

در رو باز کرد صحرا باراد رو بغل کرده بود و روی تاب آهنی تو

افتاب تاب سواری میکرد به صحرا خیره شد

صحرا براش دست تگون داد

\_عطا باراد دندون در اورده بیا ببین ..

عطا به طرفشون رفت .

صحرا بلند شد و با ذوق گفت

\_به مامان زنگ زدم براش آش دندونی درست کنه ..

وقتی قیافه عطا رو دید لبخند رو لبش ماسید

\_چی شده عطا ؟

عطا رو پله های سرد نشست

صحرا هول و دستپاچه گفت

\_پاشو .. اینجا یخ میزنی بریم داخل....

و دست زیر بازوی عطا انداخت .

عطا گیج بلند شد وارد خونه شدن .

صحرا سریع یک لیوان اب از یخچال بیرون آورد یک مشت قند

توش ریخت به طرف عطا رفت

\_چی شده عطا ؟

عطا ناباور سر تکون داد

\_تمام این مدت که عموم دنبالم میگشته فکر میکردم مثل

بابام یک رعیت کشاورز یا عمله بنا بوده باشه ..من بابامو ندیدم

ولی سیدآقا بهم گفته که بابات کشاورز بود و زمستون ها گچ

کاری میکرد ..

صحرا قاشق رو توی لیوان میچرخوند .

عطا لب گزید

\_این چه بازیه خدا ...با خودم میگفتم عموم حتما ببینه من به  
جایی رسیدم بهم افتخار میکنه تازه زیر بال و پر اونا رو هم  
میگیرم ...فکر میکردم اون یک ادم بدبخت بی پول مثل عطای  
گذشته هستش ولی ..

صحرا دستش ثابت موند به عطا خیره شده بود .

عطا دست رو صورتش کشید

\_عموی من یک آیت الله معروفه که یک پاش نجفه یک پاش  
اینجا ..

صحرا چشاش گرد شد

\_دیدیش؟ گفتی برادرزاده اشی؟

عطا پوزخند زد

\_فکر کن یک پیرمرد با اون همه دبدبه و کبکبه خدا شناسی و

ایت الهی منو توی کت و شلوار و کروات ببینه ...اون یک پاش

نجف واسه آدم سازی خلق رو برگشته به خدا من یک پام دبی

واسه گرفتن مناقصه ساخت کازینو واسه همون از خدا برگشته

ها ...چی مون شبیه هم هست بنظرت؟

صحرا اخم کرد

\_خوبه ...خوبه میخوای تا آخر عمرت بهش چیزی نگی؟



عطا نوچی کرد

\_میشه به نظرت؟ ..من و عطی حقمو نه بدونیم بابامون کی بوده

..

صحرا آهی کشید

\_تو حتی فامیلتم عوض کردی؟ دلم میخواست باراد طباطبایی

باشه تا زرنگار!

عطا چپ چپ نگاهش کرد

\_از همه زندگی گذشته خودم متنفر بودم

دست به سرش گرفت

\_باید زنگ بزنم عطی بیاد ...

#پست ۹۵ □ واژگونی □

محسن باراد رو توی بغلش تکون داد و چشم از پنجره گرفت،  
پشت پنجره عطا در حال صحبت با عطی بود.

و آهسته به صحرا گفت:

\_واقعا عموشون ایت الله هستش ؟

صحرا همینطور که برنج دم میکرد شونه ای بالا انداخت

\_عطا که اینجوری میگه !

و چند فنجون چای ریخت

\_مامان رفت اراک ؟

محسن روی صندلی اشپزخونه نشست

\_آره رفتش!

صحرا مردد گفت

\_از بابا خبری نداری؟

محسن سر تگون داد

\_فعلا افتاده رو دور لج لجبازی از اون دختره هم جدا شده ..

صحرا نگران گفت

\_الان کجاست پس ؟

محسن آهی کشید

یک خونه نزدیک کارگاه اجاره کرده ...از بچه های کارگاه

شنیدم که با یکی از کارگر های خانم صیغه کرده .

صحرا هینی کشید و جلوی دهنش رو گرفت .

ماما ن نفهمه !

محسن کلافه سر تکون داد و بلند شد

از پشت پنجره داد زد

بیاین تو یخ زدین از سرما .

عطا نگاهی به محسن کرد و پک آخر رو به سیگارش زد .

عطی هنوز به درخت انار زل زده بود و نوک بینیش قرمز بود از

سرما و اشک .

\_\_عطی بهترین راهش اینه که تو بری ببینیش ؟

عطی سر تکون داد

\_\_من برم که چی بشه ؟

عطا ته سیگارش رو انداخت

\_\_اخه من برم که عمق فاجعه است طرف ببینه یک عمر دنبال

برادرزاده ای می گشته که الان آبروش رو تهدید میکنه که

بدبختیم .

عطی فین فین کرد

\_\_اونا اصلا نمیدونن من وجود دارم ...اونا دنبال تو امدن ..

عطا کلافه به آسمون نگاه کرد

عطی بلند شد

\_ولی دوست دارم بدونم مامان و بابامون کی بودن، یادته اقا  
سید همیشه به بچه ها که مسخرمون میکردن میگفت همه  
شما آرزوتونه جای اینا باشید .

عطا پوزخندی زد

\_ولی هیچ وقت نگفت ..کاش حداقل یک نشونی میداد!  
عطی شالش رو محکمتر دور خودش پیچید و گفت :  
\_اجل مهلتش نداد ...وگرنه میگفت .

عطا به طرف در ورودی رفت

\_بیا بریم داخل خونه که سرما میخوری ..

عطی نگاهش کرد

\_کاش نمی اومدی این روستا ..من دارم دیوونه میشم عطا  
..انگاری تمام این کوچه ها بهترین و بدترین خاطرات منو توی  
گوشم جیغ میکشن .

عطا کلافه چنگ به موهاش زد

\_میگم همین فردا محسن ببرتون ..

عطا وارد خونه شد باراد دستاش رو باز کرد تا بغلش بره .

عطا باراد رو بغل کرد و بوسید به طرف اشپزخونه رفت .

صحرا نگاهی به عطی کرد و پچ پچ وار گفت :

\_عطی جون گریه کرده ؟

عطا پوف کلافه ای کشید

\_اینجا رو دوست نداره !

صحرا چونش لرزید

\_الهی بمیرم چقدر درد کشیده .

عطا از درد و خشم چشم رو هم گذاشت

\_به محسن میگم فردا شماها رو ببره !

صحرا چشاشو گرد کرد

\_من نمیام !

#پست ۹۶ □ واژگونی □



\_\_من نمیام !

عطا یک لنگه ابرو شو بالا انداخت و نزدیکش شد

\_\_تو که میخواستی بری خونه تون و طلاق و ....یادت رفته؟

صحرا چونه اش رو بالا داد

\_\_اون مال اون موقع بود ...من میخوام الان پشت باشم .

عطا خنده ش گرفت و با شیطنت گفت :

\_\_اونوقت پیش من موندن عواقب داره !

صحرا موهای فر فری شو پشت گوش داد با تخیلی تو چشم

های روشن عطا نگاه کرد و شونه بالا انداخت

\_\_بچه میترسونی؟؟ !

عطا نفس گرفت و به عقب برگشت که دید محسن و عطی تو

اتاقم، نزدیک تر شد و گردن صحرا رو گرفت

\_الان یک چشمه از عواقب موندن رو بهت نشون میدم تا زبون

درازی نکنی ..

و محکم بوسیدش ..

صحرا با چشای گرد شده اروم هولش داد

نفس گرفت

\_دیوونه الان عمو محسن میاد ..

عطا حق به جانب نگاهش کرد و روی صندلی نشست و داد زد

\_محسن بیاین دیگه ..

صحرا خجالت زده تند تند بشقاب هارو روی میز میچید ..

عطی زودتر آمد و نشست باراد خودشو بطرف عطی خم کرد

عطی با عشق بغلش کرد

\_قربونت بشم عمه جون ..

عطا نیش خندی زد

\_الان تو هم عمه اشی باراد بهت میگه مامان .. تازه زن عموی

مامانش هم هستی .. بچم گیج میشه از نسبت .. تازه از تو گیج

کننده تر اون محسن که میشه شوهر عمه !

عطی به عطا نگاه کرد و چشاش گرد شد

باخنده ای که داشت مهارش میکرد یک برگ از دستمال جدا  
کرد

\_ شما اول آثار جرمت رو پاک کن تا شوهر عمه نیومده ..

عطا چپ چپ نگاهش کرد و دستمال روی لب هاش کشید

صحرا دیس پلو رو روی میز گذاشت و گفت

\_ نظر من اینکه همه باهم بریم دفتر عموتون ... اینجوری بهتره

..

محسن که نزدیک میشد نوچی کرد

\_ نه بابا یک کاره

پاشیم راه بیفتیم بریم اونجا بگیم که چی !

عطی تو بشقاب عطا پلو کشید

\_منم با نظر صحرا موافقم ..

صحرا دستاش رو خشک کرد و روی صندلی نشست و باراد رو

از بغل عطا گرفت

\_میتوتی زنگ بزنی یک وقت ملاقات بگیری؟

عطا هی قاشقش رو پر و خالی میکرد غرق فکر بود

\_بهتره من نیام !.

محسن با دهن پر گفت

\_واقعاً من اصلاً نمیفهمم عطا دلیلت محکمه پسند نیست !

صحراً تکه مرغی رو ظرف عطا گذاشت

\_میریم هممون هم باهم میریم.

سعی کرد آرامش تونگاهش رو به عطا هم منتقل کنه ..

عطی اولین قاشق رو توی دهنش گذاشت

بعد با خنده گفت

\_هیچ وقت فکر نمیکردم یک روز یک خانواده خوب داشته

باشم که کنارشون نهار بخورم و اون ها هم برام دلگرمی باشن

برای پیدا کردن خانواده ام

عطا نفس گرفت نگاهش کرد اون می فهمید عطی چه درد هایی  
کشیده ..

#پست ۹۷ □ واژگونی □

صحرا شیشه باراد رو توی دهنش داده بود که تو خواب داشت  
شیر میخورد .

عطی به طرفش چرخید

\_بده من شیشه رو بخواب ..

صحرا نفس گرفت

\_خوابم نمیبره ..

عطی نگاهی به محسن کرد که پتو رو دور خودش پیچیده بود  
کنار بخاری خوابیده بود .

صحرا نگران گفت

\_چرا عطا نمیاد تو یخ زد بیرون !

عطی نگاهش کرد و لبش یک وری بالا رفت

\_نگرانشی؟

صحرا اخم کرد

\_الان جاش نیست ...شرایط فرق کرده ..

عطی خنده بی صدایی کرد

\_دوسش داری؟



صحرا شیشه تموم شده ی باراد رو از دهنش در آورد و کنار

تخت گذاشت

عطی با همون لبخند تکرار کرد

\_اگه دوشش نداشتی حاضر نمیشدی بچه اش رو نگه داری

..اصلا ازش بچه دار نمیشدی ..

صحرا نگاهش نکرد روی تخت چهار زانو نشست به پنجره

خیره شد شاید تا اخر عمرش اون اتفاق که بین خودش و عطا

افتاده بود مثل راز براش محفوظ باشه ..

عطی هم متقابلا روی تخت نشست زانو هاش رو بغل گرفت با

لبخند نگاهش کرد

\_عطا مثل یک شیر درنده و زخمی بود ولی تو رامش کردی

...اوه کی فکر میکرد عطا شیک بشینه نهار زرشک پلو با مرغ

بخوره ..کی فکر میکرد عطا از کار و بیزینس بزنه بیاد ور دل

خانمش که نازش رو بخره؟؟ ..

صحرا چپ چپ نگاش کرد دهنش رو کج کرد

\_چقدرم عطا بلده ناز بخره!

عطی شونه بالا انداخت

\_تو جنس ناز کشیدن هاش رو میدونی بدجوری هم به دلت

نشسته ..

صحرا پشت چشم نازک کرد

عطی نگاهش کرد

\_دوشش داری؟

صحرا نفس گرفت صدای اهو می از ته حلقش بیرون آمد

عطی دستشو گرفت

\_از دوست داشتن عطا نترسی ...اون ادمی نیست که چهار

شب بری روی تخش و دلشو بزنه ..اون دنبال آرامش و خانواده

است، اون خیلی زخم خورده.

صحرا نگاهی به پنجره کرد

\_من وقتی واسه اولین بار دیدمش یک حالی شدم انگار هزار

سال بود میشناختمش ...حتی وقتی منو دزدید تا انتقام بگیره

انگار یک ریسمان هر چند پوسیده بود تا از زندگی سگی که  
داشتم خلاص بشم ...

عطی مهربون گفت

\_ولی تو ریسمان محکم زندگی عطا شدی اونو از زندگی

سگیش نجات دادی !

با سر به پنجره اشاره کرد

\_برو صداش کن بیاد الان بهت احتیاج داره !

صحرا هودی اش رو روی تیشرت اش تن کرد و به طرف حیاط

رفت

عطا روی تاب نشسته بود دستاش رو از سرما زیر بغلش داده  
بود و غرق فکر بود .

\_بخ زدی بیا تو حداقل ..

عطا با اخم صحرا رو نگاه کرد

\_چرا بیداری تو ...

صحرا کنار عطا رو تاب نشست

\_خوابم نمیبره .. یعنی عطی هم بیداره ..

عطا دستش رو دور شونه صحرا محکم حلقه کرد .

\_فکر میکنی فردا چی میشه!

صحرا شونه بالا انداخت

\_هرچی بشه تو بابای بارادی ...داداش عطی جونى ..

عطا چپ چپ نگاهش کرد

\_و شوهر تو !

صحرا خودش بیشتر تو بغل عطا جمع کرد

\_من میترسم !

عطا اخم کرد

\_اینده ترس نداره چیزی که بخواد پیش بیاد ..پیش میاد!

صحرا نوچی کرد و چونه اش رو بالا انداخت :

\_از تو میترسم !

عطا ابروهاش بالا پرید

\_\_من ترس دارم ...الان که گُرک و پری برامون نمونده ..

صحرا سرش رو روی شونه عطا گذاشت

\_\_کینه هات منو میترسونه ...

عطا سکوت کرد و صحرا ادامه داد

\_\_بابامو ببخش ...ترانه رو ببخش ..اونای بیشتر به خودشون بد

کردن

عطا نفس گرفت

\_\_از وقتی برام مهم نیستن یعنی بخشیدمشون !

صحرا با اشک به عطا خیره شد

\_تو دوست داری خدا تو رو اینجوری ببخشه؟...درست و حسابی ببخش .

عطا کلافه پوفی کشید

\_میگی چکار کنم؟

صحرا نفس گرفت

\_ادم هایی رو که ازشون کینه داری ببخش به آدمهای زیر دستت ظلم نکن .

به طرف عطا برگشت رخ به رخ

\_عطا من نمیخوام بچه مون با نون حروم بزرگ بشه ...



عطا نفس گرفت از درد های وحشتناک سرشو تو دست گرفت  
خم کرد

صحرا دلش سوخت اونو تو آغوشش گرفت

\_من تا آخر آخرش باهاتم عطا باهم همه چی رو میسازیم  
جوری که خدا راضی باشه نه خلق خدا...باور کن تو هم به  
آرامش میرسی ..

عطا گردنش رو کج کرد و نیم رخ به طرف صحرا متمایل شد  
\_حس میکنم دوباره به دنیا امدم به عطای قبلی شک دارم ...  
صحرا بازوش رو محکمتر گرفت

\_تو بابای خوبی برای باراد هستی ...من حرفمو پس میگیرم هر  
کسی اسم تو روش باشه تا آخر عمرش زیر چتر حمایت تو  
هستش ...این ته خوشبختیه هم برای من هم برای باراد .

عطا صاف نشست با لبخند یکوری نگاهش کرد

\_تو امشب یک چیزیت میشه ها !

صحرا بلند خندید

عطا بلند شد

\_من آدم بده قصه ام به من نمیاد خوب بودن ...

صحرا چشاشو تو حدقه چرخوند سر به آسمون بلند کرد

\_وای خدا دوساعت یاسین تو گوش خر خوندم ...

\_دختره سرتق زبون دراز...تو چجوری شدی همه زندگیم؟؟؟

#پست ۹۷ □ واژگونی □

هر چهار نفر روی صندلی های چرمی اتاق انتظار نشسته بودن

مرد جوانی با ریش بلند و یقه بسته پشت میزی نشسته بود ..

باراد نق نق می کرد صحرا بلند شد و بچه رو راه میبرد .

عطا از استرس هی پاشو تکون میداد .

مرد جوان گفت :

\_اگه میخواین بچه رو بخوابونید اتاق بغل نمازخونه است و خالی  
!

صحرا نگاهی به عطا کرد که اصلا حواسش نبود محسن بلند  
شد

\_بیا عمو جون ..

باراد یکدفعه نق نق هاش تبدیل به جیغ شد

عطا نوچی کرد و بلند شد

\_چی شده ؟

عطی سریع شیشه باراد رو آماده کرد

صحرا هی بچه رو تکون میداد

\_نمیدونم ..

محسن جغغه رو پشت سرش تگون داد

عطی هول زده گفت

\_زشته اینجا ببریمش بیرون ..

\_چی شده باباجان !

همه به طرف صدا برگشتن ...عطا مات شده به پیر مرد مقابلش

نگاه کرد که صورت سفید با محاسن بلند سفید داشت یک

ردای بلند تنش بود چشم های روشن شبیه خودش داشت و

یک لبخند آرامش بخش روی لبهاش بود .

نزدیک صحرا آمد و دستش رو طرف باراد دراز کرد :

\_چه پسر قند عسلی ..

باراد هم که گریه اش بند آمده بود دست هاشو طرفش دراز

کرد

پیر مرد باراد رو بغل گرفت

\_چی شده بابا جان ...

صحرا به عطا خیره شد که محو اون پیر مرد شده بود .

رو به مرد جوان کرد

\_آقا مرتضی میگفتین مهمان دارم من نمازمو کوتاه می کردم

..اونم مهمان به این عزیزی ..

مرد جوان لبخندی زد ببخشیدی گفت

پیر مرد به طرف اتاق اشاره کرد

\_فرمایید داخل !

محسن اولین نفر بود که به خودش اومد و وارد اتاق شد .

اتاق دارای پنجره هایی بزرگ و یک نور گیر بود،

گوشه ی اتاق یک سجاده، قرآن و یک دست مبل ساده بود .

باراد هنوز بغل پیرمرد بود

\_من در خدمتم !

عطی از استرس دست صحرا رو گرفت .

عطا کنار پنجره ایستاده بود و به بیرون خیره شده بود

محسن گلویی صاف کرد

\_\_بخشید مزاحم وقتتون شدیم!

پیرمرد با تسبیح دانه سبزش با باراد بازی میکرد لبخندی زد

\_\_شما رحمتید ..

مکت کرد و ادامه داد

\_\_حتما برای اقامه سنت عقیقه این شیرین پسرمون امدین!

عطا به طرف پیرمرد برگشت

\_\_شما چند سال پیش تو روستا دنبال برادر زاده تون بودید؟

پیرمرد خنده از لبش رفت مات چهره عطا شد

دستش به ریشه افتاد



\_تو یادگار برادر می ...سید عطا .

عطا لبش یک وری بالا رفت

\_من و خواهرم عطی که وقتی مادرم بدنیا آوردش سر زارفت .

نگاه پیرمرد به صورت صحرا و عطی بود که روی عطی نشست

\_یا خدا ..شما ها چقدر شبیه پدر خدا بیامرزتون هستین ..

عطی با اشک نگاهش کرد

\_من عطی ام و همسرم

دستش طرف محسن گرفت

پیرمرد سر تکون داد

وای وای خدا پناه میبرم به تو چرا اینقدر غافل بودم از  
شماها ..

و بعد باراد رو بوسید

و رو به عطا کرد

پس این شیرین پسر نوه برادرم منه؟؟ ..

عطا چنگی به موهایش زد

پیر مرد به صحرا نگاه کرد

میدونستی همسرت نظر کرده است بابا جان ...

صحرا به عطا خیره شد

[۰۹:۵۵، ۱۶/۱۰] Z.Baghrzade: #پست ۹۹ □ واژگونی □

\_میدونستی که همسرت نظر کرده است بابا جان ..

صحرا به عطا خیره شد .

عطا لب گزید

\_میشه از پدرم بگید !

پیر مرد لبخندی زد

\_ما دوتا برادر بودیم که پدرمون عالم روحانی بود الانم مقبره

اش شده محل حاجت روستا ...برادرم پسر ارشد بود زنش هم

سیده خانم بود که در حجب و حیا زبان زد بود و پدرش مرد

زحمت کشی بود برادر من بعد بیست سال زندگی بچه اش

نمیشه خواب میبینه پیاده رفتن زیارت اقا بهشون انگشتر

عقیقی داده همون فرداش عزم سفر میکنن وقتی از سفر میان

سیده خانم مادرتون شمارو آبستن بودن... شما هم در روز

ولادت همون آقا به دنیا امدین... چه شب پر برکتی بود اون

شب بعد از مدتها خدا بارون رحمتش رو نازل کرده بود...

عطا با چشای گرد و وحشت زده به پیرمرد خیره شده بود.

تو وقتی زبون باز کردی پدر خدایا مرزت بهت قرآن یاد داد

ولی عمرش به دنیا نبود یک روز خبر تصادف رو آوردن مادرت

خیلی غصه اش گرفته بود گفتیم بره روستا پیش ایل و تبارش

شاید حالش بهتر بشه ولی وقتی رفتیم پی اش گفتن اصلا

اینجا نیامده خیلی دنبالتون گشتم ...ولی قسمت نبود که

پیداتون کنم منم پسر مبتلا به مریضی لاعلاجی شده بود

درگیر اون شدم و در پیدا کردن تون کم کاری کردم، بعد ده

سال پرس جو از این روستا به اون روستا رفتن فهمیدم توی

یک روستای دور افتاده پیش سید اقا خادم مسجد زندگی

میکردین که وقتی مرد شما ها امدین شهر ...من سر قبر سیده

خانم مادرتون رفتم ازش حلالیت خواستم

مرد غم زده نوچ نوچی کرد

\_سی سال خیلی دنبالتون گشتم ..

پیرمرد باراد رو بوسید و بغل صحرا داد و دست روی شونه

عطی گذاشت که داشت گریه میکرد

\_خدا منو ببخشه ..باباجان من اصلا نمیدونستم برادرم یک

دختر دست گلی مثل تو داره کاش عمرش قد میداد بچه هاش

رو میدید ..

عطا وارفته روی صندلی نشست ..

پیرمرد نگاهی به عطا کرد...

\_حلالم کنید باباجان ..

عطا حس میکرد دهنش خشک شده ..

\_من میخوام برم قبر پدرمو پیدا کنم .

پیرمرد لبخندی میزنه

\_حتما باباجان ...حتما

عطا بعد خدا حافظی زودتر از بقیه پایین آمد، حال عجیبی داشت دستاش میلرزید سیگاری در آورد ولی لرزش دستاش اینقدر زیاد بود که نمیتونست فندک رو بزنه کلافه سیگار رو توی جوی آب پرت کرد ..

صحرا نگران نزدیکش رفت...

\_عطا حالت خوبه؟؟ ..

چشم های روشن عطا لبریز اشک بود ولی فقط نگاهش

می کرد....

\_من کی بودم الان چه حیوونی شدم ..

صحرا لب میگزید ..

محسن دست روی شونه عطا گذاشت...

\_سویچ رو بده من رانندگی میکنم ..

عطا ریموت ماشین رو بهش داد خودش در عقب رو باز کرد و

مثل مسخ شده ها سوار ماشین شد ..صحرا کنارش نشست ..

عطی فین فین میکرد و به عقب برگشت و به صورت رنگ

پریده عطا خیره شد...

\_دیدی سید آقا راست میگفت عطا ..!



عطا فقط بی حرف به روبه رو زل زده بود ..انگار تمام مسیر در  
حال مرور خاطراتش از بچگی تا الان بود همه اون روزها وقتی  
بچه بود حافظ قران شد و جایزه برد وقتی خونه سید آقا  
زندگی میکرد وقتی سید آقا مرد وقتی عطی رو بردن خونه  
یاری و اون چقدر ضجه زد و به در و دیوار کوبید چقدر کتک  
خورد وقتی یاری مرد و با عطی فرار کردن حتی بچه سیاه و  
کبود عطی رو که مامان زری از شکم عطی بیرون کشید...

[۱۶/۱۰، ۵۱:۱۲] Z.Baghrzade:

بعد تو اون تعمیرگاه از صبح تا شب عرق ریخت عاشق ترانه  
شد و با بدبختی عقدش کرد و بعد اون تصادف و طلاق غیابی

ترانه و دقیقا از وقتی یاد گرفت چجوری واسه خواسته هاش  
بجنگه و راه دور زدن رو یاد گرفت تا الان ... همه تو ذهنش رژه  
میرفت

:Z.Baghrzade [۱۴:۰۸، ۱۶/۱۰]

و بیشتر از همه چیزی که اذیتش میکرد چقدر ادم های  
نزدیکش رو بخاطر خدا مسخره کرده بود اوج حماقتش این بود  
که هیچ وقت هیچکس حق نداشت اسم خدا رو جلوش ببره. ..  
سرش تیر کشید وقتی نفسش آه مانند بیرون امد اسم خدا هم  
باهاش زمزمه میشد .

صحرا به نیم رخ عطا خیره شده بود میدونست در ظاهر آروم  
این ادم یک جنگ تمام عیار در تمام وجودش در گرفته..

#پست ۱۰۰ □ واژگونی □

ماشین کنار پمپ بنزین نگه داشته بود ..

عطا با حرص یک های عمیقی به سیگار میکشید ..

محسن با یک پاکت از مغازه سوپر مارکت کنار پمپ بنزین

بیرون امد

نزدیک عطا شد

\_نیومدن هنوز ؟

عطا به داخل ماشین نگاه کرد که باراد غرق خواب تو پتو

پیچیده شده ..

نه ای گفت

\_حالت خوبه عطا ؟

عطا به محسن خیره شد

\_تا حالا حالم به این خوبی نبوده و هیچوقت اینقدر نترسیده

بودم ..

محسن پاکت داخل ماشین گذاشت

\_ترس از چی؟

عطا نفسش با دود بیرون داد

\_\_ترس اینکه پونزده سال زندگیم چه حیوونی بودم ..

محسن ابرو بالا انداخت

\_\_بهتره از این بترسی که از الان به بعد قرار چجور آدمی باشی

؟

عطا دستش به ریشه افتاد فیتله سیگار روی زمین انداخت

\_\_همیشه فکر میکردم خیلی قدرتمندم ولی الان ...خیلی ذلیل

..خیلی ..

محسن نگاهش از عطا به صحرا و عطی داد که از سرویس

بهداشتی کنار پمپ بنزین میآمدن ..

دستشو صمیمانه روی کتف عطا زد

\_\_سعی کن به گذشته فکر نکنی اگه بعد این درست کردی  
قدرتمندی ..

عطا بی حس و جون داخل ماشین نشست ..

خم شد بطری ابی رو از تو پاکت برداشت لاجرعه سر کشید ..  
و تمام اون مسیر تا روستا رو دوباره ساکت بود فکر میکرد .

وقتی به روستا رسیدن عطی ذوق زده گفت

\_\_وای اینجا خونه مادر و پدرمون بوده ..

عطا نگاهش به جای جای روستا چرخوند ولی هیچ چیز براش  
آشنا نبود ...

محسن به گلدسته های بلند فیروزه ای رنگ اشاره کرد

\_فکر کنم امامزاده ای که عموتون میگفت همون جاست ..

محسن هر چه می روند تصویر امام زاده برای عطا پر رنگ تر  
میشد انگار یکی به قلبش چنگ زده بود .

ماشین توی جاده خاکی پایین امام زاده نگه داشت ..

عطا بی اختیار از ماشین پیاده شد نگاهش به در باز امام زاده  
بود

یک حوض ابی با فواره که در حال چرخش بود ..

چند بچه که داشتن همون حوالی بازی میکردن ..

عطا مثل آدم های مسخ شده نزدیک در امام زاده شد

چند نفر نماز جماعت میخوندن همون بیرون ایستاد زل زد به  
ضریح نقره ای ..

یکنفر صداش زد

\_آقا بفرمایید تو ..

عطا فقط نگاهش به ضریح بود انگار همه چی مثل خواب یادش

آمد نگاه روشن پدرش ...دست های حنا بسته مادرش ..

\_آقا ؟

محسن از پشت سرش گفت

\_بخشید ما دنبال قبر سید ابراهیم میگردیم ؟

مرد لبخندی زد



\_\_ها حتما حاجت دارید ؟

محسن نگاهی به عطا کرد

مرد جلو تر راه افتاد

\_\_این سید و پدرش گره از مشکلات خیلی روستایی هارو باز

کردن ..

محسن به عطا نگاه کرد که انگار پاهایش داشت وزن سنگینی

رو میکشید ..

وارد قبرستون پشت امام زاده شدن ..

عطا سخت نفس میکشید

مرد با دست قبری که دور تا دورش درخت بود نشون داد

\_این قبر پدر اقا سید نور به قبرش بباره ..من که ازش چیزی  
یادم نمیاد ولی همیشه ذکر خوبیش بوده ..

بعد قبر دیگه ای کنار همون نشون داد

\_این قبر پسرش سید ابراهیم چیزی از خوبی های پدر کم  
نداشت ..

عطا با گام های بلند خودش به قبر رسوند .

مرد لبخندی زد

\_حاجت روا باشین ..

محسن لبخندی زد

مرد ادامه داد

\_من خودم بچه ام نمیشد زخم متوسل میشد به این سید ها  
حالا هم پسر دارم رشید و با خدا زخم اسم پسر مون به اسم  
پسر گمشده سید ابراهیم عطا گذاشته ..

و بعد آهی کشید

\_حاج اقا خیلی دنبالشون گشت ولی پیداشون نکرد ..

محسن نگاهی به عطا میکنه که روی دوزانو کنار قبر نشسته

\_این سید عطااست !

مرد با چشای گرد شده به عطا نگاه میکنه .. یکدفعه جلو می آد

\_ای وای ببخشید آقا...بزارید دستتون ببوسم ...شما کجا بودی  
آقا ...شما چشم و چراغ ای روستای بودی ..امید مردم ای  
روستا ...

عطا چشم میبندد محکم موهاشو تو مشت میگیره  
\_من توی جهنم خودم بودم ...

#پست آخر □ واژگونی □

✱

عطی تند تند سوسیس های سرخ شده رو هم میزد

عطا با ته ریش بلند چایی ش رو هورت می کشید.....

\_واقعا نظر علما و عرفا درباره زندگی چیه محسن؟

محسن که صداش شبیه دوبلر هاست گلویی صاف کرد...

\_بنظر می رسد که برخی از مردم، در شرایطی به دنیا میان،

زندگی می کنند و وضعیت هایی را تجربه می کنند که می تونه

سبب بشه که رفتار اون ها در یک وضعیت اخلاقی خاص،

ناپسند تلقی بشه در حالی که اون رفتار کاملاً خارج از کنترل

اون ها بوده است.

نمونه ای از شانس اخلاقی مربوط به شرایط مثل: فردی فقیر، در

خانواده ای فقیر به دنیا می آید و برای ادامه ُ حیات، چاره ای جز

دزدیدنِ غذا نداره فردی دیگر، در خانواده‌ای بسیار ثروت‌مند  
به دنیا می‌آد و بدونِ اینکه تلاشی بکند یا نیاز به دزدی باشد،  
غذای فراوانی داره. آیا فردِ فقیر، به لحاظِ اخلاقی، گناه‌کارتر از  
فردِ ثروت‌مند؟ به هر حال، این تقصیر او نبوده که در  
خانواده‌ای فقیر متولد شده، مسئله، تنها مسئلهٔ «شانس»  
بوده.

عطا پوفی کشید...

\_\_به نظر من فلسفه مرگ و زندگی یک فلسفه لاینحله ...

صحرا سبیش رو گاز زد..

\_\_پس عدل خدا چی میشه ؟

محسن ابرو بالا انداخت:

\_عدل خدا خودش جزو فلسفی ترین مسیله هاست ..

عطا بلند میخندید

\_خوشم میاد کم میاری یک جور دیگه مسله رو

می پیچونی

بعد نفس گرفت به گلدسته های امام زاده خیره شده بود

\_من میگم میشه اسمش رو گذاشت حکمت خدا ..

عطی خوراک داخل دیس ریخت.

\_خوب آقایون و خانم های فلاسفه، شام آماده است ..

عطا روی باراد هفت ساله رو بوسید و پتو رو روش کشید ..

محسن با عشق به عطی نگاه میکرد

\_یعنی آشپزیت بیست خانم ..

صحرا چپ چپ نَگاش کرد با اون شکم قلنبه اش خودش جلو کشید...

\_جون من چند بار غذا سوخته میذارى جلوش ؟  
همه خندیدند ..

عطا یک لقمه گنده واسه صحرا پیچید...

\_امشب فقط حق دارى فسفود بخورى چون دیر رسیدیم ..

صحرا بینش چین میده



یعنی ظالم تر از تو وجود نداره یک ماه و یار ساندویچ کردم  
نمیدی به من ..

عطا چشمکی میزنه

چون میخوام دخترم مثل مامانش خوشگل بشه ..

مخسن با دهن پر انگاری چیزی یادش امده باشه گفت:

اوه راستی عطا الان که تونستی حکم شهرستان واسه روستا

بگیری میتونی عضو شورای شهر بشی .. اینجوری مناقصه های

عمرانی رو هم راحت تر انجام میدی ..

عطا پوفی کشید

\_\_واسه ساخت یک جاده قشنگ جد و آبادمون جلوی چشمون  
اوردن ..

صحرا بلند خندید

\_\_یعنی چه فحشی خورد اون سعید بدبخت ..

و بلندتر خندید

بعد شام عطا توی تراس نشسته بود به گلدسته ها زل زده بود

صحرا نزدیکش امد

عطا به طرفش برگشت

\_\_چرا نخوایدی حالت خوبه؟

صحرا لب برچید

\_دختر لوست نمیداره بخوابم ..

عطا صحرا رو بغل کرد

\_اخ چقدر خدا منو دوست داشته شماهارو به من داده ..

صحرا تو بغل عطا خودش مچاله کرد

\_محسن میگفت هنوزم پاتو نمیداری امام زاده !

عطا نیش خندی زد

\_محسن خبر چین!

صحرا اخم کرد

\_چرا عطا تو با اون ادم هشت سال پیش زمین تا آسمون فرق

داری ..

عطا چشم بست

\_نه بابا من کجا امام زاده کجا هر چیزی لیاقت میخواد ...

صحرا نچی کرد

\_دست درد نکنه همچین خودتو دست کم میگیری ...هنوز

مردم اینجا یک سید عطا میگن صدتا سید عطا مثل دُر و گوهر

از لبشون میریزه ..

عطا لبخندی زد

\_اون بنده های خدا خیلی لطف دارن من کاری که وظیفه ام

انجام دادم براشون ...مدرسه ای که بچه هاشو لیاقت داشتنش

داشتن و وضعیت جاده ها و خونه هایی که لایق این مردم این  
بوده ..

صحرا با عشق بوسه ای به گونه عطا زد  
\_چه کیفی داره این مرد محبوب عاشق منه ..

عطا لپ صحرا رو کشید

\_زبون دراز ... تو چی ..

صحرا آهی کشید

\_بدبختی اینه که من همون هشت سال پیش وقتی دیدمت دلم

برات رفت ..

عطا بلند خندید

چه پدری از من در آوردی سرتق خانم ...

با عشق نگاش میکرد

هنوزم جهان سراغت میگیره ..از وقتی آدم شده محسن

ارشادش کرده...همش میگه پیام خونه تون یک دست با صحرا

گیم بزنم ..بد داغ باخت گذاشتی رو دلش ..

صحرا بلند خندید...

صدای محسن آمد..

شما زن و شوهر نمیخواید بخوابید !

عطا بلند شد دست صحرا رو گرفت تا اونم بلند بشه

هر دو وارد خونه شدن .

عطی کنار باراد خوابش برده ..

عطا ساعتش از دستش در آورد...

\_راستی به مامانت پیام بده بیاداینجا صبح راه افتاده از اراک ..

صحرا دست عطا رو گرفت..

\_فردا باهم بریم امام زاده ؟

عطا سر تکون میده

\_آره حتما ..

صحرا دستش رو فشار داد..

\_داخل امام زاده ...

عطا فقط نگاهش کرد..

و روی کاناپه دراز کشید چشم های روشنش برق میزد و و به  
این فکر می کرد که آیا لیاقتش رو داره ؟

صحرا نگاهی به خونه باغ قدیمی کرد ...به گفته اهالی این  
روستا این خونه پدر و مادر عطا بوده که الان بازسازیش کرده..  
به نوشته روی دیوار که با خط نستعلیق خوشنویسی شده

خیره شد ..شعری از مولانا

"مائیم که از باده ُ بی جام خوشیم

هر صبح منوریم و هر شام خوشیم

گویند سرانجام ندارید شما

مائیم که بی هیچ سرانجام خوشیم"



.....یا حق

تبلور

@Rooman\_nazy1400